

۱۸

۵۵

Handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side.

6945

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لب لباب معنی انتخاب آینه نوری

مؤلف: حسین بن علی بهمن لاهیجی

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره قفسه: ۴۶

شماره ثبت کتاب: ۶۲۲۲۹

فهرست کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۸۴

۱۸

۵۵

Handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side.

6945

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لب لباب معنی انتخاب آینه نوری

مؤلف: حسین بن علی بهمن لاهیجی

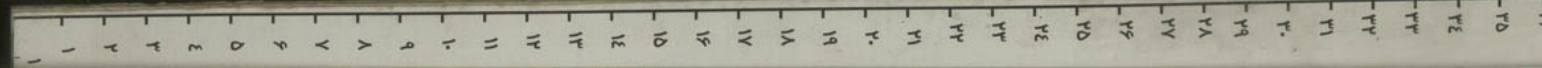
موضوع: \_\_\_\_\_

شماره قفسه: ۴۶

شماره ثبت کتاب: ۶۲۲۲۹

فهرست کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۸۴



بسم الله الرحمن الرحيم  
بعده از تقدیم وظایف تنهای حضرت و جلوه وجود عموده که کتاب  
مرتب الحضرین است به شرف تجارب اشرفی عالمین

کاغذ نعلیم، اخلاص شریف ثلاث  
یوم تاخذ صور ~~و احاطه الرحمن~~

ثلاث سورته الحامس مائة مرة ان ياقوتي يا غني  
القرمه اقراه ليس و بقلنا نحن بين ايديهم  
سدا و من خلفهم سدا بعده يؤمن سورة تمام  
الحقره ياقوتي يا غني قرأ الف مرة التون خذ جلد  
انقره يا سوي التون بعده التون نفس سقوي اللهم صل على  
محمد و عاله محمد بن ادره  
اللهم صل على النبي محمد و آله و اوصيائه  
اللهم صل على محمد و آله و اوصيائه  
اللهم صل على محمد و آله و اوصيائه

انکه حال عریس نفایس آن و قایق جلیله المقدار علیه الانوار و حال فخر  
عواید آن و قایق خفیه الأسرار به میثات اناجر بنظر عال فوج من کمال  
ونقاب خفاز و وجه معارف کلمات سامیه السموات صافیة الصفات  
جزعت بهر نام عرفای کامل الیقان و ملاحظه شایسته فی الاشیخ  
الایقان مرتفع میکنست ثانیاً جمیع از رفقای طریق و قتلی علی تحقیق  
انما الله منا و لا التصدیق و اهدم با مراد الاعانه و اعداد التوفیق ازین  
تقیحقر کمز از قاطر حسین بن علی السیرقی الوجود الموعود بالکافی  
اصیل الله الناس نتجارب حیکران نسخ که موسوم بود به لب المعنوی  
فی تجارب الشنوی غودند بر وجهی که نسبت با مبریان طریق  
طریقت و سالکان مناصح حقیقت نوید آن عم و اصل و عوده  
آن اتم و احمل باشد بعد الاستخاره و الاستخاره و باجای این  
متمسک اقدم رفت و بیچیند از ان بر سو خاص و طریقیه رقم  
تسطیر یافت نام اول لب معنوی نتجارب تجارب شنوی  
و چون سالک از استقامت بر مناصح شریعت و تقاضای خلق  
بصفت باب طریقت و تحقیق به مقامات اصحاب شریعت  
چاره نیست لاجرم هست بفرمایند این سوره عین مشعشع است



بسم الله الرحمن الرحيم  
بعده از تقدیم وظایف تنهای حضرت و جلوه وجود عموده که کتاب  
مرتب الحضرین است به شرف تجارب اشرفی عالمین  
که و لغز کرنا بنی آدم و مکتبهم فی البر و الحی و تمسید تو اعدای صلوات  
افضل الکائنات و اهل الموجود است که حکم لولاک لما خلقت الافلاک  
مرت از همت اشارت به دست و سجنی الصفات عبارت از عوده  
که سابق یونان عجمی و ایامی لایبی تحریر رساله در نتجارب معنوی شنوی  
حضرت للملوی صفوت الاولیاء العارفين هبة الأصفیاء و الکاملین  
مقبس لغات نجوم البروج الصدیقه مفضض کثوف مورکوز الاحدیه  
سلطان الحجة و بین برهان الحقیقین السالکین لسان الزمان ابوالقاسم  
بهاء الملة و الدین جلال الحق و الیقین محمد بن محمد بن علی بن محمد الرومی  
قدس سره سلسل الوصال روحه و زاد فی عرف شرف القرب منوره  
التفاق است بهر بود و نکته چند از تعالیق و قایق ام الکتاب سناست  
وزمان از مکن عین بضمه عیان سبب مداد دستان جلوه یافته و کلام

که عین او را جامع طوارش بر عین شیشه  
 مصلح انوار حقیقت و باز جزای دل نوال  
 بر عین معنی با چند نهر شمشیر  
 بر شحات که مظهر و مظهر تو فاضل  
 حال آن باشد کرد و در محال که سخن  
 مستعدی بر طبی با مقتضی توضیح  
 خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الكلام  
 در بار شیره و بی خواهد رفت و القاسم  
 مصلح مفسوت و از کرم عظیم  
 اهل محال مصلحت و عذر زلالت  
 عذر کرم القاسم مقبول بر کمال  
 خرد بر خردان بگردند بر عتد  
 غلامشان در زیر بند و من الله  
 الهدیه و الأرشاد و منه المبدأ  
 و الی المعاد و قبل الی شریع  
 در ایراد عیون ثلاثه تقدم  
 کلمه چند از آنچه در او اهل سبیل  
 بحسب عرف و عادت از مناجات  
 و لغت صفت کتبه تعریف با عتد  
 آن زبان زده قلام و هشاشه  
 آنها که شسته است بنیاید و اولی  
 الحمد فی الآخره و الاوای در افاضت  
 بجای جو هست لطفی که کشش  
 گمان ساحل عدم قبل از سابقه  
 خدمت و بطن دعوت استحقاق  
 وجود خشنود و عجز فیض  
 وجود قابلیت استفاضه داد و هو  
 المفیض لحواد و الی المعاد ای کینه  
 بخشش ملک جهان من چکرم چون  
 تو میدانی همان ای کجا  
 خیره را بر هر کس و ای که قلب  
 تیره را بر هر کس

جلی

میکنی جز وزین را سخنان  
 آب را و خاک را بر هم زدی  
 لذت مستی خودی نیست  
 ما نبودیم و تقاضا ما نبود  
 ای دعا ناکفته از تو مستجاب  
 یا خفی الذبت محسوس العطا  
 تو بهاری با چو باغ سبز و شاد  
 تو چو جان ما مثال مستجاب  
 تو چو عقلی مثال این زبان  
 تو مثال شادی ما خنده ایم  
 روز نور و مکتب تا می توئی  
 ای خدا افضل تو حاجت روا  
 حضرت پر حرمت است پر کرم  
 کفر و ایمان عاشق آن گریه  
 خلق با صند دیده سخن می کرم  
 بعد ازین نازیده خویم از تو بس  
 میفرای در زمین از اختراع  
 ز بهر کل نقش تن آدم زدی  
 عاشق خود کرده بودی نیست  
 لطف تو ناکفته ما می شنود  
 داده در امری صد فتح باب  
 است کمال آن و سخن کا الرجا  
 او نهان و آشکارا بخشش  
 قبض بسط و دست از جان شد  
 این زبان از عقل دارد صد بیان  
 که نشسته شادی فری خنده ایم  
 شب قرار و سلوت و نام توئی  
 بر تو یاد هیچ کس نبود روا  
 عاشق تویم و وجودیم عدم  
 مستغرقه بنده آن کیماست  
 عاشق تویم و وجودیم عدم  
 تا نباشد بجز افلاک و محسوس

چشم بند خلق تیر بهاب نیست  
 یا لیلی سکر ت ابصار نا  
 چون خلقت لایح که ترج علی  
 لا لان بر علیهم جود دست  
 از غفوری تو غفران چشم سیر  
 پدید تو در مجال در محال  
 پدید خویشین بکارای کریم  
 بهر مانده آن لطف بخشش  
 ای بداده رایگان صد چشم کوش  
 در عدم ما مستحقان کی بدیم  
 پیش استحقاق بخشیدی عطا  
 رو نکرد ایم از فرمان تو  
 بجز کواچی بهر جو میسر مد  
 کم نخواهد گشت در میان کرم  
 بسته رای جمله در فرمان دست  
 آیت بخشش ج  
 هر که کشت از سبب صحابیت  
 فاعف عنا ثقلت روزارنا  
 لطف فرمودی تو ای قیوم حق  
 که شود ز جمله ناقصها برت  
 رو بهمان شیر مرد ز غفو تو بجز  
 در یکی با چمدیم و در ضلال  
 بر یکی بجد مستی ایتم  
 که تو کردی کمر باز از دست پیش  
 بیاد رشوت بخشش که در عقل  
 کی برین جان برین دشت زدم  
 دیده از جمله کفران و خطا تو  
 کفر بخشه غفلت از حسن  
 ز خسی بر سر و روی نمود  
 از کرم دریا نکرد پیش و دم  
 ای خدا و ندان گشت  
 آیت بخشش ج

کوتاهی

که تو خوی بی آتش بخشش شود  
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
 ای عظیم از ما کنان عظیم  
 ما از تو حرص خود را سوختیم  
 حرمت آنکه دعا آموختی  
 عفو کن ای عفو صدوق تو  
 عفو کن زین بندگان تن پرست  
 من چه که باشم که بگویم عفو کن  
 ای تو پاک از جمله عطلت پاک  
 چون کسم کردی اگر لایه کنم  
 آنکه از نفسم چو پروان برده  
 بچون جسم من تنی گشت این  
 هم دعا از تو روان کردی پرست  
 هم تو بودی اول رنده دعا  
 این طلبی را ما می از یاد دست  
 بی طلبمان این طلب تو داده  
 و بخواهی آیت هم گشت شود  
 یعنی از تو مهانیت هم ز تو  
 تو توان عفو کردن در حریم  
 این دعا را هم ز تو آموختیم  
 در چنین غلط چراغ افروختی  
 سابق لطفی هم مسبوق تو  
 عفو از دای عفو اولی است  
 من چه که باشم از سرار کن  
 کفر خویشی کند بروی نهان  
 مستمع شولا به ام را از کرم  
 آن شفاعت هم تو خود را کرده  
 تر و خشک خازن نبود آن من  
 هم بتباشن بخشش و دانش مستجاب  
 هم تو باش آخر اجابت را دعا  
 رستن از پیدایا رستن دست  
 کج جهان بر همه بگشت ده

این دعا تو امر کردی و ابدا  
چون دعایان امر کردی با حجاب  
ای بکره یار بر عیار را  
لذت لغامت زوی و امیر  
دیگری کیست جنت جو کند  
منکر اندر فعل ما و وقت نظر  
درست عاقد مدد بینکام حیرت در آن ذبت که کند  
معرفتش که مشهور و مضموم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون  
به علم جل عن العکران یحیط به سجا ذل الله الالهوجل عن التمثیل  
و عن التصویر یس کشف شیء و هو التبع البصیر  
یا ضعیفا قد ملات الحقائقین قد علوت فوق نور المشرقین  
ای برون از غم و قاع قیقین خاک برفرق من تمثیل من  
رحم فرما بر قصور فهم سرا ای و رای عقلها و و همیها  
قطره اشک بخشیدی ز پیش متصل کردن بدیبا های خویش  
قطره علت اند جان من وار دانش از هو او خاک تن  
ای مبدل کرده خاکی با بر زر خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو

کار تو تبدیل عیان عطا  
سهو نسیا از امتداد کس بلغم  
ای خاک چینه را تو مان کنه  
دیوه بخش ای تا پینا شوم  
کی شتا سم مرزا الابر تو  
ای صفات فتیما حفت  
گاه خورشید کنی دریا شوی  
تو در این شبی آن در دشت  
از تو ای فی نقش با چندین صورت  
بی نقشی شاد است بر تبه احدیت که اعتبار حضرت و هدایت  
بشرط عدم اعتبارت بمقاطع ضافات و کثرت صور  
عبارتست از تبه و متعلق اعتبار اول نسبت از لیتت و  
بطون ذبت و ذبت بلیدین اعتبار آخر گویند و متعلق اعتبار تا  
نسبت از لیتت و ظهور ذبت بلیدین اعتبار و چه خوانند  
و شهر داین و صفت معاموادی باشد بحیرت و دوست چنانکه  
میفرماید از بی ادراک تو هر جا که است حیرت اندر حیرت اندر

حیرت است و صفت خلافت محمدی صم که نظیر هم عظیم  
و قطب الاقطاب است و اکابر با کاه تحقیقی متفق اند بر آنکه حضرت  
رسالت صم خلیفه مطلقست و آدم و عارون و داود علی  
بنیتا و علیهم السلام اگر چه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامل  
جز بر بالای والای و دست نیایند و آنجا لطیفه من بطح الرسول  
فقد اطاع الله و نکث من رانی فقد رای المتی روی غاید و حکمت  
این حال خاتم حقیقت بنام نامی و متفکیش گشت و لکن سوال  
و خاتم النبیین و دین انور و شرع ظمیرش از نسخ و تغییر میرا  
و معراجانه و اوطاق قضاون والی و نه المعصنه اشاره المولوی  
چونکه کش از پیش دیده و صبا یار نایبی با دیده از و مان یا د کار  
چونکه کل گشت گشتش شکر است بوی کل از که یا هم از کلاب  
چونکه کش بخورشید طار کرد و رخ چاره بنود از معاش از چراغ  
چون نه اندر نیاید در عیان نایب حقیقین این بیخام بران  
ذغلط کفتم که نایب یا سوب کرده و پنداری قیج آمده خوب  
فی دو چشمه تا تو ی صورت است پیش او یک بک که از صورت  
کافران دیدند احمد بر بشر چون ندیدند از وی الشق القمر

خان

فک زدن در دیده حسن بن خوش  
دید حسن را حد امش گشت  
ز آنکه او کف پید و دریا بندید  
خواجه درو حالی پیش او  
شاد و باغ باغنا شرح او است  
مصطفی را وعده کرد الطاف حق  
رفت روز روز افزون کنم  
بزرگتر بسازم بهر تو  
جا که نت شهر با کبرند و جابه  
تایفیت فیش داریم ما  
در لک و ختمها تو فاتی  
معنی تخم علی افراستم  
تا ز راه عالم چها بران  
ختمهای کابیا بکشد آهسته  
ختمهای کاشوده ماند بود  
بهر این نام شدت او که بود

چونکه در صفت خود استاده  
 ز تو کوی قلم صفت بر تو است  
 هست بهار است محمد المراد  
 اهل معنی پاکش دادند کرد  
 در بیان معراج در ترقی مقام مشاهده و وصول بر تبت  
 او ادنی که تعیین اولت و باطن مقام قاب تو نیست یعنی  
 خوشین و جوب مکان با وحدت و کثرت با قابلیت و قابلیت  
 آنکه بارادره کوشش شکست  
 در سید او را بر ابراق و برشت  
 حامل این نورا و محمول شد  
 قابل فرمان بدو مقبول شد  
 تاکنون فرمان پذیرفتی بش  
 بعد ازین فرمان رساند بر سب  
 تاکنون هم ترا ترک کردی دره  
 بعد ازین بشد امیر اختر او  
 کز ترا شکال آید در نظر  
 پس تشک واری در لبتی القو  
 کرده تاویل حرف بکر را  
 خویش را تا ویل کن ز فکر را  
 بره و تاویل قرآن میکنی  
 بست و کج نشد از تو معنی سنی  
 اعدا خود کست سپاه برین  
 ماه بین بر جرح بشکافش حسین  
 تا بداند سعد و حسن حق  
 دورت است این دوزخ دورتر  
 کاز بار نبیای مرسلون  
 هست از افلاک خیر تا برین  
 تو هم از افلاک پروان کن گذار  
 وانگه همان نظاره کن آن کاره بار

ص ۶۰۵

ماه عرصه آسمان از آشی  
 میرد اندر سینه میز سببی  
 چون یک شمش جدید براج  
 از چه منکر میثوی معراج  
 صد چو ماهت العزیزیتیم  
 کی یک یما می و مرشد و نیم  
 چون گذشت محمد رسیده  
 از مقام جبرئیل از حدش  
 گفت او را همین بر اندریم  
 گفت و درون حریف تو نیم  
 باز گفت او را بیای پر کوه  
 من با وج خود ز فرستم هنوز  
 گفت پروان زین صدای خوشتر  
 کریم بری بسوزد پد من  
 جرت اندر جرت آمدین قصص  
 پرستی جلا بخا بازی است  
 چه پیش از شریفی و عزیز  
 چند جان دار که جان پرواکی است  
 تو بر پروانه و نه شمع نیز  
 چون دعوت کند وقت فرود  
 جان پروانه ز پر میزد ز سوز  
 از الم شرح دو چشمش سر سینه  
 دید آنجا جبرئیل آن بر تافت  
 پرستی که سر بر حق کشد  
 کرد او دو چشم بار شد  
 نور او بر در با غالب شود  
 آنچه آن مطلوب اطاعت شود  
 در نظر بودش مقامات العباد  
 لاجرم نامش خدا شد نه نهاد  
 که از ان مدعی سر برزند  
 کوش قاضی جانبش با هر کند

قاضی زاده حکومت این صفت  
 شاهدیش از او چشم روشت  
 گفت شاه دران بجان دیده است  
 که بدیده بی عرض سر دیده است  
 در شب نیک که جو بست شمشید  
 ناظر حق بود زو بو شمشید  
 در لبتش خورشید مه نوری شمش  
 پیش خیر تا مقادیری فاند  
 پس بیدید او بچای ارار را  
 سیر روح مومن و کفار را  
 نام حق عدالتش شاهد نام است  
 شاهد عدالتین دو چشم دو  
 منظر حق دل بود در دو سرا  
 که نظر در شاه آید شاه را  
 عشق حق و ستر شاه بارش  
 بوده مایه جمله پرده سارش  
 بعد از آن لولا که گفت اندر لقا  
 در شب معراج شاه با ما  
 چشم او از چشمها بگریه شد  
 تا که در شب تابش دیده شد  
 در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتی است  
 و تحقیق او برین است مروج را بوسط صفای استعداد و وجود مناسبت  
 تواند بود گفت چنانکه روز کتیز کی کارم مجرمان را بشکریز  
 من شفیع عاصیان بشم بجان  
 تا را بنمشان ز شکوه کران  
 عاصیان اهل کبار را بجزد  
 و را نام از عتاب نقص عهد  
 و بحیم جبرشان دوری هم  
 پس حقیق وصلشان بگفت هم

بر بی

بر بی توخت چیزی از خدا  
 من شفاعت حکمت روزی جزا  
 مناسبت و سید شفاعت و آن وقتی باشد که بنده با شفاعت  
 منبهاج متابعت آنحضرت حسب اللقد و قیام نماید که توبه بدست و  
 لب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال و مشاعر افعال او موجب خلاصت  
 از آتش بود و حرقت فرقت درین حکایت می فرماید  
 از نس فرزند مالک آمده است که بمهمان او شخصی شده است  
 او حکایت کرد که بعد طعام دید نس دستار خوانرا زرد قام  
 بچون آلوده گفت ای خاد م اندر آن در تنوشش یکد حد  
 در تنوشش در کند آن زمان دستار خوانرا او شنید  
 جمله مهمانان در آن چران شدند انتظار دو دو کند او بدند  
 بعد یک ساعت بر آورد از تنور پاک سفیدان و آن او مسخ دور  
 تو هم گفتند ای صحابی عزیز چون بسوزید و منقا کشت نیز  
 گفت آنکه مصطفی دست دبان پس عالی اندرین دستار خوان  
 ای دل بر تنده از غنا عذاب با چنان دست لبی کن قتر تب

پس جهان را چنان شریف باد جان عاشق را چه با خود ابراشاد  
 هر کس که کعبه را چون قبله کرد خاک مردان بهش ای دل در زد  
 او شفیع است چنان و آن جهان این جهان تادین و آنجا و جهان  
 این جهان گوید که تو ده شان غای و آن جهان گوید که تا مرشان غای  
 پیشه اندر ظهور و در کون اهد قوی انهم لا یعلمون  
 با کشته از دم او مرد و باب درد و عالم دعوت او مستجاب  
 در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه او ضیای بزرگواریش  
 علیه و علیهم السلام بدانکه طریقه نظر الاقطار آن باشد که بنظر مرتبه عالم  
 ظاهر کند و بساطت تعیر عالم باطن کند فرماید چه مرد و را اجزای خودی نیک  
 به تربیت و تربیت ایشان قیام نماید پس آن باطل که مدبر عالم هستی باشد  
 از قبل عقل اولست و آن ظاهر دان که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع  
 و است مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود  
 بر آینه یکی از کل بدین تدبیر شغال خواهد نمود نیابت او داد می شود که  
 آن نایب متقدم باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود چون اولین

لاصفین

لاصفین که آن اولیای طیبین و عترت طاهرین آنحضرت اند بر حقیقت  
 و فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت کما قبل بقریه  
 استغنت عن الرسل الوری و صحاب و الائمة العین الالهی الهدی ویر  
 یک در زمان او قطب گیند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث  
 بعد ازین شمه مذکور خواهد شد  
 گفت بیخام شمارای مهسان چون بدو شتم شفیق و مهربان  
 زین سبب که تجزای مینید جزو از کل چرا بر می کنید  
 جزو از کل قطع شد به کار شد عضو ارتق قطع شد مرد ارشد  
 تا ند بیند بکل ناری در کرده باشد بنو کشتن از جان خبر  
 جزو ازین کل که برده کسور و د این زمان کلت کوناقص شود  
 قطع و وصل و نیاید و مقال جزو ناقص گفته شد بهر مثال  
 چون باقادی نبوت با دست مؤمنان از انبیا آزاد است  
 بعد ازین بیخام بر با جتهاد نام خود و آن علی مولا نهاد  
 گفت هر کور انتم مولا دوست این نم من علی مولای اوست

کیست مولا اگر آراهت کند بند رقیبت ز نایت بر کند  
 ای گروه مؤمنان شاه کیسید بچو کس و سوسن آزاد کی کنید  
 نیک میگویند مردم شکر آب پی زبان چون گلستان خوش خنک  
 بیجان گویند کس و سوسن زار شکر آب شکر عدل نوبها  
 صد هزاران آفرین بر جان او بر قدم دور و فرزندان او  
 و آن خلیفه زادگان مقبلش زاده اند از عنصر جان و لیش  
 که زلف او و مری کر از ر بیند بزواج همه کل نسل و میند  
 شش کل هر جا که دیدیم کل است تحمل هر جا که جو شد هم مل است  
 که ز شرف بر زنده نشید سر عین خوشید است بن چیزی در کرد  
 هر چه دارد از ثریا تا شری می سپارد این یکی با دیگری  
 پس هر که و بی قیام است تا قیامت آرزایش ایمست  
 مشنوی معنوی که صحایف سراسر لعی و فایز معارف نامتناهی است و  
 اوست اصول اصول معلومین در کشف سراسر قصص و او طریق سالیان  
 فریق تحقیق تصادق از قرائت در حقیق تحقیق برکت سرازه و انان کلوب

المستفیدین

المستفیدین بشعالات لغات انواره  
 مردگانی رست سودای درک مشنوی دکان فقرت ای پسر  
 مشنوی ما دکان و حدتت غیره در چه چینی آن بت است  
 آب حیوان خوان خوان اینرا سخن روح نوین در حق کهن  
 قابل این گفتهها شو خوش دار تا که از زرافت من کوشوار  
 یاد خود را در سخن آغشته ایم که حکایت ما حکایت کشته ایم  
 این حکایت پیش مرد یار کار وصف پیدا است حضور یار غار  
 این چه میگویم بقدر فهمت مردم اند حضرت فهم درست  
 بر طولان این مکرر کردنت نزد من مکرر بردن است  
 شناختی تازه مرا از اسپین میوهای بسته ز تیر جان سپین  
 این سخن شیر است درستان جان با کشته خوش نامی آید روان  
 که سخن کشن با هم اندر این سخن صد هزاران کل برویم در چین  
 و سخن کشن با هم اندم زن بزرگ میسرید و نوبت با کشته از دل چو در  
 که هزاران طالبند و میگویند از رسالت بازمی ماند رسول

این رسولان خیزد ز تو کو  
 مستحق خواهند سرسپیل نو  
 نوح دارد و کبری چون شهبان  
 چاکری خواهند از اهل جهان  
 تا در بهشتان بجای که نادری  
 از رسالتشان چگونه بر خوری  
 کی رسانند آن امانت را به تو  
 تا نباشی پیششان راعی دو تو  
 تو که ایانند کز هر خد متقی  
 از تو دارند ای مزور متقی  
 یک یابی رغبتهای ضمیر  
 صد و سلطان پیششان و کبر  
 عاشق بودی طالت مستحق  
 مستحق عشق کوی و پسر باغدار  
 مگر آن طریق خاموشی بنویس  
 و چون گفتن مأمورین عند الله است خبر  
 رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کن  
 و خواه مکن و ماعلی الرسول الا ابتلا  
 المبین هب و خدای رسول جهان  
 در طولان منکر و اندر جهان  
 فرخ آن تری که ستیزه نهد  
 هبش اندر خندق آتش جهنم  
 گرم کرد و فرسارم اینچنان  
 که کند آتشک را و آسمان  
 چشم را از غیرت عبرت و خسته  
 بچو آتش مشک تر از سوخته  
 کز شمایند رسد مغش کند  
 آتش دل در شمایند زند

لایق با بازاریان

را بجز بازاریان نه از نیست  
 را زاندر گوش منکر را ز نیست  
 یک عوت وارد است از کرد کار  
 با قبول ناقبول و راجه کار  
 نفع هضم رسان عوت می نمود  
 دم به دم نکار تو مش می فرود  
 هیچ از گفتن عنان و اسپ کشید  
 هیچ اندر غار خاموشی خزید  
 گفت از بانگ و عدلای سکان  
 هیچ و اگر در ز راهی کاروان  
 یا شب بهستان غوغای سک  
 مت کرده بدر راه و سیر تک  
 درفشند نور و سک غوغا کند  
 هر کسی بر خلقت خود می تند  
 چون که نگذار سک آن بانگ الم  
 من هم از سیر خود را چون بهم  
 چون که سر که سر گلی افزون کند  
 رشک را و هب افزونی بود  
 قوم بروی سر که سیر بخشد  
 نوح را در بار افزون میر بخشد  
 زان در زرقه زاغان زند  
 بلبل از آواز خوشی کی کم کند  
 پرو و پنهان و شوره سپر  
 طعن خلفان به باد شمر  
 آن خداوندان که ره طی کرده اند  
 گوش با بانگ سکان کی کرده اند  
 درفشند نور و سک و ع کند  
 سک نور ماه کی مرتع کند

شب و ان و مهر با هم  
 ترک فق یکی که از بانگ سک  
 ای بریده آن لبه خلق و دهان  
 که کند تف سوی ماه آسمان  
 تف بهوش با ز کرد سپشکی  
 تف سوی کردن نیاید مسکی  
 هر که در شع خدا آرد پند او  
 شع کی میرد بسوزد پوز او  
 نگهتا چون تیغ الماست تیز  
 کرداری تو سپر و سپس کزیز  
 سپش این الماس سپر میا  
 کز برین تیغ را نبود حیا  
 بدانیش قاصد فرخمان در پش شوی  
 و یا الله جامع مقامات  
 و احوال سالک است بحقیقت آن  
 پناشدن و از بطون آن خافل ماندن  
 و اوان تص کف نقصان راجع  
 بدین است نه بشنوی پنا که کافران  
 کلام ایزدی ان هذا اساطیر  
 الاولین می گفتند و حال قرآنرا  
 از طعن عاصیان  
 نقصان نبود الکب بی نوح  
 و البدر بی نوح  
 جز بطی ناگاه از حرا خانه  
 سر بر آورد چون طغانه  
 کین سخن پستت یعنی مشنوی  
 قصه بهرست و پی روی  
 نیست در کجست اسرار بلند  
 که دو اندر اولی از انوس کند

از مقامات

از مقامات تسبی از فنا  
 پایه پایه تا مقامات خدا  
 شرح و حد هر مقام و مشرنی  
 که بر رو بر برد صاحب بی  
 چون کتاب تبه میاید هم بران  
 انجین طعن زنده آن کافران  
 که با طیرت فسانه نژند  
 نیست تعقیق و تحقیق بلند  
 ظاهرست و هر کسی جای بر  
 کویا که کم شود در وی خرد  
 گفت اگر کسان نماید این تو  
 انجین سوره یکی آستان بگو  
 ظاهرش دیدی زمعنی خافلی  
 باطنش را کن که کار کاطلی  
 حرف قرآنرا بدانکه ظاهرست  
 از نظر باطنی پس ظاهرست  
 تو قرآن ای سپر ظاهر مبین  
 دیو آدم را ز پند غیر طین  
 ظاهر قرآن شخص آهوی است  
 که نقشش ظاهر جانست خفیت  
 زیرا آن باطن یکی بطنی سیوم  
 که در و کرد خرد با جمله کم  
 بطن چارم از بنی خود کس ندید  
 جز خدای بی نظیری بی ندید  
 این سخن همچون عصای موس است  
 یا همان نسون عیسویست  
 تو همین ز نسون عیسو حرف صوت  
 آن مبین کردی کز زبان کشت صوت



تو همین موسی عصا را سبلی یافت  
 ظاهرش چون بی و لیکن پیش او  
 تودوری دیده چتر سیاه  
 تودوری می نبی غیر کرد  
 دیده بار کرد او روشن کند  
 ای کطاعن تو عوجو می کنی  
 این زمان شیرت کروی جان بری  
 در قیامت میزند قرآن ند  
 مرد فرسادی پنداشتید  
 خود بدیدید انکه طعن میزدید  
 خود بدیدید ای جان طعن زدن  
 من کلام حق و قائم بذات  
 نوز و رشیدم قتاوه بر شما  
 یک نم شیوع آن بت حیات

استخرا از لطق

استخرا از لطق بوی اولی  
 کر نینی بت کوراند بد فتن  
 چون شنیدی کا ندین بوجبت  
 جو فرو برمشک بت اندیشرا  
 چون کران دیدی شوی تو مستدل  
 کر نند کند کوربت جو عیان  
 پس بدان کار صباک بر آسمان  
 کرشای عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چند انکه اندر نفس  
 انکه عارف بت حیاتست و منکر از هر ملک و مامت  
 چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علی نبیا و علیا سلام سبطی  
 بت بود قطره را خون ناب بود این ازو شربت حیات می چشید  
 و اران چاشنی مرکب یافت سخن قسما پنجم معیشتهم روزی مرکب  
 بقدر همت خود مقدس است آبیت این حدیث جانفرا یا ریش در چشم قطعه خون نما

من شنیدم که در آمد قطعی  
 گفت مستم یا غوریش و ند تو  
 زانکه موسی جادوی کرد فرعون  
 سبطیان زان بت صاف میخونید  
 بهر خود یک طاس را پر بت کن  
 چون برای خود کنی آن طاس پر  
 من مطفیل تو بنوشتم بت هم  
 گفت ای جان جهان خدمت کنم  
 طاس را از نیل و پر بت کرد  
 طاس را کج کرد سوی بت خواه  
 باز این کرد کج خون بت شد  
 ساعتی بدشت تا شمش خرت  
 کای برادر این که راه چاره چیست  
 متقی است کو پزار شد

قیم اولی نو

توم موسی شو بخور این بت را  
 خشم بنشان چشم بکشاش شو  
 تو بدین تر و بر چون نوشی از ان  
 یا تو پنداری که تونان میخوری  
 نان کجا اصلاح آن جانی کند  
 یا نه تو پنداری که حرف مشنوی  
 یا کلام حکمت بر سر نهان  
 اندر آید سببه در کوشش جهان  
 اندر آید یک چون فسانها  
 در سر و در کشیده جادری  
 کوشش فرغ و پیش دیگر کوشش  
 پند و سکوس بر وی کن کوشش  
 این شنیدی موبوبیت کوشش یاد  
 مطلع تا بج این سود او سود  
 نکتهای بگوید اندر پسان  
 صلح کن با بدبین مهتاب را  
 عبرت از باران بگیر سنا و شو  
 چون حرمش کردی با کا فران  
 زهر مار و کاش جان میخوری  
 کودل زنی فرمان جان ره بکنند  
 چون بخوانی رایگان نش بشنوی  
 اندر آید سببه در کوشش جهان  
 پرست بنماید مغز و دانهها  
 روزمان کرده چشمت دلبری  
 کین سخن را در نیاید کوشش  
 تا بگوشت آید از کردن خروش  
 بت جو بونت خودی نوشش یاد  
 سال هجرت ششصد و شصت و دو  
 هر یکی زیشان جهان اندر جهان

دیو بکشت و باز از مشنوی  
ساعتش مسکن این باز باد  
آفت این دروازه شوست  
ای خدای بی نظیر پیشار کن  
کوشش با که و بدان مجلس شان  
کز حقیقت میخورد آن سر خوشان  
کز خاک کفیم صلا شش تو کن  
عیب پناز ازین دم کور دار  
دست کن از دست ما مارا بجز  
راه ده آلودگانرا العجل  
تا که غل آرزندان جرم داز  
اندران صفها از اندازه بیرون  
قدمه العارفین امام المهدی و الیقین و توحید الله بین  
علیفه و صفوتین برتبه مفتاح خزاین العرش ابو الفضل  
ضیاء الحق صدام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن احمی

ترک نشود

ترک قدس الله روحه که باعث نظم مشنوی و مشنوی و مشنوی آن بوده  
ای ضیاء الحق صدام الدین توی که گذشت از منبوت مشنوی  
هت حاله تو ای مرتجا میکشد این را خداوند کجا  
کردن این مشنوی را بسته می کشی توی که در بسته  
مشنوی را چون تو بسدا بود که فرزون کرد تو نفس فرو و ده  
چون چنین خواهی خدا خوانندین صید مد حق آرزوی متقین  
با تو ما چون رزبتا بستان خوشیم حکم داری این بکش تا می کشیم  
پشکی مقصود من زین مشنوی ای ضیاء الحق صدام الدین توی  
مشنوی اندر فروع و در حصول جملان تست که رستی قبول  
در قبول زنده شایان یک به چون قبول زنده نبود پیش رو  
چون نهان شکر شستی آتش بده چون کتاشن داده بکش کره  
قصدم از الفاظ او را ز تو است قصدم از فاش اش و از تو است  
ای ضیاء الحق صدام الدین سپا ای روح صقان سلطان الهدی  
مشنوی را صرح مشروح ده صورت همثال او را روح ده

تا حروفش جمله روح و جان شوند  
هم بسی تو زار و اح آمدند  
ای ضیاء الحق صدام الدین را  
تو بنا در آمدی در جان و دل  
زن ضیاء کفتم صدام الدین ترا  
کین صدام و این ضیاء یکیت بین  
شمس را قرآن ضیاء خواند ای کلید  
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه  
شمس چون عنیت تو عین منی  
دیده غیبت جو غیبت او  
باد عرت در جهان همچون خضر  
چون خضر و ایس مایه در جهان  
کفتی از لطف تو جزوی رصدا  
یک از چشم بد زهر لب دم

۱

جز بر مزه که حال دیگران  
این برسانم ز دوستان دلست  
آن کبوتر را که بام او خستست  
ای ضیاء الحق صدام الدین پیش  
که برانی مرغ جانش از کدخدا  
چینه و نقلش همه بر بام تست  
کرد این بام کبوتر خانه من  
جبرئیل عشقم و سدرم توی  
جوشن ده آن بجر کوه بار بار  
ای ضیاء الحق صدام الدین راد  
که نبودی خلق محبوب و کثیف  
در مدحیت از معنی داد می  
مدح تو هیفت بازندانین  
شرح تو غیبت با خلق جهان  
شرح حالت می نیارم در بیان  
که از او پای های دل اندر یکیت  
تو بخوان میرنش کوبیر خست  
کز ملاقات تو بر دستت جانش  
هم بگرد بام تو آرد طواف  
پرزنان بروج مست و اتمت  
چون کبوتر پر زخم مستان من  
من سقیم و عیسی بریم توی  
خوش پس امر و زان بهار را  
اکستادان صفارا اوستاد  
و زنبودی حلقه ها تنگ و ضعیف  
غیر این منطق لبی کشا می  
کوم اندر مجمع روحانیان  
مچو را عشق دارم در نمان

مدح تعریف و در تحریف جواب  
 قدر تو بگذشت از هر که عقول  
 کچه عاجز آمد این عقل از سپان  
 ان شیشا کله لا یدر ک  
 من بگویم وصف تو تاره بر ند  
 نوره حق و بحق جذب جان  
 ای خضراء حق حاتم الدین و دل  
 قصد کرد سندان کل پار با  
 در دل کعلها دلال تست  
 محرم مردیت کور سستی  
 چون بگویم کز سرست ای کنم  
 چونکه انجوز اول کینه درست  
 پشت کشتم خویش بر غوغا زخم  
 بر کف من نه شرب آتشین

فارغ از شرح و تعریف آفتاب  
 عقل اندر شرح تو شد بوالعقول  
 عاجز از ذهنش بیاید در ان  
 اعملوا ان کلمه لا یرک  
 پیش از آن که توت آنست جو  
 خلق و ظلمات و یخند و کمان  
 کی توان اندود خویشیدی بکل  
 کبیرش اند خویشیدی تو را  
 با غمنا ازضده مال مال تست  
 تا صد خرمن یکی جو کوی  
 چون علی سر را قر جایی کنم  
 یوسف در قهر جاه او لیر است  
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم  
 و آنکان که تو فرست نه چنین

۵۶

دره ای ساقی یکی رطل کران  
 در بیان حقایق اطوار شرح معین  
 این عین کیشرب بها المقرون صفت است از هفت نهریم دارد  
 موارد ارادت روی غاید فمده العین متمهل الأسرار الأبرار و می  
 کجبات تجری من تحتها الأنهار در بیان ایمان و شهادت  
 و تحقیق عبادت و سلب سبیل لطایف این نهریم بر شمع تسکین غلاهی  
 متعششان بوادی طلب میدمد در بیان ایمان و صفت آن  
 ایمان تصدیق با عقاد بود و تحقیق با جهاد و چون سالک با عقاد  
 تصدیق کند و در لجهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نوزد تحقیق  
 ایمان دو نوعست تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بدو قسم است مستدل  
 و کشفی و هر یک ازین قسمین آخرین اگر رسد مد علم و محبت از علم الیقین  
 خوانند و اگر از ان تجاوز کرده یا عیبی باشد با حقیق اول عین الیقین خوانند  
 و تا فی حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و ایضا سخن در آنست  
 که ایمان باید که از یاد تقلید بر سر منزل تحقیق نزول نماید و اگر غیرتین کشف

گفت این ایمان کوهست ای  
 من ندارم طاقت آن تا این  
 دارم ایمان کان زایا بویست  
 بس لطیفه با فرغ و با فرست  
 با زایان کچه ایمان شماست  
 ندان میستم و نه مشتهاست  
 آنکه صد میلش سوی ایمان بود  
 چون شما را دیدن زان فائز شود  
 زانکه نامی باشد و میغش بنی  
 چون بیابان را مغاره گفتی  
 جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان مقلدان که طالبان  
 از ایمان آوردن پیشمان میکند کما قال للولوی المعنوی قدس سره  
 یگویند داشتند و آواز بد  
 در میان کافرستان بانگ زد  
 چند گفتندش مگو بانگ نماز  
 کز شود جنگ عدا و قناد را ز  
 اوستیزه کرد و خوشتر از احترام  
 گفت در کافرستان بانگ نماز  
 خلق مخالف شد ز فتنه عامه  
 خود بیاملا کفری با جا مه  
 پرس پرسان کین مؤذن کوه  
 کسلا و بانگ و راحت فرست  
 هین چه راحت بود آن آواز زشت  
 گفت کما و انش فناد انور کشت

نرسد یاری از مقام مستلانی در غایتا موجب کجبات و سبب رجعت کرد  
 ما لایحیة قول عمل کار بر نیاید بقولون با فوهم مالین فی قلوبهم  
 ذات ایمان نعمت تو نیست هول  
 ای قناعت کرده از ایمان بقول  
 کچه آن مطعوم جانست نظر  
 جسم راهم زان ریاضت بر حضور  
 کر نکشتی دیو جسم انرا کول  
 اسلم الشیطان لغرودی رسول  
 دیوزان لوفی که مرده میشود  
 تا بنیاشامد مسلمان کی شود  
 دیو برد نیاست عاشق کور و کر  
 عشق با در عشق برد مگر  
 از نمان خاز یقین چون میچشد  
 آنکه نک خت آنجا میگذشت  
 مؤمن آن باشد که اندر جرد مد  
 کافر زایان او حسرت خورد  
 آن کبر که بر ایمان سلطان العار فین حسرت میخورد و دل  
 آن نمی ورد و ایمان دیگر از خود در حساب نمیداشت که آنرا جسم  
 میدید کما قال قدس سره  
 بود کبری در زمان باین  
 گفت او را یکسلمان سعید  
 کچه باشد که تو اسلام آوری  
 تا بیایی صد کجبات سروری

گفت این

دختری دارم لطیفه لیسوسی آرزوی مد او را موصی  
 بیج این سودا غیرت از سرش پند ما و ادب چندین کافرش  
 بیج چاره میدانستم در آن تافرو و خاندان مؤذنان آن آقا  
 گفت دختر چیست این آواز شیت که چنین نشنیده ام اندکشت  
 جوهرش گفت که این باک زان هستش اعلام شعار و مؤمنان  
 چون یقین کشتش رخ او زرد شد و ز سلما بی دل او سرد شد  
 باز رستم من ز تشویش غدا دوش خوش خفتم در آن بیخوش  
 لاحقم این بود از آواز او هدیه آوردم به شکران مردکو  
 هست ایمان شما زرق و مجاز راه او همچون کمان باک نماز  
 لیک ز ایمان صدق با یزید چند حسرت در دل جا نم رسید  
 آنکله ایمان یافت رفقا ندانان کفرهای باقیان شد در کمان  
 آفتاب نبوت ایمان شیخ کوناید رخ ز شرق جهان شیخ  
 قطره ز ایمانش در بحر آورد بگرداند قطره اش غرقه شود  
 یکستاره در محد رخ نمود تا فاشد کوه کبر و جهو د

است ایمان

است ایمان از پی پروردگاری نیست ایمان از پی پروردگاری  
 در بیان شهادت و آن سر نوعست شهادت هوام مردمان  
 و آن تقلید محض باشد و شهادت علم و آن با استدلال و بر این تعلق بود  
 و شهادت عرفا و آن استظا قی باشد بعد از استهلاک کما قال  
 مستهلکون بقهر الحق قد صتموا واستنطقوا بعد فنا توحید و درین  
 مرتبه سر شهادت الله ادلاله روی نماید و کفی بالله شهید او گفته اند حقیقت  
 شهادت که اول بنای مسلمان بر آنست کواهی اذن بود به اقوال و افعال  
 بر سر عقیده خود و چون کواهی بود باید پس بجز قول فی فعل کافی نیست و  
 چون کواهی ترکیده باید کرد تا قولش عمل قبول رساند ساکلا لازم هست  
 در ترکیه و اقوال و افعال کوشیدن که کواهی بنکوی سیرت جز از قول و فعل  
 مسموع نباشد مادرین دهلیز قاضی قضا بر دعوی رستم و یلی  
 که بگویم او را زان همان توله فعل ماشه دست بیان  
 ارج در دهلیز قاضی تن زدیم ذکر ما بر کواهی آمدیم  
 چند در دهلیز قاضی کواهی جسم باشی در شهادت از نگاه

از بیخ خویش تن به پیشش اندر پستانکی و کلب کف بست  
 تا به نعلی آن کواهی ای شهید تو ازین دهلیز کی خواهی رهید  
 یکزمان کارست بگذارد تبار کار کوه کن مکن بر خود دراز  
 خواه در صد سال خواهی بگردان این امانت و انذار و ارهان  
 این نماز و روزه و حج و جهاد هم کواهی دادنت از اعتقاد  
 این زکوة و صدقه و ترک حمله هم کواهی دادنت از سر خود  
 قول فعل آمد کواهیان ضمیر زین دو بر باطن تو استندلال گیر  
 این کواهی چیست اظهار همان خواه فعل خواه قول غیر آن  
 که عرض اظهار سر جوهر است باقی وصف این عرض بر اعتبار  
 این نشان زرغانه قدر محک از بماند بکنام و بی ز شک  
 این صلوة و این جهاد این صیام هم نماد جان بماند بکنام  
 جان چنین افعال تو ای خود بر محکم جوهر را بسود  
 کا عقاد هم رستت اینک کواهی لیک هست اندر کواهان شهباه  
 ترکیه باشد کواهان را بدان ترکیه اش صدق که موقوفی بل

صفا لفظ

حفظ لفظ اندر کواهی تواسیت حفظ لفظ اندر کواهی تواسیت  
 کواهی قول کج کوبید بدست و کواهی فعل کج بویید بدست  
 قول و فعل بی تناقض باید تاقبول اندر زمان پیش آیدت  
 آنچه کن فعل خود کن بزبان باشد شهادت گفتن و عیان  
 تا به تن عضو عضو است ای پسر باشد گفتن اندر نفع و خیر  
 رفتن بندگی خواجگواست کس من بندگی این مولای ماست  
 جنبش ما بر روی خود شهیدت کواهی ذوالجلال بر مرد است  
 کردش سنگ تها در خطرا ب اشهدا مد بر و وجود جوی است  
 در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مرعا  
 مؤمنان است و معنی آن تاملت و فرمان برداری مر حضرت باری  
 جل جلاله دوم عبودیت و آن خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح  
 نیست است و اثبات نسبت با حق و صدق و رزیدت در قضا حضرت  
 سیم عبودیت و آن خاصه اخص الخواص است و آن معنی آن مستاهد قیاس  
 بحق در طریق بندگی و این خاصه در آنست که ساکلا باید که بر شدت است

الاتحاد بعبادت با خالق و طریقه خدمت سپردن و غرض تا وقتی که نزد  
 ما خلق الجن والانس بخوان جز عبادت نیست مقصود از عبادت  
 نوت حق است خدمت کردنش شکر نوت چیست طاعت کردنش  
 آن دلی کومر ترا مانع نشود از عمل آن نعمت ضایع شود  
 داروی مردی بخوراند در عمل تا شوی خورشید گرم اندر عمل  
 جهل کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک خدمت آسان شود  
 کودکان را میبری مکتب بزور زانکه مستند ز فواید چشم کور  
 چون شود واقف مکتب می رود جانشر از رفتن شلکه میشود  
 می رود کودک مکتب بیچ چون نلید از مرد کار خویش بیچ  
 چون کند رکیسه دانگی دست مزد آنکی بیچوب کرد شب چو دزد  
 جهل کن تا مرد طاعت در رسد بر طبعان آنکه آید حسد  
 ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم تشکیل زوی ساعتی  
 عوام منظر اوقات معنی است ز جهت عبادت و عاشقانرا  
 اما اوقات بطاعت مصروف است همگی است بر بزرگی و فرمان برداری و فو

نور

بیچ وقت آمد نماز رهنمون عاشقان در صلوة و انعمون  
 نه بیچ آمد بدم کرد آن خا ر راست کویم بزصد نه صد هزار  
 نیست زرغبنا و وظیفه عاشقان سخت مستسقیمت جان صاد  
 نیست زرغبنا و وظیفه ماهیان زانکه بی دریا ندارد انس جان  
 با وجود آنکه دریا در کشند خشک لب باشند هم در کشند  
 اعتراف و لیا ب تقصیر طاعت با وجود نیکویشان و شرمسار  
 ازان با توجه تصحیح نیت دران رعایت طریقه اینقدر است کما قال  
 شع مادریش ان دریای نور چمناید در نیکای بیخ غرور  
 رومکن زشتی کتیکهای ما زشت آید پیش آن زیبای ما  
 خدمت خود را سزا پنداشتی تولوی جرم ازان افراشتی  
 جوی یادریا اگر بخلوزند خویش از بیخ هستی بر کند  
 بادم شیری تو بازی میکنی باملایک ترکنازی میکنی  
 دربان طهارت و صفت نماز و روزه و رکوة و سج و جهن  
 و اشارت بحقیقت هر یک امید داران مشاعر طلب از صاب معانی

نورشش شمع معنی المرام میشوند در بیان طهارت و آن  
 در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و با صلح اهل باطن نگاه  
 داشت حقیقت هر بنده اینها الفت خواهد بحسب صورت از تعلق  
 بعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را ظاهر الظاهر گویند  
 بحسب معنی از وساوس و هوا و حسیس و میل عناهی و صاحب این  
 مرتبه را ظاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد  
 در ظاهرش را اشتغال بخلت و در باطنش را میلان بدان او را ظاهر  
 بجمعیت گویند و ازین بالاتر مرتبه ظاهر الباطن باشد و آن بنده ایست  
 که طریقه العین از حق تعالی نماند و اینها بعضی درانست که سالك  
 باید که بطهارت ظاهر قانیع نگردد و از طهارت باطن که اصلست غافل  
 نشود تا بمرتبه رسد که حقیقت طهارت که آن طهارت است از دنیا  
 طهارت برسد و آنه بیچ المظهرین  
 این نکاس ظاهر از آبی رود آن نجاسه باطن افزون میشود  
 جز با چشم نتوان شستن آن چون نجاسات باطن شستنی

چون نجس

چون نجس خوانندست کافر با حلقه وان نجاست نیست بر تن ظاهرها  
 ظاهر کافر ملوث نیست همین کان نجاست هست در اخلاق  
 این نجاست و لیش ملوثت کلام وان نجاست بولیش آمد تا نشاء  
 بدت حس را بشوزاب عیان این چنین دان جامه شوی  
 چون شدی تو پاک پرده بر کند جان پاکان خویش بر تو زند  
 مظهر غفران اویند انبیا رحمت اهل خصوصند اولیا  
 از خلایکیند رحمت دم بدم تا فروشویند مارا از تم  
 در باب کتب رحمت و لیا مظهر ادناس خلاق است و مظهر این  
 آب از رحمت و پاست چنانچه آن آب به پلیدها پاک میکند خدای تعالی  
 باز آن آب از برای پلیدی پاک میسازد و هو الزکی القدر و س  
 آب بهر این بسیار از سماک تا ملیلا نکند از خبث پاک  
 آب چون این کار کرد در شد نجس تا چنان شد که برادر که نجس  
 حق برودش از نجس صواب تا بشستش از کرم آن آب پاک  
 سال دیگر آمد او دامن کشان می که بودی بدریای خوششان

هین بیایدی پلیدان سوی من  
 که گرفت از خوی یزدان خوی من  
 در پذیرم جمله زشتیست را  
 چون ملک بکلی عفریت را  
 چون شوم آلوده باز آنجا روم  
 سوی اصل پاک پاکها روم  
 و تو چو کن برکنم آغاز سر  
 خلعت پاکم دهد باری دگر  
 کار او اینست کار من همین  
 عالم آراست رب العالمین  
 که نبودی من پلیدهای ما  
 کی بدی این بادنامه آب را  
 چون غاند مایه ش تیره شود  
 همچو ماند ز من خیره شود  
 نالا انباطن برآرد کی خدا  
 آنچه دادی دادم ماندم کدا  
 ریختم سر مایه بر پاک پلید  
 ای شده سرمایه ده هل من مزید  
 لطف را گوید بر جای خوشش  
 هم تو خورشیدی بیالای برش  
 رایهای مختلف میرا ندش  
 تا رساند سوی بحر عیدش  
 خود غرض من آب جان اولیا  
 که غسول تیره کیهای تنم  
 در بیان غا که عبارت هست از توجیح و آنرا مراتب است  
 بحسب حلی نماز عوام قابل باشد فی جان چه جان نماز حضور است

که لا صلوة

که لا صلوة الا بحضور القلب بان صورت بی رخا یا ضات و مجاہد  
 از قبل محالاتست و غرض از حضور جوارح ظاهر و باطن است و  
 این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با اجابا و ادای با تعظیم  
 و خروج با خروج نماز اخص الجوارح اعراض است بکلی از ماسوی الله و  
 در بحر شهود مستغرق شدن و اینها الطیفة قرع عینی فی الصلوة روی  
 نماید و حقیقت صلوة نیست الا ما جات با حق که الصلوة بنا می ربه و در  
 همین معنی مولوی فرماید مراد غرض نماز آن بود که یک ساعت غم  
 فراق ترا با تو را بگذارم و کرد این چه نمازی بود که من بی تو نشسته  
 روی بخوابم ل بیازارم و یقین باید است که بی مرافقت انیس  
 نیاز بیساط نماز هم را ز نو اند شد در کوی خرابات کسی و اکینا  
 هشیاری مستیش هم عین نماز است اینها سخن دران میرود که  
 سالک باید که بجای موعود در نماز که هر فعل از افعال صلوة اشارت بکلی  
 از انست داناکرد تا خلعت نمازش بطور اعزاز قبول معلّم شود و توجیحی  
 که مطلوب است توجیح است بر کمال که امام حقیقت روی نماید

این نماز آمد سلوک معنوی  
 بی دلیل و غایت چون روی  
 چون امام چشم روشن در صلوة  
 چشم روشن باید اند پیش راه  
 در شریعت هست مکره اکیا  
 در امامت پیش کردن کور را  
 که چه حافظ باشد و چه فقیه  
 چشم روشن به و کر باشد سفیه  
 کور را پر هیز نبود از قدر  
 چشم باشد اصل بر هیز حلد  
 او پلیدی را نه بیند در عبور  
 هیچ مؤمن را مبادا چشم کور  
 کور ظاهر در نجاسه ظاهر هست  
 کور باطن در نجاسات سرت  
 معنی کتیر آنست ای امیم  
 کای خلا ما پیش تو قربان شدیم  
 وقت ذبح الله اکرمی میکنی  
 همچنین در ذبح نفس کشتی  
 تن اسماعیل و جان همچون خلیل  
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
 کشت کشته تن ز شوقها و آرز  
 شد بسم الله بسمل و نماز  
 چون قیامت پیش حق صفرا  
 در حساب در مناجات آمده  
 ایستاده پیش یزدان اشک یز  
 بر مثال هست خیز و مستخیز  
 حق همی گوید چو آوردی مرا  
 اندرین مهلت که دادم مرترا

که لا صلوة

عمر خود در چه پایان بود  
 قوت قوت و چه فلانی کرده  
 کوه دریا کجا فرسوده  
 پنج حسن لا در کجا پالوده  
 بچین پیغام هاء درد کین  
 صلوات از آن آید از حضرت چنین  
 در قیام این کفهاد ارد رجوع  
 وز خجالت شد تا اندر ر کوع  
 توت ایستادن از خجالت غاند  
 در کوع از شرم تسبیح بخواند  
 باز فرمان میرسد بردار سر  
 از کوع و پاسخ حق بر شمر  
 سر برآرد از کوع آن شمر سار  
 باز اندر رد قند آن خام کار  
 سر برآرد او کرده شمر سار  
 اندا فند باز در رو بچو مار  
 باز فرمان آیدش بردار سر  
 از سجود و داده از کرد خبر  
 باز گوید سر بر آور باز کو  
 که بخوام جسته از تو مو به مو  
 قوت بستاند پا بنودش  
 که خطاب همی بر جان روش  
 پس نشیند تعذ زان با کورا  
 حضرتش که بد سخن گو یا بیبا  
 نعمت دادم بگو شکر شرح بود  
 دادمت سرمایه هین بنمای سود  
 رو بدست راست آورد در سلام  
 سوی جان انبیا و آن کلام

یعنی ای متان شفاعت کن  
 انبیا گویند و بچاره رفت  
 رو بگرد اند بسوی دستت  
 در تبار و خویش کن بندش  
 ماکم ای خواجہ دست ما بدار  
 جان آن بچاره دل جدا شد  
 از همه نومید شد مسکین کیا  
 کز همه نومید گشتم ای خدا  
 در غماز این خوش اشارت  
 بچہ پروغ از ایضہ غماز  
 بشنو از اخبار این صلہ  
 بچہ حسیط و بیخ درون  
 گفت بچہ بر کوعست و سجد  
 حلقہ آن در هر آنکو میزند  
 در بیان روزه و آن در شریعت مساک از مفطرات و ذکر

اعراض

اعراض است از التفات جمیع کاینات  
 از طعام و روزه دل گماه داشتن  
 علم التفات است بکل انام و روزه  
 علی الدوام آنکه روزه دارد  
 روزه ظاهر است مساک طعام  
 این دہان بند کہ چیزی کم خورد  
 روزه کرد و گرفتاری ز حلال  
 هست کہ بر روزه دارانند صیام  
 کرده ببقین زین کجی صد قوم  
 لب فرو بندد از طعام از شتر  
 این دہان البقی دہانی باز شد  
 ضیف باہت جزو زاشی کم خورد  
 روزہ کبر الانتظار الانتظار

آن مو

آن فتوت بخشش بعلت است  
 نان دہی از بھر حق نانت دہند  
 کربیزد بر کھای این چنان  
 کرفاندار چه در دست تو مال  
 لب فرو بندد و کف پرز کشا  
 ترک شہوتها و لذتها سخاست  
 در بیان حج و آن دو نوع است  
 عوام است دوام میل وی دوست  
 در ظاهر کعبہ ایست و تبت خلق  
 دلست اگر کعبہ کل محل طواف  
 آن مقصد و آراستہ این بھط  
 ویم حضرت مولوی قدس سرہ  
 کجا بیل معشوقہ ہمین است  
 برفتید یکبار ازین راه بدین

باقی سخن آن کہ متعلق این  
 در بیان زکوٰۃ آن حسب شریع  
 و نذر تحقیقان بر چیزی زکوٰۃ  
 و زکوٰۃ الحلال رحمتی و کف  
 و زکوٰۃ معنی اتفاق دل و  
 مبادی کما قال المتنوی  
 جو شمش و افزونی ز زکوٰۃ  
 آن زکوٰۃت کہ سبب آسبان  
 مال را بشارت اگر کرد تلف  
 خود کہ بآید این چنین بازار  
 دانہ را صد درختان عوض  
 کان نہ دادن آن حبیب  
 اللہ اللہ رود بفرش و بجز  
 اللہ اللہ بچ تا خری مکن

آن فتوت

آسانت اما دل حرم کجای که مراد داشت و کجای رجاعی  
 حج زیارت کردن خانه بود حج ربانیت مردانه بود  
 کعبه را که مردی غربی فرزند آن ز اخلاصات ابراهیم بود  
 فضل آن مسجد ز خاک سنگینیت یکدیگر بناش حرم و جنگ نیست  
 برد این خانه کستایی زچست که می دانند اندر خانه کیست  
 جاهلان تعظیم مسجده میکنند در جفای اهل دل چه میکنند  
 آن مجاز است این حقیقت است نیست مسجد جز درون سرور است  
 مسجد که در درون اولیت مسجد که چه جلاست آنجا خداست  
 صورتی که ناخبر و عالی بود او زینت الله کی خالی بود  
 کعبه مردان نه از آن کست طالب دل شو که پست الله است  
 طواف کردن سلطان العارفين سلطان با زید کرد حرم  
 حرمت مردی که دلش کعبه حقیقی بود و قلب المؤمن صفت دل صوفی است  
 سوی که شیخ امت با زید از برای حج عمره می دید  
 او هر شهری که رفتی زخمت مرعز از زاکر می باز جست

بازید

بازید اندر سفر حقیقی بسی تایید با خضر وقت خود کسی  
 دید پیری با تندی بچو هلال دید روی فریاد گفتار رجال  
 پیش او نشست می پرسید حال یافتش رویش هم صاحب عیال  
 گفت عزم تو کجا ای با زید رخت غربت را کجا خواهی کشید  
 گفت تصدک دارم از بکه گفت بین با خود چه داری زاده  
 گفت ارم از درم نقره و ولایت تک بست بخت بروش رویت  
 گفت طوی کن بگردم هفت بار وان بگو ترا طواف حج شمار  
 وان در راه پیش من نه ای جو و انکه حج کردی و حاصل شد مراد  
 عمره کردی حج باقی یا فقی صا و کشتی بر صفا بنشانی فقی  
 حآن حقی که جانت دیده است که مرابیت خود بکزیه است  
 کعبه هر چند که خانه بر او است وین دل نیز خانه سیراوست  
 تا بگردن آن خانه را روی زلفت وان درین خانه بجز آن شیخ نرفت  
 چون مراد پیری خدا را دید کرد کعبه صدق بر کرد دیده  
 خلعت من طلعت حدیث است تا نپنداری که حق با من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر تا بر بینی نور حق اندر بشر  
 هر کسی را قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه بدانجا دارد که کعبه  
 وجهه هومولها و عاشق صادق روی جز بنابر دست نیارد و از  
 بر جانیک که جز او نپند فایزها تو آوا فتم و جبه الله  
 کعبه جبریل جانها سد ره کعبه عبدالطون شد سفره  
 قبله عارف بود نور وصال قبله مقبل شد حسن خیال  
 قبله مردان حق اعمال نیک قبله ناهل چهل مرد ریک  
 قبله طالب بود حسن و جمال قبله اهل موا جهل و ضلال  
 قبله زاهد بود فیض نظر قبله طامع بود همیان زر  
 قبله صورت پرستان چون قبله معنی دران صبر در رک  
 قبله ظاهر پرستان روی دن قبله باطن نشینان ذوالمنن  
 در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و محب  
 معنی محاربه باشد بالشکر و او شیطان اول جهاد اصغر خوانند  
 نانی را جهاد اکبر و یقین بلاگر تا در محرم که جهاد است بشمشیر ریاضت

سرفش

سرفش عمارت بر ناری بد و نیت خیمت ازین جهاد و انبیا نهله هم  
 ای خنک آن کو جهادی میکند برین انجری دادی میکند  
 تا زرخ آن جهان در ره د بخود این ریخ عبادت مینهد  
 جهاد نامتولی ای کیا در طریق و انبیا و اولیا  
 کافر من کر زین کرد کسین در راه ایمان و طاعت کینفس  
 جان سپر کن تیغ بکلا را ای سپر هر که بی بود ازین نه برد سر  
 شیخ عیاضی که بر ایله شد شهادت نود بار چاشنی زهر حیات  
 چشید و در آخر که حقیقت حال حال انا و سنا شد روی از محرکه  
 جهاد اصغر میدان اکبر جهاد و المشاهده صیارت الجاهده  
 گفت عیاضی نود بار آمدم تن بر منه بوکه زخمی آیدم  
 تن بر منه میشدم من پیش تر تا یکی زخمی خورم من جای گیر  
 بر تنم کجا که بر زخم نیست این تنم از تیر چون پرویز نیست  
 یک برقتل نباید بر ما کا بخت است این نه جلدی و رها  
 چون شهادت روزی جانم نبود نغمه اندر غلوته د جت زود



درجه او اگر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن  
 با یک طبل غازیان آمد بگوش که خرا میزند جدت غرور گوش  
 نفس از باطن مرا آواز داد که بگوش حس ششم با عداد  
 خین حکام غزا آمد برو نویسرا در غرور کردن کن اگر و  
 کفتم ای نفس خبیث هو نا از کجا می غزا تو از کجا  
 رست که ای نفس کین حیدر گشت وزند نفس شہوت اطاعت نیست  
 که گوی رست عمل آرت در ریاضت سخت آفت است  
 نفس آن دم با یک آواز از درون بی نضاحت بی دبان اندر  
 که مرا روز اینجا می کشی جان من چون جان کبریا یکیشی  
 هیچ کس را نیست از عالم خیر که مرا تو می کشی بخوبی خور  
 در غزا بچشم بکفرم از بدن خلق پند مردی و اتا من  
 کفتم ای نفسک مشاقق زیستی هم منافق می مری تو کیستی  
 درد و عالم تو همایی بود درد و عالم تو چنین پیوسته  
 نذر کردم که ز غلوت هیچ من سر پرون نامم چون زنده هست این

نکته در نظیر

نکند در غلوت هر آنچه ق کند تو برای مرد وزن کند  
 این جهاد اکبر است آن صغیر است مرد کار و کسب و صمد است  
 کار اکبر نیست کورا عقل و هوش بره از تن چون بگرد دم هوش  
 جنگ با دشمن باطن که اعدا عدو ک تفکک الی من جنیک  
 سخت است از حرب با دشمن ظاهر دشمن صورت از او مقهور توان خشت  
 دور معنی این دشمن بکلی مقهور کرد که در کار ای لشکر عنایت یاری که بنده را  
 دریابد و ما یعلم جنود ربک الا هو  
 ای شهبان کشیم با خصم بیرون ما ندانم زویر در اندرون  
 کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست  
 دوزخ نیست این نفس دوزخ از دست گوید یا با مکرود کم و کاست  
 هفت ربار در شهادت منور کم کردد سوزش آن خلق سوز  
 سگند و کافران سگند ل اندر آید اندر او زار و غلی  
 هم مکر و دساکن از چندین غذا تا زحق آید مرا و این ندا  
 سیرکتی سیر گوید نه هنوز هیت آتش نیست آتش نیست سوز

علت و علم تابع معلوم که عین تائید است و عین تائید مقتضی آن است  
 حاصل کرد و آنچه از مضایقه وی و حاصل کرد و درین باب گفته اند  
 چون تو مثل جمال بشود دند مستعد آن اسوال فرمودند  
 طلب فعل یک و بد کردند هر یکی حکم خود بخود کردند  
 کردارش و نکر کرد ز آب خود طلب کرده اند آن در باب  
 و این معانی روشن شد که در تضایح است و دفع قدر ضیال لاداء لفضا  
 ولا تعقب کلکم پس چاره کار تسلیمت و رضایان الله یفعل ما یشاء  
 ای مسلمان باید تسلیم هست تا که این مقصود از آن تسلیم است  
 با تضایح من ای تندو تیز تا تضایح تو بگرد هم سستیز  
 مرده باید بود پیش حکم حق تا نباید زخم از رب الفلق  
 غیر آن قسمت که رفت اندر ازل روی نماید کسی را در عمل  
 چون تضایح بیرون کند از جرح سر عاقلان کردند جمله کور و کور  
 ما میان فرستاد در با بیرون دام کرد مرغ پرتازا ز بون  
 چون تضایح شود دانش بخوبی رسید کرد بگرد آفتاب

عالمی را نکرده در کشید معده شش لغو زمان بل من مزید  
 حق قدم بروی نهاد الا مکان آنکه او مساکن شود از کن مکان  
 چون که جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جز و با  
 این قدر حق را بود کورا کشد غیر حق خود که مکان او کشد  
 قدر بختنا من جهاد الا صغیریم این زمان اندر جهاد اکبریم  
 خوت از حق تو اوم و توفیق و لب تا بسوزن برکنم این کوه قاف  
 سهل شیری دان که صدر بشکند شیر آزاران که خود را بشکند  
 در بیان تضایح و جبر و اختیار و این نهر به و شرحه تجلی است  
 اذواقی توان نمود در حق تضایح و قدر بد که تضایح اصطلاح قوم عباد  
 از حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات تم تضایح آن میکنند  
 و نفس خود قدرش است بر توفیق و شوقیت آنچه بر روی اندیشیا در عین خود  
 بی زیادت و نقصان که این سخن است که حق دانسته است از احوال بر عین  
 حالت ثبوت آن عین در غیب طلق پس بر آینه چنانچه مقتضی آن عین است  
 ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از چنانچه معلوم میشود که حکم تضایح و قدر تلخ

علت

بیج کرد از ارض قضا بکوه کند صد عطارد در قضا ابله کند  
 چون قضا آمد زین غیر بوست دشمن از ابا زلفی ساسی زدوست  
 این هوا با روح آمد مقرون چون قضا آمد و گشت و عفن  
 این قضا ابری بود خورشید پوشش شیر و از نور با شود و بچو موش  
 غیر آنکه در گریزی در قضا بیج حیل و نه مدت از وی ربا  
 آن ابله که بخوست بیلد تیز قضا کند و اگر چه از مرکب میکینت آتا  
 عزرائیل در وی می آید  
 راه موی با شگهای در رسید و سراسر عدل سلیمان در دوید  
 رویش از غم ناله در دل بگود پس سلیمان گفت ای خواب چه بود  
 گفت عزرائیل در من آچنین یک نظر انداخت بر از چشم و کین  
 گفت که اکنون چه بخوابی بخوابه گفت فرما با در ای جان پناه  
 نام از بخوابه هند وستان برد بود که بنده کان طرف شد جان برد  
 گفت در ویشی که بر زانند طلقا لقمه حرص امل زانند طلق  
 ترس در ویشی مثال آن بر رس حرص کوشش او نمند و شناس

با در از خود

با در از خود تا او را شتاب برو سوی تو زمینستان چو آب  
 روز دیگر وقت دیوان قضا پس سلیمان گفت عزرائیل را  
 کان سلیمان از چشم از بهر آن بگرییدی تا شد آواره ز جان  
 گفت ای شاه جهان آن بر ملال فهم کج کرد و نمود او را خیال  
 من در و از چشم کی کردم نظر از قضا دیدمش دور بگذر  
 که مرا فرمود حق کامروز با جان او را تو به هند وستان گستان  
 دیدمش اینجا و بس جیران شدم در نظر گرفته سرگردان شدم  
 از قضا گفتم که او را صد پرست او به هند وستان شدن دور است  
 چون با من حق به هند وستان شدم دیدمش اینجا و جانش بستدم  
 تو هم کار جهان را چنین کن قیاس حقیقت بکش و بسین  
 از که بگیریم از خود ای محال از که رو تا بیم و از حق ای خیال  
 که شود ذرات عالم بیج بیج با قضا ای آسمان بچند بیج  
 چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خورشید از وی قضا  
 مراد آسمان همان ثابت است که در مرتبه عالی اند و مراد از زمین آثار آن

اعیان که موجود است یعنی اند و زمینش بجهت آن گفت ساکت همگام طیران  
 قضا که مقتضیات عیانت بروی آن طرف تواند شد کما قال  
 هر چه آید از آسمان سوی زمین نه مفر دارد نه چاره نه کین  
 ای که جزو این زمینی سرکشش چون کین حکم بر داند سرکشش  
 اقلن این تدبیر خود را پیش دست کرد چه تدبیرت هم از تدبیر او است  
 چون فراموش شود تدبیر خویش یا بی آن بخت جوان از پر خویش  
 چون فراموشی خودی یاد کند بنده گشتی آنکه آزادت کند  
 جمعی که بر قدر دانان شده اند بر بدایت حال از بند بخلاف بیج که برین  
 گفته بر سیده اند از نهایت کار ترسیدند همه از نهتر ترسید و من از نهتر  
 ترس کار آن دارد که پیش از تن بدست بگذر از اینها که نوحه است که  
 کار عارف راست گویند او نیست چشم او بر گشتهای او است  
 آنچه کردم کاشتنش آنکه بچو چشم او آنجا است روز و شب گرو  
 آنچه آید شب جز آن نژاد حیلها و مکر با باد دست باد  
 که بر وی و بر بند و صد کیا عاقبت بر وی آن گشته آید

گشتی

گشت حق آست گشت گشت است گشت دیگر نوع اول گشته است  
 گشت بویکان در بر گشت گشت این دوم فایده اول دست  
 تخم اول کامل و بزرگ است تخم ثانی فاسد و پوسیده است  
 کار آن دارد که حق افرشته است آخر آن دلجو و دید که اول گشتت  
 صد هزاران عقلی با هم بر جسد تا بخیر دام او دام نصند  
 دام خود را سختی باند و بس کی نماید قوی با یاد خص  
 این قضا با دست سخت تند خو خلق چون نفس عاجز اندر پیش او  
 عام از بیم قضا در لرزه اند فاصکان از نهر او بیا بند قند  
 نیت طارا از قضا ای حق کله عارضه و شیر با با سلسله  
 که قضا صادر بقصد جان کند هم قضا جان بخشد و در مان کند  
 که قضا پوشد سیه همچون شبست هم قضا دستت بگرد عاقبت  
 این قضا صادر با اگر دست زند بر فراز جرح خراک است زند  
 اختلاف و صاف و معیبه ماندن بر فرقه بدین مقتضای قضا ای  
 ایشان است چنانچه با لایم فرعون و منشا اختلاف مقتضیات قضا ای

بسیار صفات خواهد بود که کل اوج هوشی شان نشانه است چنانکه فرمود  
 شد مناسب و صفتها در وقت نوشت شد مناسب هر ضحاک حق نوشت  
 آن یکی در غزلای جوی است و آن یکی پهلوی او اندر عذاب  
 او بجای مانده که ذوق این زجست وین عجب مانده که این دو جگست  
 مین چو شکی که این جا چشمهاست مین چرا زردی که اینجا صد دوست  
 بهشتینا مین در اندر بچمن گوید ای جان من نیارم آمد لعل  
 آن خواجه غفلت از مسجد برون نمیتوانست آمد و او مسجد درون نمیتوانست  
 بر شد محتاج که ما به سوسو با کنی دستقر ملا ولید بردار سر  
 طاس مندی لعل از آفتون بگیر تا بر کما بر روم ای ناگزیر  
 سنقر آمد طاس مندی لعل بر گرفت رفت او برو برو  
 مسجدی بره بدو بانک صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا  
 بود سنقر سخت موعول در غاز گفت ای میرمن ای بنده نواز  
 تو بدین دکان زمانی صبر کن تا کلام غرض خوانم لم یکن  
 بچند امام قوم برون آمدند از غان و ورد با قانع شدند

سفرانی

سنقر آغا مانده تا نزدیک جا داشت بر سنقر زانوی چشم داشت  
 گفت ای سنقر چرا نایمی برون گفت بگذاردم ای ذو فنون  
 گفت آخر مسجد اندر کس مانده کیست دایمی دارد آنجا که نشاند  
 گفت که بسته است از برون بسته است او هم مرا اندر درون  
 آنکه گذارد ترا کای درون می بگذارد مرا کایم برون  
 آنکه گذارد کزین سو پانمی او بدین سو بست پای این روی  
 ماهیان را بجز گذارد برون خاکها نیز بجز گذارد درون  
 اصل دایمی است حیوان اکلست جلد و تنه بر آنجا باطلست  
 در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزئی و این ضد اختیار  
 و سالکانه بدایت حال عقین باید دهست که نفس او را اختیاری است که  
 اروضی و وعد و وعید بران مفرغ است ان النفس لک ما شاء بالحق و ایا  
 بنا اختیار باشد و اگر چه حقیقت ایشان مجبورند اما از مجبوریست خود آگاهی  
 ندارد و جبر تلقین و آن در مرتبه توحید و انصاف است و جبر تخلق در مقام توحید  
 صفات و متوسطان دین رتب مجبوریست خود را مشاهده می نمایند

بچه کوی سنکرا فردا سیا و رنای من دم بدر اسنرا  
 خالق که اختره کردن کند اروضی و جاملان چون کند  
 در بیان رده مذمب جبر و اثبات طریق خبیث که قول مختار نسبت به عقل  
 آن یکی بر رفت بالای درخت میفتند آن میوه را در دانه سخت  
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا سرشتت کوی می کنی  
 گفت از باغ خدا بنده خدا که خورد خرما حق کردهش عطا  
 عا میانه چه علامت میکنی بخل بر خوان خداوند غنی  
 گفت ای یک میا و این رس تا کوی من جواب بولس  
 پس بستش سخت آدم بردخت میزد او پرشت و ساقش بر تخت  
 گفت آخر از خدا شرمی بدار میکش ای پیکر ناز ناز  
 گفت از چوب خدا این بنده اش میزند پرشت دیگر بنده اش  
 چوب حق پرشت و پهلوی ملک من غلام آت و فرمان او  
 گفت تو بدم از جبر ای عیار اختیار است اختیار است اختیار  
 چون نه بجز سر را بر منبند اختیار است هست بر سبک بخند

و جبر کلی آنرا جبر حقیقی گویند و در مرتبه بقا بعد الفنا خصصت خود را دست  
 درین مرتبه جبر و جبار و مجبوری یکپسند و بازا بجا اختیاری روی نماید و چون بچ  
 در بدایت مختار بود اینها نیز باشد اما در چنان و حضرت مولوی در بیان جبر  
 جزئی می فرماید جمله عالم مقرر در اختیار امر و نهی این بیار و آن میار  
 جبریش گوید که اروضی لاست اختیاریت این جمله خلاصت  
 در خرد جبر از قدر رسوا است ناکله جری هست خود را منکر است  
 اختیاریت مارا پیکان حس منکر را ندان شد عیان  
 سنکرا مرکز کنوی کس سیا از کلوتی کس کجا جوید وفا  
 آدمی را کس نکوید مین بر یا بیا ای کور نور من نکر  
 اروضی چشم تو شریف و عیب نیست جز غنای را ای پاک عیب  
 این که فرد این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است اطمینان  
 جمله امر و نهیست و وعید امر کردن سنکرا مرکز که دید  
 بچه دانا هیچ عقل عاقل این کند یا کلوتی و سنکرا چشم و کین کند  
 اوستادان کوه کاخا میزنند آن ادب سنکرا سیه را یک کند

بچه کوی

در آن کاری که میلست بران قدرت خود را می بینی عیان  
 و در آن کاری که میلست نیست خویش را بگری کنی کین از دست  
 ترک کن این جبر را کس نیست تا بدانی ستر بر جبر چیست  
 ستر جبر نیست که موجودها افعال بیز است اما میان فعلی که به اختیار از  
 بنده صادر شود و عملی که با اختیار از او صادر کرد و فی نفس الامر تفاوتی  
 هست چنانچه می فرماید  
 یکشال ای دل پی فرقی بسیار تا بدانی جبر را از اختیار  
 دست تو لرزان بود از ارتعاش و اگر هستی با بل زانی ز جانش  
 مرد و جنش آفریده حق نشناس یک توان کرد این با آن قیاس  
 زان پیشانی که دادی لرزه پیش خود پیشان نیست مرد نقش  
 بست عقلت این چه عقل حیدر که تا ضحیفی ره بر آفتاب مگر  
 کرد حق و کرد ما مرده بسین کرد ما را نیست دان بدست این  
 گزینشد فعل حق اندر میان پس کو کس را چرا کردی حنان  
 فعل حق افعال ما را موجود است فعل آثار فعل بیز است

ناگه

ناگه ناطق حرف پندنی غرض کی شود یکدم محیط دو غرض  
 که بعضی رفت غافل شد حرف پیش پس یکدم به پند پی طرف  
 مرد کامل مرد و پند در عیان او یقین دارد مانند در کان  
 اختیار آن اختیارش نیست کرد اختیارش چون سواری زیر کرد  
 قدرتش بر خشیادتها آچنان فنی نکتد اختیاری را از ان  
 خویشش می کوی بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال  
 چونکه گوئی فسق من خواهد ویست خواه خود را زرم میدان کرمست  
 زانکه به خواه تو هم فسق تو نیست فسق یا جبرش تناقص گفتنت  
 پای داری چون کنی خود را تو ننگ دست ای چون کنی پنهان تو نیک  
 خواه چون پل بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد  
 دست همچون پیل اشارت های است آخر اندیشی عبارتهای اوست  
 چون اشارت فاش بر جان نهی درونای آن اشارت جان دهی  
 پس اشارتهای اسرار است هر بار بر دارد تو کار است دهی  
 حاملی محمول کرده اند تو را قابلی مقبول کرده اند تو را

قابل امری قابل بشود و وصل جوی بعد از آن و وصل جویی  
 سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو کار آن نعمت بود  
 شکر قدرت قدرت افزون کند جبر نعمت از لغت بیرون کند  
 جبر تو خفتن بود در ره محب تا ندینی آن درو در که محب  
 بین محبای جری بی اختیار جبر زیران درخت میوه دار  
 ناکه شاخ فشان کند مرطظ باد برست و ایم بریزد نقل و ناز  
 هر که ماند از کا هلی بی شکر و جبر او همی اندک کرد پای صبر  
 جبر چو در بستن شکسته را یا بیوستن رک بکسته را  
 چون درین ره پای خود بشکست بر کسی خندی تو پارا بست  
 سالکان که خوا افعال به دست کنند و این در مرتبه توحید افعال  
 باشد و کل آذی نشا هدیه فعلی است بحره کنی بچش لکنه و این  
 زیادت جبر تعلقت و بالاتر از آن جبر کثرت چنانچه ایجابی بدان نیست  
 و این جبر است که شارت بدان آن عارف کامل گوید مرا کس اگر شکست  
 غیر جبر است بنی فرمود که مانند کبر است و سخن ایشان اگر بظاهر جبر باشد

انامع

اما بعضی نه چنان است از آن حالت کوبیده و بشنوده دیگر است زبان و گوش  
 آلتی پیش نیست و دو مقام قریب فرض کنه از آن گفته خواهد شد  
 لفظ جبرم عشق را پصر کرد و اگر عاشق نیست حسن جبر کرد  
 این صحبت با محقق و جبر نیست این تجلی است است این ابر نیست  
 و ر بود این جبر بود جبر عاید نیست جبر آن آثار خود کا نیست  
 جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بکشادشان در دل صبر  
 اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره اندر صد فها کو هر است  
 مست بیرون قطره خرد و بزرگ و صد دفعه ربای خرد دست تو کرد  
 طبع ناف آهوست آن قوم را از بیرون خون و درونشان مشکها  
 تو مگو کین ناف بیرون چون بود چون زود در ناف مشک کی چون شود  
 تو مگو کین مس بیرون بد مغزتر در دل کسیر چون کشتت ز بر  
 اختیار جبر در صلی تو بد خیال چون در ایشان رفت شد تو بطلان  
 نان چو در سفره است باشد آن جهاد در تن مردم شود آن روح شاد  
 در دل سفره نکرد مستحیل مستحیل جان کن از تسلیل

تو مت جانست این دوست نوال تا چه باشد تو مت آن جان جان  
 چند کن که جام حق یا بنوی بنجود بی اختیار آنکه بنوی  
 آنکه آنی را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق مست وار  
 هر چه کوی گفته می باشد آن هر چه روی رفته می باشد آن  
 کی کند آن مست بر عدل صواب که جام حق چشیده است و شرب  
 در بیان علم و عقل و مرتب شدن و نه برید و شرف انعام می باشد  
 در توضیح مرتب علم و مسلم نزهت فاضل باشد بهر قسم علم شریعت  
 و این علم است که منطبق باشد به تکلیف میثبات بدنیة از افعال و اقوال و  
 لوازم اینها از حسن و کمال و علم یقینت و آن علم است که تعلق دارد  
 به تکلیف صفات نفسانیة در وجهانیه از جهت تعلق و به اخلاق الهی و علم  
 حقیقت و آن معرفت حق است و شناختن سما و صفات و صفایق آن  
 و تقییمی که علم اندر نوع است یا علمیت پدیده آمده از جهت مشاهد  
 و صیقل نه بهند لال و برهان و آن را علم ذوقی و کشفی خوانند و علمیت  
 بی نقل و تکلف حاصل گشته و اگر علم و بهی و لای خوانند که از نزدیک پروردگار است

بنا و کلام

بی و بطله فلو ق قال الله تعالی و علم من لدنا علی و بهر یک از این علوم  
 ایما بی خواهد رفت بد آنکه علم و بهی عزیز و دانش نقد نفیس است و بیان  
 شرف علم در حدیثی آمده و ادوات تحصیل مقاصد است پس برکت و مقصود  
 آخرت حاصل مایید که در اغرض بنوی بر طرف نهاد و البته که بد و جوان  
 آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم با قیمت و مال فانی و باقی  
 بر فانی عوض کردن کار خردمندان نیست فانی لئال یعنی عن قریب  
 فان العلم باقی لایزال حضرت مولوی قدس سره در شوی فرماید  
 خاتم ملک سلطانت علم جمله عالم صورت و جانست و علم  
 علم در یاسیت بی حد و کنار طالب علمت خواص بحار  
 که هزاران سال باشد عراو او که در مسیر خود آجست جو  
 کان رسول حق بگفت اندر بیان ای که منوبان بما لای شبعان  
 طالب الدنیا و تو قیرا تھا طالب العلم و تد بر ا تھا  
 است که دو کرسند آنکه مرکز سیر خوانند شده جو نیده مال طلب  
 کنند علم و از پنجا معلوم میشود که این علم غیر علم نیست چرا که علم دینی

هم دینی باشد و بران تقدیر این قسمت درست نبود جهت آنکه قسمین باید  
 که میان یکدیگر بنهند کما بین فی موضعه  
 پس این قسمت چون کما فی نظر غیر دنیا باشد این علم ای پدر  
 غیر دنیا پس چه باشد آخرت که کند زینجا و باشد ره برت  
 علم آن باشد که جان زنده کند مرد را باقی و پائیزه کند  
 آن طالب ک شجره حیوة می جست و ندانست که آن درخت حکمت که هرگز  
 میوه او چشیده بیجا است اید رسید الناس و حق و اهل العلم احیاء  
 گفته اند ای برای داستان که در ختی مت در مند وستان  
 کگسی که میوه او بر خورد ز شود او پرو و نکرز مرد  
 پادشاهی این شنید از صادق بردخت و میوه هیش شد عاقبتی  
 قاصدی دانا زد یوان ادب سوی مند وستان روان کرد از  
 سالها میکش آن قاصد از و کرد مند وستان برای جستجو  
 شمشیر از بهر این مقصود گشت نه جزیره ماند و نگو و نه داشت  
 هر که اید رسید کردش ریش خند کین گوید جز مگر مجنون بهر پند

بقول بی

چون بسی دید اندران مدت تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب  
 کرد عزم بازگشتن سوی شاه بهنگ می بارید وی برید راه  
 بود شیخی عالم و قطبی کریم اندران منزل که ایستاد مقیم  
 گفت من نو مید پیش او روم زبنت او بر اه اندر شوم  
 تا دعای او بود همراه من چونکه نو میدم من از دلخواه من  
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب بهنگ می بارید مانند سحاب  
 گفت شیخا وقت رهم و قرنت نا میدم وقت لطف نیاست  
 گفت برو که چه نو میدی است چیست معلوب تورو با چیمتت  
 گفت شاه شاه کردم اختیار از برای جستن یکش خسار  
 که در ختی است نادر در جهات میوه او میوه است حیات  
 سالها جستم ندیدم یکنشان جز که طنز و تسخر این سرخوشان  
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علمم  
 بس بلند و بس شگرف و بس لطیف است حیوانی زردی ای محیط  
 تو به صورت رفته کم گشته زان غمی با کی معنی شنسته

که درختش نامشده که آفتاب کاهی بجزش نامشده کاهی حساب  
 علم دان کوش صد هزار آثار است کمترین آثار او عمر بقا است  
 ناکس که علم سعی با سرباز جاه و منصب آید و در آن حال  
 رایت بر کوهی ولوی عذر و مکر را فرزند و در میدان هوای نفس منت  
 شیطان رکب امل بتنازند  
 بد که در علم و فن آموختن دادن تیغ بدست راه زن  
 تیغ در کف زنگی مست بر که آید علم ناکس را بدست  
 علم و جاه و منصب مانع قرآن فتد آید در کف بدگو امان  
 وستان از دست و بوی اصلاح تاز تو را ضعیف شود عقل و صلاح  
 چون سانس مرت و عقلمش پند دست او را ورده آرد ضد کز نه  
 آنچه منصب میکند با جا بلان از فضیلتی که کند صد ارسلان  
 عیب او مخفیست چون آلت نیست مارش از سوراخ بر صحرانش  
 جلا صحرانار کز دم پر شود چون که ناکس اهل حکم و مکر شود  
 مال و منصب ناکس کارو بدست طالب سوا بی خود خود بدست

کامیون

حکم چون در دست کراهی فتاد جاه پندارید و در پاهای فتاد  
 چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود  
 زیرکان مجلس آخر زمان بر فرزند خویش به بنشینان  
 خیل آموزان بگر با سوخته فعلها و مکر با آموخته  
 ای بس علم زکارات و فطن کشته ره روبرو چو غول و راه زن  
 این سان الطیر علم آموختند طهراق سروری اندوختند  
 صورت آواز مرغست این کلام غافلت از حال مرغان مرغام  
 کوسیلند که داد طن طیر دیو اگر چه کج کرد هست غیر  
 ای درویش علم تقلیدی دین علم بکار آید و نفع آن علم را نشاید  
 و از وچ کار نکشاید  
 علم تقلیدی تعلیمیت آن کز نفور مستمع دارد فغان  
 طالب علمت بر عام و خاص نک تا با داین عالم خلاص  
 علم گفتار که آن بجان بود عاشق روی خریداران بود  
 کچه باشد حکم وقت بحث علم کز چون خریدارش بناشد معرفت

مشرقی من خدایت او مرا میکشد بالا که الله ششتری  
 این خریداران مفلس با بهل چه خریداری کنی یکشت کل  
 کل نمور کل انحر کل را مجو ناکه کل خوارست و ایم زرد رو  
 دل مجور تا دایا باشی جوان و زرقانی چهره است چون ارغوان  
 علم تقلیدی بود هر فروخته چون بیاید مشتری خوش بر فروخته  
 مشتری علم تحقیقی حق است دایا بازار او جزو نوق است  
 در زمست علای باطل و ایشان شبیه اند بجز آنی که خود می بخورد  
 و مجلس را می افروزد یا طیبی که پمارت و دیگر از اشربت میدهد خود  
 معالجه میکند و خود از آن بهره برنی دارد و اگر به تعلیم خود مشغول شود یعنی  
 بعلم خود علای از جمله علای ربانی باشد آنکه مرون الناس با بر تفسون  
 ای دل که جلد را کردی تو کرم کرم کن خود را و از خود دانشم  
 ای زبان که جلد را ناصح بدی توبت تو کشته از چه نم زدی  
 وقت پند دیکرانی های های در غم خود چون زانی وای وکی  
 آنچه بنجیرسان با فیدی به پوش نان تیغ خود بغلطای پوشش

از نوایت کوش

از نوایت کوش یاران بود خوش دست بیرون آرد کوش خود کوش  
 جهدم کن تمامت نورانی شوی تا حدیثت را شنود نوری توی  
 علم اندر نور چون پرورده شد پس علمت نور باید قوم لد  
 هر چه کوی باشد آن هم نور پاک کاسمان جز پاک نوزستد بنک  
 تا یکی عکس خیال لامعه جهدم کن تا کردت این واقعه  
 تا که گفتارت ز حال تو بود سرتو با پیر و بال تو بود  
 صید کردی بریم با پر غیر لاجرم بی بهره است اتم طیر  
 باز صید آرد بخود از کو مسار لاجرم شمش خولاند کبک مسار  
 ضنطقی کردی نبود از هو است همچو خاک در او دور بهماست  
 کرد نیلت نیست اندر فعل آرزو تیغ چوین را بدان ذوالفقار  
 چون که مردی نیست خنجر با چه سود چون نهاشد دل ندارد سود  
 از علی هرات داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بسیار  
 خایفان راه را کردی دیر از بهر لزان تری تو زیر زیر  
 بر چه برسی تو کل می کنی پشه را اندر هوا رک می زنی

است تعلیم آن ای چشم شوخ  
 خویش را تعلیم کن علم نظر  
 نفس تو با نیت شکره موافق  
 تا کنی مرغی را جبر و سستی  
 متصل چون شد دولت با آن عدل  
 امر قبل زین آمدش کی که استین  
 این سخن پایانی ندارد ای پسر  
 اگر کسی همه جز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ چیز نداند  
 و خود را نداند عالم است و شناخت خود نمودی بشناخت حق است کائنات  
 عرفان فقه عرفان به و آن ستر همه علمهاست  
 تو می دانی بجزو لا یجوز خود ندانی تو بجزوی یا عجز  
 این رو داد و لایق و اولیک تو روا یا ناروایی بین تو یک  
 قیمت هر کالای میدانی که قیمت خود را ندانی احمق است  
 سعد با و غمها دانسته یک چهره تو یا ناشسته

۵۰

جان جمله آنها نیست این که توانی من کیم در یوم دین  
 آن لا حول دین بدستی و لیک بگراندر صل خود کو مست یک  
 ای باب عالم ز دانش نصیب حافظ علمت انگش در حجب  
 مستمع از وی همی یابد شام که چه باشد مستمع از جنس عام  
 داند او خاصیت هر جوهری جوهر خود را نداند چون خری  
 صد هزاران فضل داند از علوم جوهر خود را نداند آن ظلوم  
 زین همه انواع دانش روزمرگ دانش فقر است ساز راه و برگ  
 آنکه درویشان ساده دل را بر تقاضا اجلوم کسی اختیار کردند  
 چرا که خیار فکر کوناگون صفای نفس مطمئنه برقرار نمیکند و چنانکه مثلا  
 بر روی آینه نقش کنی کنند اگر چه بعد از آن پاک سازند اما داعی و نقصانی  
 ماند پس آینه از اول بی نقش بهتر یا ایضا النفس المطمئنة ارجی الی  
 ربک راضیه مرضیه  
 روی با نفس مطمئنه در حسد زخم ناخنهای فکرت میکند  
 فکرت با نفس پر زهر دان میخشد در تقوی روی جان

ناکشایی عقده اشکال را  
 عقده را بکشاده کبر ای مستی  
 درکت و عقده کشتی تو بر  
 عقده کان بر کلهی ماست سخت  
 حل این اشکال کن که آدمی  
 آنچه تو بخش تو تمسک میکنی  
 چون عمارت آن تو بر راهها  
 در عمارت مستی و هسکتی بود  
 خدا عیان و عرض دانستیکر  
 عود در محول در موضوع رفت  
 مرد لیلای بیخبر به اثر  
 جز بوضعی ندیدی صابنی  
 می خیزد در ساط فلسفی  
 این کیزه از دلیل از عجیب  
 وز پی مولود سر برده بحیب

بوضعی

دل و اینها

دل و اینها نشیند این فریق  
 دانشی باید که حملش زان سگرت  
 پس چرا علی بیاموزد بجز  
 چون مبارکت بر تو این علوم  
 چون ملایک کوی لا علم لنا  
 احمق ام پس مبارک احمق است  
 که تو خواهی که شقاوت کم شود  
 حکمتی کتب زاید و ز خیال  
 حکمت دنیا فزاید ظن و شک  
 بیشتر جهابذت ابله مند  
 خویش را عیان کن از فضل فضول  
 زیرکی ضد شکست و نیاز  
 زیرکان باضعتی قانع شوند  
 در کار از فضل از جلدی و فن  
 کار خدمت اردد و خلق حسن

همگی آنرا بخندانان بیرون ما خلقت الانزل الی عبدون  
 سامی را آن منبرج بود کرد کان از باب اللش مردود کرد  
 چه کشید از کیمیا قارون بدین که فرورزشش بقصر خود زمین  
 در میان آنکه اگر ملک بقتضیه دل شغول کرد معلوم ذوق و کشتی در دل  
 او بدید آید و در عیشی که زعمای تشرد و حباب غفاسست بی زبان بوزاید  
 و بی کوشش نشود و در یاد و علقه من لثنا علی کمال قال لثنوی العنوی  
 هر که در خلوت به پیشش یافت راه او در هشما بخوید دستکاه  
 با مجال همان چه شد همکارش باشدش ز چهار دوشی تا نش  
 که بخوانی صد صحف بی سکت بی علی ایدت فاند کنت  
 در کنی خدمت خوانی بکشتیب علمهای نادره یابی ز جیب  
 شد ز جیب آن کفت موسی غریبش کان فرزون آمد ز ماه آسمان  
 از بی معلوم شد که چون آمد اعراف از سر شمشیر حیات به است لاجرم  
 مد و چشمهای بی پای پانیده مستغنی است یعنی عالم ربانی هر چه یا بیاز  
 درون یا بی ناز بیرون و یک قطره آب که در درون خانه بپشد به از جوی

که بیرون بود

که بر برون رود زیرا که در وقت از نفع صد اندیشه بر پر پشت که بهت  
 خاند صلت ع و لا یذکر یوما ان تریه الودایح مشنوی  
 جند اکابر اصل چیز با فارغ سازد ازین کارین با  
 تو صد بیبوع شربت میکشی هر چه نان صد کم شود که آمد خوشی  
 تو بخور شید از درون چشمه سنی ناز جند از چشمها کردی غنی  
 قلعه را چو پت باشد از برون در زمان امن باشد بر فرزون  
 چون که دشمن کرد آن قلعه کند تا که اند خوشان غرقه کند  
 بت پرور زایرند آن سپاه تا بنا شده قلعه را ز آنها پناه  
 آن یک به چاه شوری از درون به صد جویون شیرین از برون  
 کاشنی ز نقل روید یکدم است کاشنی که عقل روید خرم است  
 کاشنی که کله کردد تبا کاشنی که ز دل دم کردد و افرح است  
 علمهای با مزه بهش و ران نان کلستان یکدم کله سینه  
 این زبون این دوسه کله سیم که در کله بر خود بسته ایم  
 علم آنکه علم اهل است اهل آن اخصیت این غافله کما قال المشوی

علمهای اهل علم مالکین علمهای اهل تن اجمالشان  
 کلم چون بر دل زند باری خود علم چون بر تن زند باری شود  
 کفت بیزد بکل سفاره بار باشد علم کان نبود ز سو  
 علم کان نبود ز سو بواسطه آن پشاید چو رنگ ما شطه  
 یک چون این بار را بکوشی بار بر کرد و بخشندت خوشی  
 بین کش بگم هوا این بار علم تا بینی اندرون انبار علم  
 چو موسی نوکی یاد جیب سخنه سستا دیشا کرد کشتیب  
 خوشتر صافی کن از او صافی خود تا بر بینی ذات پاک صافی خود  
 بنی اندر دل علوم انبیا بکتاب بی معید و اوستا  
 به صحیحین و احادیث و روای بلکه اند مشرب بت حیات  
 ووشالی خواهی از علم نهان قصه خوان از رومیان چینیان  
 رومیان صافی دل که بصفا ی آینه نقش چینیان ظاهرین را  
 به سلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بهت صفاست  
 محل و تصفیه آن و الصافی هو الصافی

چینیان

چینیان گفتند ما نقاشین رومیان گفتند ما نقاشین  
 کفت سلطان هتخان خواهم دین کز شما بایکست در دعوی کزین  
 اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقفتر بودند  
 رومیان گفتند بنگارند به ما خاصه بسیار دید بویکنان شما  
 بود در خانه مقابل در به ران یکی چینی سینه رومی و یک  
 چینیان صد رنگ از شمشیر کفتند پس خزین باز کرد آن از چینه  
 رومیان گفتند نه نقشم نزدیک در خور آید کار را جز دفع رنگ  
 در فر و بستند صیقل میزدند همچو کردن سوده و صافی شده  
 یکبار رنگی به سه رنگی به است رنگ چون ابرست بی رنگی به است  
 چینیان چون رنگ فارغ شدند از پنداشدی و علمهای زودند  
 شد دانه دید آنچه نقشها می بود آن عقل او فهم را  
 بعد از آن آمد سوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان  
 عکس آن تصویر آن کردار با ز دران صافی شده دیوار با  
 مرصع آنها دید اینها به نمود دیده را از دیده خاند می بود



رومیان آن صوفیایان را پس فی زنگار و ستاب فی منر  
 یک صقل کرده اند آن سینها پاک از آزار و حرص کینهها  
 آن صفای آینه و صفت است صورت بی منتها را قابل است  
 صورت پصورت در صفت آینه در هست در حضور حبیب  
 تا ابد بر نقش نگاید برو بی جانبی می نماید اندرو  
 اهل صقل بسته اند از بود رنگ هر زمان خوبی بی درنگ  
 نقش در فخر علم را بکده بستند رایت عین الیقین اغرشتند  
 که بر کوه فخر را بکده بستند یک محو فقر را برده بستند  
 ای درویش در کتب هست عشق نور را بگردان باید کرد و فقده را بفر  
 تا از حقایق علم برخوردار شوید

پیش نهاد اصول مهم حصول خواندن شکر در جهت بوفضل  
 پیش نهاد فقیه آن فقه خود فقه خواننده حصول اندر بیان  
 پیش نهادی که او بخوی بود جان شکر در پیش از او بخوی بود  
 پیش نهادی که او بخوی بود جان شکر در پیش از او بخوی بود

آن غوی

آن غوی که خواست که با دیدای عشق پشیمان شود و بچشم  
 حیرت نهد و مطلع درو تلقین کردش تا محو نشوی با شنای دیدار تو  
 که در دریا غوی باید غوی بر کایناید

آن یکی غوی بگشتی درشت رو بگشتی بیان نما دآن خود بر است  
 گفت هیچ از خو خواندی گفت لا گفت نیم غر خود کردی فنا  
 دلگسته گشت گشتی بیان زتاب یک اندم گشت خاموش از جفا  
 یاد گشتی را بر کوب فلکند گفت گشتی بیان غوی بلند  
 هیچ دان گشتی کردن بگوی گفته ازین شن کردن غوی  
 گفت کل عرت ای غوی فنا زانکه گشتی غرق این کرد است  
 غوی باید نه خو اینجا بدان که تو غوی بی خطر در پستان  
 بپ دریا مرد را بر سر فسد که بود زنده ز دریا کی رسد  
 چون مردی تو را و صاف بشیر بجز سارت نهد بر فرق سر  
 ای خلفا ترا تو خضر بخوانند این زمان چون خردین کال نه  
 مرد غوی را از ان در دو فیتیم تا شمار ره و غوی آمو خیم

فقه فقه و نحو و صرف در کم آمد یابی ای یاری شکر  
 غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشق بی فرو بها  
 آن طرف که عشق می افزود در بو صیفه شافی درسی نگرد  
 عاشقانرا شد مدرس عشق او دفتر و درس سبقتان نام  
 در بیان حال ما عتی که بطلوب بیدند و مقصود حقیقی خود و وصل گشته  
 و از شان منازل گشته و در آینه دیگر شایان از ان منزل علامات کن  
 یاد نیاید که بر چه راه نمودن محی چیزان منزل فرست و جز فایده با  
 ایشان حاضرند و حاضرانظر بگشته ز خبر کمال المولوی فی المثنوی  
 حاصل اندر وصل چون نهاد مرد گشت لاله پیش مرد سر  
 چون بطلوبت رسیدی ای عشق در طلبکاری علم اکنون قیج  
 چون شوی بر با همای آسمان سهل باشد جستجوی زردبان  
 جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه غیر از بعد غیر  
 آینه روشن که صافست و جلی جمل باشد بو نهادن صیقلی  
 پیش سلطان نشسته قبول زنت باشد جستن خط و رسول

غزل

تمشیل از مشغول شدن عاشق بنامهای عشق در حضور عشق و مایه  
 داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حصول المذلول قیج و اشغال  
 بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم قیج مشغولی  
 آن یکی را یا پیش خود نشاند نام پرور کرد و پیش بار خود  
 پتیا و نام و حمد و ثنا زاری و سبکی و بس لا بها  
 گفت معشوق این اگر بفرستد گاه وصل این عرضی که گشت  
 من پیشت حاضر و تو نام خوانیت این بار شان عاشقان  
 این خبر را از نظر خود نایبست بهر حاضریت بهر غایبست  
 هر که او اندر موصول گشت این خبر با پیش او معزول گشت  
 چونکه با معشوق گشتی هم نشین وضع کن دلائل آن را بعد ازین  
 هر که از طفلی گذشت و مرد گشت نام و دلا بروی سر گشت  
 نامه خواندن از پی تعلیم را حرف گوید از پی تقسیم را  
 پیش پنهانان خبر گفتن فضا کان دلیل غفلت و نقصان است  
 پیش پنهانان غمخشی نفع تو بهر آن آمد خطاب انصوا

چون تیر با وجود است و آن علم نقلی با دم قطب زمان  
 خوشی الهی کن تج میرو پس رستی زین ابلی یا بی و پس  
 اکثر اهل بحیثه البله ای پدر بهر این گفتند سلطان بشر  
 زیر کی چون با ذکر ابریکتر است ابلی شو تا مانند دل درست  
 ابلی بود که بر سر خیزد دو نوست ابلی کو والد و میران هوست  
 رشتی دوم در بین مرتب عقل به آنکه عقل کل جامع کمال است جمیع عقو  
 اول موجود است که حضرت حق تعالی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم  
 کون ساخت و او را خلق اعلی نور محمدی صم کونید و این مرتبه لفظه در حق  
 وحیث وارد است و همین یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود حضرت  
 میضی نمود به سبب عقل ذات و صفات خود عقل گفتند و به کوه توستان  
 حق و خلق استغاضه و علوم و معارف را موقوفه فاده تا تحت تعلیم خوانند  
 و بحیثه ظهورش با بدو که مراتب عکسش به جمال جمالات بنور مست کرده اند  
 و منظر انوار این مرتبه را که انسان کامل است عقل مصور گویند و به اطلاع  
 قوم عقل موضع صفت از قبیل که بنور روح متور باشد و عبارت صاحب

کوبون

شخصیت بدین معنی هشارت میکند که العقل نور فی القلب یعنی  
 بین محق و الباطل به سبب این خاصیت عقل فرمانی گویند و به نظر  
 محققان علم تفصیلی را عقل فرقی گویند چنانچه علم را جمیع را عقل  
 فرقی دیگر عقلست که آنرا معاد میخوانند و عقل قانع نیز گویند که باز دارد  
 نفس را از معاصی و تحریص کند و او را بر ادای طاعت و این عقل از شوکت او علم  
 صافیت و دیگر عقلیت مشوب به و آنرا عقل حدیث خوانند و در دنیا  
 ایات گفته اند که از توان یافت با دنی تا اهل کمال المولوی المتنوی  
 تا چه الهاست رسوای عقل تا چه پهاست این دریای عقل  
 عقل لها پیکان خود عرشیند بی حجاب نور عرش می زمیند  
 و هم فست در خفا و در غلظ عقل آسند در اصابتها فقط  
 جنبش با جنس از خرد دانی است سوی صورتهاش پدید زود نخت  
 فرقا خرد زشت از عقل آوریده در چشم کوسید گفت و سفید  
 آنت مرغت چشم کام بین نخلص مرغت عقل دام بین  
 عقل را ندیشم بوم الدین بود بون هوا بر حص و وحلی بین بود

عقل را در دیده در بیان کار  
 طبع خواهد تا که انصاف کین  
 عقل آشنوست ای بهلول  
 گفت بجز که حق که هست  
 بر که او حاقی بود او جان هست  
 عقل شناسم دید من لا رقیبم  
 نبود آن در شام او بی قائده  
 احمق را جلوا نهد اندر لبم  
 مانده عقلت بنان و شوا  
 غیرت من جان که دکا و و نرست  
 باز عقل و جان آدمی  
 غیر این عقل تو حقرا عقلت  
 عقل حقیقت مغز و عقل تست پست  
 مغزجوی از پوست دارد صد ملا

بجو کوز

چون که نش عقل صد بران دهد عقل کل که کام به ایقان  
 عقل و فکر کند بکسر سیاه عقل عقل فاق دارد بر زماه  
 عقل جزوی که خیره که کتون عقل کلی این از ریب لغون  
 عقل ایان پوشیده عادلست پاسبان و حاکم شهر دولت  
 پس گو گفت آن رسول ال از ذره عقلت به از صوم و غاز  
 تفاوت است عقول تقاضی بعضی ازان بر بعضی دیگر  
 و رفعا العضم فوق بعضی درجات  
 این تفاوت عقلها را یکدان در مرتب از زمین و آسمان  
 است عقله همچو قرص آفتاب است عقله که تراز ذره شهاب  
 است عقلی چو چراغی کس روشنی است عقلی چو ستاره شبنمی  
 ای ملک انگس که عقلش ز بود نفس شش ماده مضطر بود  
 وای آن عقله که او ماده بود نفس شش تر و ماده بود  
 لاجرم مغلوب شد عقل او جزوی خسران نباشد نقل او  
 عقل و عقلت اول مکسی که در آموزی به حرف مکتبی

از کلمات است و در کتب دیگر از معانی و علوم خوب بکر  
 عقل تو افزون شود بر دیگران یک به باشی از حفظ او گران  
 لوح حافظ باشی اندر گوشت لوح محفوظ است کوزین دولت  
 چون برین دستش جوش کرد نه شود کینه نه دیرینه نه زرد  
 کوزه بهش بود دست جویم کوی می پرشد ز خانه دم بدم  
 عقل تحصیل می مثال جویم کاه رود در خانه از کوهیسا  
 راه پیش بسته شد بنوا از درون خویش جو چشمه را  
 آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد  
 یعنی از منظر عقل کل مدد یا تقاضا باید نمود تا مقصود حاصل گردد  
 مرتزعت عقل جزوی در همان کمال العقول بود اندر جهان  
 جزو تو از کل او کتی شود عقل کل بر نفس جو علی شود  
 عقل جزوی عقلا بدک نام کرد کام دینی کام مرد را بکام کرد  
 عقل جزوی است و هست وطن زانکه در ظلمات نشد او را وطن  
 چون کوه عقیده مردم است آن نه عقلت آنکه ما ذکر کردیم

عقل

عقل

عقل جزوی را وزیر خود کبیر عقل کلی ساز سلطان آبی وزیر  
 در چه عقلت هست با عقل دیگر یار پیش دستور کن ای پدر  
 با دو عقل اربس پلایا وار می پای خود براج کرد و نهما طی  
 و ضرورت عقل خود با عقل دیگری یا کردن از برای آنکه عاقل تمام که  
 آن دمای کاملست تا در چند با دیگران پانیم عقل بنده و نشاند نیست که  
 بدانند که در این با عاقل محض که بهر حال عیدانند که عیدانند پس اگر توجه  
 به جانب عقل کاملی کن یا عقلشان بحال رسد یا از مرتبه جهل بعقل  
 رسند

مشوی

عقل آن باشد که او باشعه است او دلیل میشود تا فداست  
 پرو نور بود است آن پیش و تابع خویش است آن به خویش  
 دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی با دیده خود داد او  
 دست زد در وی جو کوراند دلیل تا بدو شد حجت پنهان و جلیل  
 وان حصری که عقل خوش بودی آن چون بودش عقل عاقل که است  
 ره ندانند که کثیر و نه قلیل شنش آید آن خلف دلیل



تا بل تعلیم هست این حرد یک صاحب می تعلیمش بود  
 این نجوم و طب یعنی نبیست عقل حسن با سوی بی سوخته  
 عمل حرفتها یقین از حوی بود اول و لیک عقل او را فرود  
 هیچ حرفه را بین کین عقل ما دانیش آموختن به اوست  
 دانش پیشه این عقل ادبی پیشه به اوست حاصل شدی  
 یک چون من لم ینق لم یدر بو عقل تحلیلات او حیرت فرود  
 یفتد این عقلم از انقیاد در معانی حلول و اتحاد  
 عقل بی روش و منیر حیرت بحر تا حیرت باز یابی ای پسر  
 چون بیازی عقل در عشق صد عشق امثال دهنما مقتصد  
 آن زمان چون عقلم در پند بر براق عشق یوسف تا خشد  
 عقلشان یکدم کتر شد عمر سیر کشند از خرد باقی عمر  
 اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شوفدای آنجال  
 در پناه آنکه خند عقل در بارگاه عشق چون هدیه بلقیس است بر حضرت  
 سلیمان علیه السلام کمال قدس سره

عقل

مدینه بقیس چه بهتر بدست بارانها بمله خشت زرد بدست  
 چون بحر ای سلیمان رسید فرشت آنرا جمله زر بخت دید  
 بر سر زرتا چهل منزل برند تا که زرد را در نظر آید فاند  
 بار با گفت زرتا وای بریم سوی عزن ما چه بیکار اندریم  
 عرض کش خاک زرده دیمت زرب هدیه بودن آنجا ابله است  
 ای برده عقل هدیه با الله عقل آنجا کمرت از خاک راه  
 در پان خود را و منتها پیشان و سلسال بوالین نهرید و در  
 ظلم در وادی هفتاد صد را دیان خواهد ساخت در بیان تابش آفتاب  
 و چاک تاریک حالان ظلمت آبا و ظلم را امید روشنی عفو به پر تو هست و  
 من فقط من رحمته ربه الا الصالحون

انبرانی

از برای لطف عالم را ساخت ذره باران آفتاب او نوبت  
 چون که خورشید عنایت تا نیت عاصیان را در گرم دریا نیت  
 ز در پس نادر رحمت باخته عین کفر انزایان باخته  
 نوسن و ترسای بود و کبر و مغ بملد را و سوی سلطان الغ  
 بلکه سکنه خاک کوه و استبداد است و اکتت نهانی با خدا  
 با کفش نامستی و مستحق معتقان رحمت از بند رف  
 چون شدی نومید از جهل اکتلال از جناب حق شنیدی که تعالی  
 حسن ظنت و امید بخش کتورا کوید هر دم بر تر آ  
 که چه مایز نامیدی در کویم چون صلا زد دست نازان بویم  
 نیستیم امیدوار از هیچ سو و این کرم بیگویدم لا تیسوا  
 بحر ما بنکر که نهی خدا کتر از آنچه اند آن سو که بسیا  
 پس نشو نومید خود را نشانک پیش آن فریادرس فریاد کن  
 برای عفو پیدا شد گناه چون امیدم است عفو ای الله  
 بزرگ عفو تو کردا داند سندن بر که با امر تویی با یک کتند

غفلت گستاخی ما بحیرمان از وفور عفو است ای دو الا امان  
 عفو ای جمله عالم ذره پیش عفو است ای ز تو هر بهره  
 عفو با گفته شنای عفو تو نیست کفوش ایسا الناس اتقوا  
 فضل تو کوید دل ما را که رو ای شده در دوع عشق ما کرو  
 چون مکن در دوع ما افتاده تو ندمت ای کس تو با ده  
 که گمان مت از تو کرده ای کس چون که بر عسل راندی فرس  
 از تقاضای تو بخار در سرم ای برده من به پیش آن کرم  
 پیش بت زندگانه کس غمزد پیش آیت بت جو هست درد  
 مرکبش مان عشقت زنده اند دل جان و بت جان بر کنه اند  
 بت عشق تو چه ما را دست او بت حیوان شد به پیش کت  
 اندر سپان آنکه امید واری بکرم حضرت باری جازب عنایت است  
 و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذب از لب سابقه لم یزلی نو دی کسرتان  
 بادیه گناه را مله امید واری مرکز روی نو دی کما قال المولوی العفو  
 در حدیث آمد که روز رستخیز امرا یه مریکی تن را که نیز

غ

نفع صور امر است از نردان پاک که بر آرد ای ذرا بر سر ز خاک کت  
 با زاید جان هر یک در بدن بچ وقت صبح بوش آید بخت  
 چون بر آید آفتاب رستخیز بر چند از خاک نشت و غوسه نیز  
 نامه آمد بدست سینه سحر از جرم و فسق آگنه  
 اندر ویک خیر و یک توفیق اند جز که آزار دل صدیقی  
 چون بخواهد نامه خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد و جیل  
 پس روان کرده بر زندان سیر که نباشد خار زار آتش کزیز  
 میکشد با بر سر مرزاه او تا بود که بر جسد زان چاه او  
 منتظرمی ایستد تن می زند بر امید روی و آسپس میکند  
 اشک به بار دجو باران خزان خشک آمدی چه داره او بیزان  
 هر زمان روی و آسپس میکند رو به درگاه مقدس میکند  
 پس زحق امر آمد از اقلیم نور که بگویدش که ای قطال عبور  
 انتظار چیستی ای کان کشر رو چه و آسپس میکنی ای خیره سر  
 نامرت است کت آمد بدست ای خدا آزار وای شیطان پرست

نترشها مناجات قیام نه ترا بر میز و صیام  
 ز تو حافظ زبان زازار کس نه نظر کردن بمرت پیش کس  
 پیش چو دیار نزع و مرگ پیش پس چه باشد مردن یاران  
 چون ترا زوی تو کج بود و معنا رست چون جویی ترا زوی ترا  
 چون که پای چوب بدی در عدل و کاست نام چون آید ترا در دست آست  
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان صد چنانم صد چنانم صد چنان  
 خود تو پرشیدی بر ترا بر علم ورنه میدانی فضیلتها بر علم  
 یک برون از جسد فعل تویش از برای خیر و شر و کفر و کیش  
 بودم امید بدی بر محض لطف و ان کرمهای که کشته بی عفو  
 رو بسپس کردم بدان محض کم سوی فعل خویش تن می شکرم  
 سوی آن امید کردم خویش که وجودم داده از پیش پیش  
 خلقی هستی بجای رایگان من همیشه معتمد بودم بران  
 چون شماره بنده آن جرم و خط محض بخت ایش در آید در عطا  
 کای ملائک باز آیدش با که پیش چشم و دل سوی جا

لا اله الا الله

لا اله الا الله وار آوازش کنم وان خطایا را به خط بر زخم  
 آشتی خوش بر فروزم از کرم تا نماند جرم و ذلت پیش کم  
 شعله در نگاه آسانی زخم خاوار کلزار روحانی کنم  
 ایسان ترا من بزرسانم بعلم خایفان ترا بس بر دارم بر علم  
 پاره دوزم پاره در موضع نهم هر کسی با شریقی در خور دم  
 در بیان خوف رجا بدانکه رجا آینه باید به خوف تا موادی با من شود  
 ولایا من مکرانه الا القوم الحاسرون و هر که امروز خوف خزن ندارد  
 از رت آن لایقا فوالا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطایا کس  
 رست آید که خائف و حزین باشد شیخ تبری رحمت آنکه گفته است که خوف  
 مذکر است و جانشین و چون مرد جمع شود حقیقت ایمان از اینست  
 تو دل کن حاصل آنکه به رت خوف مرغان نرسد کما قال اللو  
 لا تخف ان چون که خوفت در حق نان فریسته چون فرست است طبق  
 خوف کس است که در خوف غصه کس را کس نچا خوف است  
 شاد از وی شود مشو از غیر وی او بهار است و در یک ماه ری

هر چه غزاوست بهندراج تست که چه وقت و ملکست تا جنت  
 شاد از غم شو که غم دام نجات اندرین ره سوی پستی از نجات  
 آنچه نشان که فقری ترسند خلق زینت شور رفت تا به خلق  
 که برتر سید مذی از فقر آفرین کنهها نشان کشف کشتی درین  
 جلستان از خوف غم در عین غم وز پی مستی فتاده در عدم  
 طمحنی که مویس با کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند  
 خاطر مجرم اگر ترسان شود یک صد امید در ترسش بود  
 من ترسانم و تیغ آید را آنکه ترسد من چه ترسانم و را  
 هر که ترسد مرورا این کند مرد دل ترسند راه ساسکی کند  
 لایقا فوالا نیست فعل خائفان هست در خور از برای خائفان  
 آنکه خوفش نیست چون کوی ترس در رس چیدی نیست در محتاج درین  
 آن دل از جا رفته را دل دکن خاطر بر پیش آ باد کن  
 لایقا فوالا ز خدا نشینده از چه خود را این و خوش دیده  
 بی زردی ترس بی از معج کف چون شنیدی تو خطاب لطف

ایمان او

در بیان آنکه عارف از خوف رجا باز رسد بهت جهت آنکه خوف رجا تعلق  
 به احوالی ارد که در طایف کاروی خواهد نمود و عارفان بدایت کاراگاه است  
 لاجرم این مرد و فرغت ارد چنانچه بر معنوی فرموده است مشنوی  
 مست نهد را غم پایان کار تا چه باشد حال و روز ستار  
 عارفان نا غار کشته بهر مند از غم و احوال آخر فارغ اند  
 این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود  
 بود عارف همین خوف رجا سابقه دیش خورد آن مرد و را  
 عاقبت او باز رسد از خوف بیم پای بهر که در خوف حق و نیم  
 بود او را بیم و امید از خدا خوف غانی شد عیان کشت آن  
 بار دیگر چون ظهوری برد مد آن امیدش نیز از وی در رسد  
 بار دیگر خود رود سوی فنا آن زمان خوف از کجا و کورجا  
 نه رسد رس در بیان میام عدل نتایج ظلم و مکارات و رفع این  
 نهر رسد شیخ متقسم است رسد اول در بیان نماید عدل که بقای عالم بود  
 منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات و الارضون و عدل و حق

یکی صوری و آن است که قوت عامل به و تمام شود چنانچه نفس او قوت است  
 و عامله آن عامله بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعد از وستی و این عدل  
 امر است نسبی و صفتی چنانچه در نهاد همگس میاید که باشد از یاد است تا  
 رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن است که سالک و مقام طلب  
 شود و صاحب تا و بیات و دس ستره گفته است که در جاکت عدل است  
 که سالک و صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا  
 تا در نیست و در پید عدل صوری که عبارت است از وضع شیئی در وضع  
 و نزد عرفا است از است بدانکه هر قوی را از قوی افسخ و روحانی کاری  
 فرمایند و جان عیسی و شش کار که نفس خرد چرخ من از نذ قایل شعر  
 حکیم عقل کل استاد کارگاه دولت روانه دارد که در کار کل شود مزدور  
 و حضرت مولوی معنوی فرموده است  
 عدل چو بود وضع اندر موضعش ظلم چو بود وضع در تا موضعش  
 این همی دان تو که هر که عاقلست فارغست از واقعه این است  
 عدل باشد با سببان کا مها نه بر شب چو یک زمان بر باهما

علل چو بود

ظلم چو بود بسته اشجار را  
 عدل وضع نوعی در موضعش  
 نسبت حق را به جان و عقل ده  
 بارکن بکار غم را بر تنش  
 بر سر عیسی نهاده تنگ بار  
 سر سردار در گوش کردن کار  
 کردی روان از خوار می کش  
 زهرش را نافع است و قند بد  
 در بیان آنکه اهل اختیار باید که به مدد عدل اختیار وضع عفو و پیا  
 بر روی عجزه نمایند تا به برکت عدالت ایشان احوال سعادت نیز بر صلح  
 آید که التماس علی دین ملوکهم  
 حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند حکمی بر پیدلان  
 خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ خضر خاک را خضر کند  
 شه چو حوضی دان چشم چون لولها است لوله روان بر که لولها

چو که است بمل از حیضت پاک  
 در دوران حوض آب شور است و پید  
 هرگز که است بدان معروف شد  
 شیر مرد خند در عالم مدد  
 بانک مظلومان زمرجا بنمودند  
 محض مهر و اوری و رحمتند  
 ظلم از مظلوم کی اندکسی  
 ظلم از مظلوم آنکس بی برد  
 و در آن ظلم گفت از درون  
 در بیان این است که موجد ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیامه  
 و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوع است صوری و معنوی و ظلم صوری که است  
 از تم کردن بر استحقاق و تفسیح حقوق و ظلم معنوی به است از تم به  
 توهم بنیاد و پستش تخفیات خود این است که الظلم عظیم و جاهای که  
 گفته است و الکافرون هم الظالمون و بر معنوی قدس ستره در باب

ظلم صوری

ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی نیز از پنج حیوان دانست  
 جاه مظلوم است ظلم ظالمان  
 هر که ظلمت بر چشمش با مولی تر  
 ای که تو از جاهه نظر میکنی  
 کرد خود چون گرم سبیل بر تن  
 مرضیقا را توفی خصم بدان  
 کرضیفی در زمین خوا به امان  
 کرد بدانش کزی بر خون کنی  
 ظلم مستور است در پستار جان  
 پس ام اینجا دست پایدت کند  
 چون موکل میشود بر تو ضمیر  
 خاصه در حکم چشم و گفتگو  
 چون موکل میشود ظلم و جفا  
 ای به دست آمده در ظلم و کین  
 کورست بدست حاجت نیست این

ظلم چو در وضع و نام وضع که نباشد جز بلا را منبجی  
 سگ قامی حله بر مسکین کند تا تو اندر خم بر مسکین زند  
 در بیان مکافات که لازمه طبیعت عالم است و در کس  
 در کاری بجز اسزای و میرساندن فعل متقالی تیره خیر کایه  
 و من عمل متقالی تیره شتر آیره  
 کرچه دیوار افکند سایه دراز باز کرده سوی و آن سایه باز  
 چون کله بر کردی برست ایمن میشد زانکه تختش بر رویانده شد  
 این جهان که هست فعل ما ندا سوی آید نماند را صدا  
 چند کاه می و پوشاند که تا آیدت زان به پیشمان و جیا  
 بار ما پوشد بی ظلمار فضل پس بگرد از بی ظلمار عدل  
 تا که این مرد و صفت ظاهر شود هم مستر کرده و مستدر شود  
 کی یکی کردی کی کردی تو شتر که نذیری لایقش در بی اثر  
 کی فرستادی می بر آسمان نیکی که بی نیامه مثل آن  
 از ظلم و فسق هر چه به نسبت هر کسی کنی دیگری را بر کار با تو

عالم کز

عالم کنر کجا قال المولوی فی  
 ای محظظ که بینی در کن خوی تو باشد دریشان ای فلا  
 اندر شان تا فته مستی تو از نفاق و ظلم و بد مستی تو  
 آن توی دان زخم بر خود میریزی بر خود آندم تا ز لعنت میسکنی  
 ز خود آن بد را نمی بینی عیان ورنه بخش بوده خود را بجان  
 چون بقهر خوی خود اندر کسی پس بدانی که تو بود آن ناکسی  
 پیش چشمت هستی شینت که بود زان سب عالم که دوت می نمود  
 کند کوری این که بودی آن ز خویش خویش را بدو کلو کس را ز خویش  
 هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قوا دست او  
 زانکه مثل آن جزای او شود جز جزای سینه مثلش بود  
 قصد صفت دیگران کرده م زجا بر من آمد آن و افتاد هم به چاه  
 من در خانه کسی دیگر زدم او در خانه مرا زدم لا جرم  
 این کزنی من چه کنی عاقبت در جاده خود را افکنی  
 داد حقان از مکافات آگهی گفت آن عدم به عدنا به

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مرتبت حوال خود کند  
 و بجا بر کار خود مشغول شود  
 که مرتب باشی و پیدار تو پستی مردم بیخ کردار تو  
 چون مرتب باشی و گیری رس حاجت نبود قیامت آمدن  
 آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش نماید که گویندش صحیح  
 این بلا از کردنی آمد ترا که کردی فهم رمزی که ترا  
 از بی آن حق خود را بصیر که بود دید و ریت مردم نظیر  
 از بی آن گفت حق خود را سمیع تا به بندی لب گفتار شنیع  
 از بی آن گفت حق خود را علیم تا نه اندیشی فساد تو ز بیم  
 همین مراقب باش کردن آیت کز بی بر فعل چیزی زایست  
 و رازین خزون تراعت بود از مرتب کار بالا تر رود  
 نه رسای در بیان حشره نشرو آنچه تعلق به امور اخروی دارد  
 و عطا شدن منازل جهنم از لال سهرانی حقایق و فوالمقایق  
 این سهراراد و شش شش با ز خوانند رسیده اول در بیان آنکه داری

این جهان

این جهان جهنم و یکوست که بازگشت به عالم آبادان خواهد بود و آن جهان  
 در جنب این جهان کلشنی باشد به نسبت کلشنی آقا آنها که بسته اند  
 از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا بر قرار نشاند بلکه آن خواهند که هر  
 چند زودتر ازین زمان فانی برسد و بدان بوستان باقی رسند  
 آن جهان در پیش از پید شدنی کرکسی یک لحظه اینجا بدی  
 ای تو نارسه ازین فانی ریاط توجه در بی مسکو و محو و نهی  
 مرغ کباب شود پندم کشش او چه داند جای بت روشنست  
 ای که اند چشمه شورش جات توجه در شیطا همچون و فرست  
 نقشهای کابردین جا مهاسات از بیرون جامه کن چون جامه  
 تا بیرون جامه سینی و بس جامه بیرون کن در ای هم نفس  
 زانکه با جامه در آسوار نیست تن زجان جامه زتن آگاه نیست  
 قمشیل را که هر چند دانا یان پنا از سر عالم لا موت خبر میدهند مقید  
 این مضیق ناموت بو بطنه نادانی و ناپائیدی تصدیق نمی نمایند  
 بجز عالم ظاهر فی شش سنده

کرمین را کس بگفتی در رم دست پروم عالی بس منتظم  
 کوهها و بجزها و دشتها بوستانها باغبانها و کشتهها  
 آسمانی بس بلند و پر ضیا آفتاب ما متاب غیر با  
 در صفت ناید عجایبهای آن تو درین چیز در امتحان  
 خون خوری در چارمخ ابتدا در میان حسن جناس فنا  
 او حکم حال خود منکر بیدی زین رسالت معروض کاغذی  
 کین حالت و فریبست و غرور زانکه تصویر ی نادر چشم کور  
 چنانکه خلق عام اندر جهان زان جهان ابدال میگویندشان  
 کین جهان چایست پرتراک کوه مسترون عالی به سود رنگ  
 هیچ در کسی زیشان نرفت کین طبع آمد مجابته رفیقت  
 اندکی جنبش کن همچون جنین تا به خشدت محسوس بوزین  
 وز جهان خون رحم پروم روی از زمین در عرصه وحش شوی  
 آنکه اضلته وحش گفته اند عرض دان کا نیا وارفته اند  
 دل کرد و تنگ از عرصه فراخ غل ترا بجای نکرده خشک شاخ

الذکر دوم

رشته دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرشت و عالم حشر میزان  
 امتحان پس آنکه خوانان روز قیامت نباشد سبب است که متاع او عرض  
 نشاید و اگر آنکه متاع شایسته دارد و اگر آنکه متاع شایسته دارد  
 مراوش نیست که روزی از حشر بدید آید تا کار او بنامید  
 چون قیامت روز عرض اکبر است عرض او خواهد که باز سبب فرست  
 هر که چون مندوی بد سود بهیست روز عرضش نوبت سواست  
 چون ندارد روی همچون آفتاب او خواهد چشبی همچون نقاب  
 برکت عمل چون ندارد خار او شد بهاران شمن سسرار او  
 و آنکه پرتاپا کلت و سوسنت پس بهار او را در چشمش  
 خار یعنی خزان خواهد خزان تا زنده بملوی خود با کلتان  
 تا پیشه حسن آن و تنگ این تا به بی رنک آن و رنگ این  
 تا بود تا میان شکوفه چون زره کی بود از میوه با پیدا کرده  
 چون شکوفه ریخت میوه سر کند چون کتک شکست چنان بر برزند  
 جمل جانها گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر

زکیان کویند خود از ما ستاین رومیان کویند بس پاست این  
 که بود زکی بر نهش زکیان روم را روی بر دم از میان  
 یوم تبضع تسو و جو ترک میند و شمره کرد و زان کرده  
 هر چه پنهان باشدت پدید شود هر که او غایب بود رسوا شود  
 لقمان حکیم ۴۴ و ظهار کت کردن تا خیانت غایبان ظاهر  
 کرد که چه نوع است در میان بندگانش خارتن  
 بود لقمان خواجه خوارشوق در معانی طغیبل  
 بود لقمان چون غلامان طفیل در معانی تیره صورت پیریل  
 می فرستاد او غلامانرا ببلغ تا که میوه آیدش هر فراغ  
 آن غلامان میوه های جمع را خوش بخوردند از نهیب طبع  
 خواجه را گفتن لقم خورد آن خواجه بر لقم ترش کشت کران  
 چون تقصص کرد لقم آن سبب در عقاب خواجهش کشتا لب  
 گفت لقمان سید پریش خدا بنده خای نباشد مجتبا  
 امتحان کن ما را ای حکیم سیرمان درده نواز است حکیم

بعد از آن

بعد از آن ما را بصحرای بران تو سواره پایاده میدوان  
 آنکمان بنکر تو بد کردار ما صنعهای کاشف الاسرار ما  
 گفت خواجه جمل را ز سبب حمیم مرغلامان و خودند آن ز بیم  
 بعد از آن میراندشان در دستها میدویدند آن فقر تحت و علا  
 دقتی نماند زیشان از عشا بت می آورد ازیشان میوه با  
 چونکه لقمان از آمد قی ز نافع می آمد از درونش بر صفت  
 حکمت لقم چون این داند نمود پس چه باشد حکمت رب العود  
 یوم تبلیغ السرا بر کلهسا بان منکم کان من لای شتهی  
 چون سقواما حیمما قطعت جمله الاستار عما فصحت  
 نارا زان آمد عذیب کا فرمان که حجراناز بشد امتحان  
 آن دل چون سسک با را چند چند نرم کقیم و غمی پذیرفت پند  
 ریش برداروی بدین سسک سر سر خراسازد و توان سک  
 در بیان آنکه در هر حکمت بسیار است لیکن تا کی یادیده  
 بصیرت بانوارشاده روشن نشود بعضی زان حکمتها روی برو



نخاید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال نفس می بودی بر ترقی  
 چه از تو بود تا روز مرگ بتبدیلی که مرگ باشد فناست و در ترقی که  
 داده است پس بر مرگ نیز که تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد بود  
 تو از آن روزی که هست آمدی آشتی یا باد یا خاکی بدی  
 که بر آن حالت ترا بودی بقا <sup>کلیه مرتزا</sup> این ارتقا  
 از مبدلستی اول غایب مستی اول بجای او فنا شد  
 این بقا با از فنا با یاسی از فنا پس رو چرا بر تاقی  
 زان فنا با چه زبان بود که تا بر بقا خنیده ای تا فنا  
 زانکه آخر اولیت بهتر است پس فنا جوی مبدل است  
 صد هزاران حسرت دیدی ای عمرو تا کفون مرطبه از بدو بود  
 از جادای بی خبر سوسی فنا و ز غاسوی حیات و استلا  
 باز سوسی عقل تیزات خویش باز سوسی غایب این پنج خویش  
 نیست پیدان آن مرچل ز کسان نه نشانت آن منازل را تمام  
 و بقا با این بقا با دیده بر بقای چشم چون چسبیده

حال

حال غافل که میگفت چه بودی اگر برگزیده بودی  
 آن یکی میگفت خوشتر بودی که بنودی پای مرگ اندر میان  
 فان و گرفت که بنودی مرگ هیچ که نیز زیدی جهان هیچ  
 خرمی بودی بدست خمر شسته مهمل و ناگفته بگذاشته  
 مرگ را تو زندگی میداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی  
 عقل کا زبست تو چه حکمست زنده کی امرک پند آن غیبین  
 هیچ مره نیست بر حسرت مرگ حسرتش آن بود که شن کم بود  
 و در از جای صحرا او فنا و در میان دولت همیشه کشت  
 مقصد صدق جلیس می شده رسته زین استیکل آتشکده  
 و از بیخاست که حضرت سال ۳۳ فرموده لبس الماضین هم الموت  
 و اقلهم حسرت القوت  
 دست فرمود آن سپه دار شتر که هر کس که از دنیا گذر  
 نیستش در دفع رنج و غم نموت بلکه شش صد رنج از هر فوت  
 که چرا قبیله کردم مرگ را مخزن مرده دولت و مرگ را

قبیله کردم من اندر عمر از جمل آن خیالایی که بکش در اجل  
 حسرتش آن مرگ کان از مرگ نیست زبست کا نه نقش ما کردیم است  
 و تا کسی آنگی نزد این حسرتش است زنده و بستر این مسئله قطعاً  
 راه نیا به  
 زان سبب نیا مقدم آمدت تا بدانی قدر اقلیم الست  
 چون از پنجا داروی آنگی روی بر شکر خانه ابدت اگر شوی  
 کو بی آنگا خاک را می بختم زین جهان پاک می بگر بختم  
 ای دریا پیش ازین بودم اهل تا عذابم کم بری اندر در اهل  
 که ببرد خود تمت با شمش کربدی زین شمش نعل مقصدش  
 که بود بد تا بدی کمتر بدی در ترقی تا خان زوتر آمدی  
 دیگر در مرگ ظهار غلا یقت چنانچه موسی کلیم عظم کرد  
 حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جوبه مدون از خدای تعالی را  
 گفت موسی ای خداوند صاحب نقش کردی با چون کردی چرا  
 زرواده نقش کردی با نفرا و آنکسان و بران کنی اینرا چرا

گفت یوانم

گفت میدانم که این پرسش ترا نیست از پنجا رغبت و زروا  
 و نه تأدیب عقابت کردی بهر این پرسش ترا آرد می  
 یک میجو می که در احوال ما باز جوی حکمت ستر بقا  
 تا از آن وقف کنی مر عام را بخته کردانی بران مرخام را  
 پس از مویش غذا کا ذولیب چون پرسیدی بیابان شو جوب  
 موسی آنگی بیانش اندر زمین تا تو هم خود وادی انصافم  
 چون که موسی کشت کشتش شد تمام خوشه اش بافت خوبی نظام  
 و پس گرفت مر ازای برید پس از غیب رکوشش کرد  
 که چرا کشتی کنی و پروری چون کمال یافت او را بری  
 گفت یارب ان کنم و بران بویست که در انجا دانست و کاست  
 دانند لایق نیست در انبار کا که در انجا دانست و کاست  
 نیست حکمت مر و آ آ میخستن فرق و هب سیکند در بختن  
 گفت این دانش زکده است حق که به پیش خرمی بر سختی  
 گفت تیزم تو داری ای خدا گفت پیش چون بود مرا

در خلایق روحهای پاک است روحهای تیره کلناک است  
 این صد فهما نیست در یک تبه در یکی دست در دیگر شب  
 و چیت ظهار این نیکه تنه همچنان کا ظهار کند مها تنه  
 بر ظهار است این مرگ شایسته تا فاند کج حکمتها نهان  
 در پان آگه تن لیکس روحست و نشو و نما از روح دارد و او  
 به روح زنده است نه روح به روح پس اگر از صولت مرگ نفس تن را و برین  
 روی نماید مرغ روح را نقصانی نخواهد رسید و لکن اول بار نفس او خسته  
 بعد از آن خرابی باز تواند ساخت  
 تو بد آن کیع تن بود همچون لیکس روح او را لایس آمد در قیاس  
 تن می نازد به بد خوبی و جمال روح بهمان کرده فرد و پرو بال  
 کوی شش کای مزبله تو گستی یکد و در روز از بر تو من زیستی  
 غنچه و نازت می بکنجد در جهان بخش تا کن شوم از تو نهان  
 سبز کوی مید ما سبز از خودیم ستاد و غذایم و بس زینا ندیم  
 فضل تا بستان کوی یای ام خویش را پسند چون من بگذرم

تن بود

تن بود چون سایه و جان شخص آن سایه را به شخص خود نبود توان  
 قامت تو بر قرار آمد بس از سایه است کوه دی یکدم دراز  
 روح را تو حمید است خوشتر است غیر ظاهر دست پای دیگر است  
 دست پا در خوب بینی او تکیه آن حقیقت مدانش ارکلاف  
 آن نوی کبی بدن داری برن پس ترس از جسم جان پرورن  
 اینجهان خوب است اندر ظن حکمت کرد و در خاک سستی پاک نیست  
 که خوب است در سرست برید که از هم سرست بر فوست هم عزت راز  
 این جهان را کوی به صورت قایم است گفت بپغام که خوب نام است  
 که شود عضوی تبه در خوب است چون شدی پیداری بینی دست  
 آنکه اندر خوب عضوت برده بود دانش اندر وقت پیداری و چو  
 کوزه که کوه را بشکند چون بخاوه باز قایم می کند  
 از قصه خضر خیر عبود و جماع اجزای او بعد از ریزه شدن  
 ای عزیز ادرگر اندر خرم است کوی بپسیده است بر بریده است  
 پیش تو کرد آویم هم پیش آن سر در کوشش دم و دو پیش

دست و جز بر هم می نهند پاره با اجمالی می دهند  
 چشم یک شتر را پیدا به بین تا فاند شبهه است در یوم دین  
 تا به پی جامی را تو تمام تا نلزم وقت مردان را تمام  
 چنانکه وقت نطق ایمنی از فوت جمله جسمهای تنی  
 بر جوس خود بنازی وقت خوب گرمی کردی پریشان و خراب  
 بی چهرت چون دهد او روشنی که چهرت شد چه نهان میکنی  
 در و راند تن کج روح به نهانست و تا طلم جسم شکسته نشود  
 کسی پس کج نرسد و اگر حرکت خطاری نیست باری به خیار بر این کج بر نظر  
 بخش خواهان اجلی چون طلق نه زنجی که ترا دارد اسیر  
 می مرک جوی پیش عجز و ریخ بلکه بینی در ضرابه خانه کج  
 خانه بکن که عقیق این من صد هزاران خانه شایر سخن  
 کج نیز خانه است چاره نیست از ضرابه خانه مندریش مده است  
 که هزاران خانه از نقد یک کج میتوان کردن عمارت به زنج  
 عاقبت این خانه خود ویران کج از زرشان عیان شود

یک آن

یک آن تو نباشد زاکه روح مزبوران کردنتش آن فتوح  
 چون کرد آن کار من در شمس است لیس الانسان الا ماسی  
 دست خدایی بعد از آن توی که ریخ اینچنین مایه بدانند زیر میخ  
 من کردم آنچه گفتند از بهی کج رفت و خانه و دستم تنی  
 دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه پشمار  
 بودم از کج قنایه خبر درند دایم میزدم آنجا شبر  
 در بیان آنکه شتر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از  
 قیامت صفیری که آن عبارت از موت است کما قال البیضا من مات فقد  
 قامت قیامته الصفری و این ابغاش است بعد از موت حقیقی است  
 در یکی از بر این علویه یا سفلیه بحال است مقلولم کما تبشون انوون  
 و کما توتون تبشون و در حدیث دیگر وارد است که عیشر عشره صفا  
 عن امتی بعضهم علی صورة القرعة و بعضهم علی صورة النازیران  
 آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه شتر صور اعمال افعال  
 خواهد بود و نص قاطع یوم فی فی الصور فثنا نون افواجا مؤید

این حال باشد یعنی هر چی که بکارند همان برآید و همان بردهد چنانکه  
 گفته اند خوش کن صفت چرا که در عالم حشر حشر تو بصورت  
 صفت خواهد بود و حضرت مولوی معنوی قدس سره درین معنی فرموده  
 وقت حشر بر عرضا صورتیست صورت هر یک محض انویتیست  
 این عرضها از چه زمیند از صور این صورم از چه زمیند از فکر  
 این جهان بیکفکرت از عقل کل عقل چون شاست صورتها کل  
 عالم اول جهان استخوان عالم ثانی جزای این و آن  
 سیرت قیاسان بر وجودت غالب هم بدان تصویر حشرت و اجابت  
 حکم آن عا خوار است کونفا لبترا چونکه در پیش است از نس از دست  
 پیشها و خلفها همچون جبهیز سوی خلق آیند روز سنجید  
 چون کبوترهای پیک از شهرها سوی شهر خویش آرد بهر با  
 خاک را ز کور او آگنده بین زیر خاک آن از شن زنده بین  
 این درختانند همچون خاکبان دستها بر کرده اند از خاکدان  
 در زمستان شان اگر چه داورک زنده شان کرده از بهار و داورک

این بهار

این بهار بود بعد مرک و نیز هست بر این وجود رستخیز  
 در بهاران سبز با پیداشود هر چه خورد دست این زمین رستخیز  
 برده سراز درمان از لبش تا بدید آید ضمیر و مدد بخشش پدید  
 کردن خوب بیداری را هر که زنده کی تا حالات این را بر  
 صبح حشر کو چک است ای مستخیر حشر اگر راقیست از وی مگر  
 آنچنان که جان ببرد سوی طین نامه برده از یار و از یمن  
 در کفش نهند جل و وجود فسق تقوی آنچه وی خود کرده  
 چون شود از خوب بیدار او سحر با آید سوی او آن خیر و شر  
 که ریافت آده پند خوی خویش وقت بیداری همان آید به پیش  
 و در بودی خام و زشت و ضلالت نامشیش آید سیه اندر شمال  
 و در بودی پاک با تقوی دین پیش و بیدار یابد در یمن  
 نیست ما را خوب بیداری ما بر نشان مرک و حشر دو کوا  
 حشر صخر حشر اگر را خود مرک خضر مرک اگر را زود  
 یک نامه نیالست نهان وان شود در حشر اصغر بی

این خیال نیما همان پیدا شد این خیال آغا برویاند صور  
 در بندگی پس خیال خانه در دلش چون در زمین روانه  
 آن خیال از اندرون آید بر چون زمین که زاید آن تخم درون  
 بر نیای که کند در دل وطن روز حشر صورتی خواهد شدن  
 چون خیال آن مهندس ضمیر چون نبات اندر زمین دانه گیر  
 ازین خیالها که گفته شد چیزان غیایه و این نه به جهت است  
 که مرده کان فهم ندارد اما حکمت الهی پیش از خاموشی که آینه است تا  
 سلسله معاش منقطع گردد  
 خواجگفت ای پاییز با غم آنچه گفتی من شنیدم یک یک  
 یک پاسخ دادم فرمان نبود بی نهایت لب نیارستم کشود  
 ما چو آفتاب کشیدیم از چون چون مهر بر لبهای ما بنهاده اند  
 تا کرده رازهای غیب فاش تا کرده و مهندم عیش و معاش  
 تا ندرده پرده غفلت تمام تا نماند یک محنت نیم خام  
 کوه که کشیم کرد نقش کوش ما همه نظمیم لیکن لب خوش

ایم ما دلیم

هر چه ما داریم دیدیم این زمان این جهان پرده است غیب است  
 روزگشتن روز پنهان گرونت تخم در خاک بریشان کردنت  
 وقت برودن که بخیل زدن روز پاهوش آمد و پیداشدن  
 هیچ کشتی آنچه می آید بکار تا نباشی صرد و تو شرسار  
 روز حشر این حشر تو باطل شود نور جان طاری که یار دل شود  
 در طایف جسم را خاک افکند هست آنچه کوی براروش کند  
 آن زمان کین دست بپایست جز پربالک هست تا جان برین  
 آن زمان کین جان جویان فغاند جان باقی تا یث بر جان فغاند  
 در میان کسای که روی تحقیق مشتاقی مکر باشند و  
 اینان را دیده دلگشا باشد چون صرغ که نظرش با شیا از خود  
 و نفس را نظیر این صرغ بیند خواهد که آنرا بشکند و بیرون ببرد  
 تا نیماست زنت و سرشالک عیبه ظهور میکند  
 صورت ترک و روس کیستم نقش که باید جسم با قسمت  
 چون نقش بود از لطف خدا نقشه با شرف تا یث جدا

شده و ای مرک طوق صا<sup>ل</sup> که جهودان را بر این جهراختان  
 جهودان میگفتند و دست خدایم بهشت به خاصیت خطا را بد  
 که گفتند المومنان کنتم صادقین که این سخن راست است پس  
 مرک با شیدکما قال قدس سره  
 چون نمودامون کفنی و قضا<sup>ت</sup> صادق جان را بر افتام برین  
 مرک شریک شست نعلم این سرا جو قفسر هشتن برین مرغ  
 آن قفسر که هست عین باغ و مرغی پند که کستان شجر  
 جو مرغان از بیرون کوفت خوشی خوانند از آواز قصص  
 مرغ را اندر قفسر زان سبز را نخور شرمانه است نه صبر و  
 سر زهر سوخ برین میکند تا بود کین بنام بر کسد  
 چون دلک جانست عین برین آن قفسر را که کتای چون  
 جاهای بسته اند از ک کل چون سهند از ک کلها شاد  
 در هوای عشق حق قصصان و همچو فرس بد بر نقصان شود  
 فارغم از طمطراق و ازرها قل تعالو گفت جانم را بیا

ای مهربان

ای مهربان من زلفا نیستم کن خیالات مهربان در بیستم  
 مردن این ساعت را شریک بلکم احیاء و بی من آمدست  
 آفتاب و یا نفاقی کلا<sup>ت</sup> ما ان فی قلبی حیوان و ایما  
 فرقی بود لیکن در السکاف که نقل انا المیه را چون  
 لاج آریا شکله باز آید شهر سوی حزن ملان تر تو چه  
 پیش من این نلا در همتی بی تن خویشم قتی این الفتی  
 خنجر و شمشیر شد بر جان من مرکز من شد زخم و تو کرد آن  
 هستی چون شلا در مرک تیا راست آمد آفتاب و یا نفاقی  
 چون چنین بردیست علم اعلی<sup>ت</sup> راست آمدان فی قلبی حیات  
 سیدالشهدا حزنه غمی الله عنده که حال مرک را با تو  
 جست با حیات ابد رسید  
 در غزلها حمزه چون در حرف<sup>ت</sup> بی زهر سر مست در غزل آمد  
 سینه باز و تو برهنه پیشش در کله ای در حرف شمشیر خوش  
 خلق بر سید نکای عم رسول ای هنر و حرف تنگ شایق و

چون جوان بودی رفتی بخت<sup>ت</sup> قوی رفتی سوی صفت زنه  
 چون شدی بیروضعیف مثنی بردهای لا ابالی میزنی  
 لا ابالی وار با تیغ و سنان میمایوی با سر و کبر و افتخار  
 گفت حمزه چون که بودم جوان مرک می دیدم و داع<sup>ت</sup> این  
 سوی مردن گسرت عین<sup>ت</sup> پیش از درها برهنه کی شود  
 لیکن از تو رحم من کنون نیست این شهر فانی را زبون  
 از بیرون حسن لشکرگاه شاه بر همی نیم ز نور حق سپاه  
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنکه کرد پیدایم ز خواب  
 آنکه مردن پیش چشمش هلمکه امر لا تقوا یا یدیکم بد است  
 و آنکه مردن پیش او شد فریاد سار جوا آید مرا و بر خطاب  
 در معنی آن حدیث که من احب<sup>ت</sup> لقاء الله و من کره لقاء الله  
 کرد الله لقاء<sup>ت</sup>  
 مردن هر یک ای پسر هر یک است پیش دشمن دشمن بر دست  
 هر که بومست بد جان کردش اول هر که کشد بد بر کشد از هوا

تو در اول گفتی  
 یا ای مهربان  
 سار جوا  
 تو در اول  
 سار جوا

پیش

پیش تر که بینه را خوش بکنی پیش تر که آینه هم زنگی است  
 آنکه میز سوس مرک اندر منزار آن ز خود تر سالی ای جان همتی  
 زشت روی است ز رخسار<sup>ت</sup> جان تو همچو درخت مرک  
 از خود سست زنگی است از دست تا خوش خوش بر ضمیرت در خود  
 بلا حبشی که با شادی تمام وفات میکند کسانش را محمل  
 تعزیت بود او را وقت تعزیت  
 چون بلا را ضعف همچون هلمکه رنگ مرک افناد بر روی بلال  
 جفت او بدین گفتا و خرب پس بلا لشکرت فی فی و طرب  
 تا کنون اندر خرب بودم ز زینت توجه دانی مرک چون عیش است  
 گفت جفتش الفراقی خوش حال گفت نه نه الوصال است الوصال  
 گفت امشب در غری می میروی از تبار و خویش غایب میشوی  
 گفت نه بلکه امشب جان من می رسد خود از غری با وطن  
 گفت رویت را بجا بینم ما گفت اندر حلقه خاص خدا  
 حلقه خاصش تو بپوست است که نظر باله کنی نه سوی است

گفت ویران کشتن او خانه صبح گفت اندر من فکر منکر مینماید  
 کرد ویران تا کند محو هر تن قویم ایند بود خانه مختصر  
 من کذا بودم درین خانه چو شاه شاه کوشتم قصر باید هر پناه  
 قصرها خود مرشتر انامو مرده را خانه مکان کوه گیسست  
 انبیا را تنگ آمدن جهمان چون شهان رفتند اندر کوه گیسست  
 انبیا و اولیای جباران را بدی خود شناسا شد زنده شود  
 مکر که در روز آن شهر است غنیمت می شمارند  
 اولیا چون بوصول افتد نظر آنکه اینان را جل باشد بشکر  
 تلبه بود پیش ایشان مکر تن چون روند از چاه زندان  
 هاون کرد و نگر صدا بر شاخه خورگ کوید اندرین کار ایشان  
 اصل این ترکیب را چون دیده اند انخیال و هم که ترسیده اند  
 و ابهیدند از چنان بیخ کس نکوید بر توان هر چه  
 جان بجز کشته از غوغای میبرد با ربوبی بی پای تن  
 کویدای زان مراد تر مبر تا درین کشتن کیم کروفر

کویدین

کویدین زندان دعا شد و تنها و امر وای و الله اعلم بالصواب  
 اینچنین خوانی بین چو خوشی مکر فادید بخت در رود  
 خلق کویدین مسکین آن فلا توبکوی زنده ام ای غافلان  
 کرتن من همیو تنها خفته است هشت جنت در جلم بشکفته  
 جان چو خفته در کل و سرین بود پیش کسان که جهان بگذشته  
 در صفات حق صفات جمله همیو اختر پیش آن خور بنیشتا  
 کر زقرآن نقل خواهی ای حروف خوان جمیع هم لایا محضوف  
 محضون معلوم بود یکین تا بقای د و جهان دانین  
 هر کرانی و کسل خود از تن جان زخف جسم در برید  
 عقل از تن بود چون تن شد پند و سر را ربی هم بد  
 در بیان مکر اختیار و این بقیامت وسطی که بند  
 که عبارتست از انبعاث بعد از مکر ارادی بسوی جیامت قدس  
 ابدا چنانچه گفته اند **مُتَّالِ ارَادَةِ حَبِیِّ بِالطَّبِيعَةِ وَ حَكْمِ**  
**الهِ فَرُودَهُ اسْت** بمیرای دوست پیش از مکر اگر زنده

خواهی که در پس اینچنین مکر بمشیت کشت پیش از ما و نکته  
 او من کان میتا فآخینا عباتست ان نیست و بر موند  
 قیل ان موتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که ساکن  
 با نیکه در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان  
 عاری است مانند بدن جان زنده ابدی باشد  
 مکر پیش از مکر است ای اینچنین فرمود ما را مصطفی  
 گفت موتوا کلم من قبل ان یا قی الموت موتوا بالفتن  
 باد تندست چراغ ابتری زو بکیرام چراغی دیگر  
 همیو عارفان نواقص چراغ شمع دل فروخت از بهر نور  
 تا که روزی کین میرد ناگهان پیش چشم خود هدا و شمع  
 ستره موتوا قبل موت این بود که بسبب مردن غنیمت هار سد  
 غیر مردن همیو فرهنگی دیگر در نلاید با خدا ای چیکه کرد  
 یک عنایت به زنده کونان جهاد را خوفست از کون  
 وان عنایت نیست موقوف تجربه کرد ندان در اوقات

لا

بلکه مکرش به عنایت نیریت به عنایت هان هان جای  
 جان بسر کنی اندر برده زانکه مردن اصل بنا و رحه  
 تا غیر نیت جان کردن تمام و کمال نزد بان نایب بیام  
 چون زنده بایه دو پاییه که بود بام را کوشنده نا محرم بود  
 چون رسن یکیز صدمه که بود آبدند در لوانچه کی رود  
 چون مردی کشت جان کند دراز سات شود صبح ای شمع طرا  
 تا ناکشند احتزان ما هان و آنکه بهانست خورشید  
 بچایب ابدا سر را لباب مکر که بکنین بر دران چایب  
 تا چنان مکر که دروغی مکر که بدی که در نور ری  
 مرد بالغ کشت آن طفلی مرد آدی شد صبغت زنی ستره  
 خاک ز رشدهیات خالی غاند غم فرج شد خا غمناکی غاند  
 همیو چه معلوم کرد در این بعث بعث تا جو کون الله بعث  
 نشط روز بعثت اول مرت زانکه بعثت از مرده زنده کرد  
 جمله عالمین غلط کردند از عدم ترسند و آن مد پنا

از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم علم از ترک علم  
 از کجا جویم هست از ترک هست از کجا جویم دست از ترک دست  
 هر تودانی کرد یا نعم المعین دیده معدوم بین راهست بین  
 دیده که از علم آمد بدید ذات هستی همه معدوم دید  
 در بیان خلق جدید و خست بر جود و فنا و بقای شیاد در هر آنی  
 و باز نمودن حقایق آن کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی  
 که در دیده مبدل انور شود این جهان منتظم محشر شود  
 در همه عالم اگر مرد و زنند دم بدم در نزع و اندر مردند  
 این مسئله از شریحی بخواد و نبرد عرفا معرفت به خلم و  
 لیس و بنای این سخن بر نکتة ایست که حضرت شیخ اکبر قدس  
 سره از هر چه قصص شیعیه از فصوص الحکم می آورند و بدان  
 صورت فاعده کلیه العرف لایق زمانین که نزد حکما اصل  
 تمام است تهید می یابد و حاصل آنست که عالم عبارتست  
 از اعراض جمعه در عین واحد یعنی هستی درین سخن که من

تو عارض

تو عارض ذات وجودیم مستکهای مسکوت وجودیم این نکت  
 باز توان یافت و آن اعراض که در شرح الانوار و الاثرات متبد  
 و متحد میگرد و در هر آنی به علم می رود و در هر آن مثل  
 آن وجودی آید و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند کما  
 قال الله تعالی بل هم قوم خصمون و فی خلق جدید و از جمله اسرار حق  
 بار کفنه اندکی قضایا تا اسما متقابل است یعنی لطیفه الهی  
 المعید و برخی قهر چون القهار و اللطیف که همه دنیا در کارند  
 هیچ یک را تعطیل ازین نیست پس چون حقیقی از حقایق امکانیه  
 به واسطه خصوصیات و ارباط و ارتفاع موانع مستعد وجود کردی  
 رحمانیه بروی افاضه وجود کند بعد از آن سبب هر حادثه  
 که مقتضی احتمال تعیین است از آن تعیین مسلخ کرد و باز  
 در همان آن اسلخ بمقتضی رحمت رحمانیت تعیین دیگر کرد  
 که همان تعیین سابق باشد تعیین کرد و در آن تعیین هر حادثه  
 متصل شود و باز تعیین دیگر رحمت رحمانیه ظهور کند و هكذا

ما شاء الله پس هر آن علم معدوم می رود و دیگری مثل آن بود  
 نوی آید و محو بیان بواسطه تعاقب اشک تناسل احوال کما می بیند  
 که وجود علم بر کمال است و از منته متوالی بر یک متوالی فی الحقیقه بچنان  
 که ایشان از امکانست و حضرت قطب العارفین قدس العالیین او  
 خلال عقابیه بدین حال میفرماید چیزی که نمائشست سکن و است  
 و اندر صفت وجود بر یک است در بدو نظر کرد چه بقا میدارد  
 آن نیست بقا بجز امتثال و او چشمت نیست که آنرا قیامت نقد می یابد  
 و ساعت حاضر خوانند و هم پر روی فرموده اند قیامت ماه نظر  
 حشر نویسنده چشمت بجزندان مردم حشری قال الله تعالی و ما المشر  
 الا کل البصر وهو قریب فی الواقع بیندگان مناظر حقیق که در دیده  
 دلالتشان بکل الجواهر آن را بیکت در قیام ذکر کنم بخت الا صوا  
 لها مقور است ازین حالت تکلیف با خبرند و بر معنوی رخزانه مثنوی  
 جوهری چند ازین رشته در رشته بیان میکند کما قال  
 هر نفسی که نشود دنیا و ما بجز از نو شدن اندر بقا

ع

عجبی چون جوی نوبت می رسد مشرفی می یابد در جسد  
 شاخ آتش چون بجزای لیماز در نظر آتش غایب است خبر از  
 این در اثری مدنا از ترس و حشمت و بیا بصورت آنکیزی صبح  
 پس تلمه لطمه مرگ و رحمت مصطفی فرمود دنیا ساعتین  
 هر دو را زوی و هی آید آلتست جوهر اعراض که در ندهست  
 که بخوابد بی زبانشان و بی آمدنشان از علم باشد بلی  
 در وجود و آدمی جان و روان میرسد از غیب چون آید و آن  
 صدهزار احوال آید بچنین باز سوی غیب فتدای آمین  
 حال هر روزی بدین مانند همیونی اندر روشش کشیدند  
 شاد هر روز از نوعی دیگر فکر هر روز در آن  
 حضرت در بیان اشارت میکند که لا یبلی الله فی صورته مرتین  
 و اینجاست که کل یوم هو فی شأن بر غیر قلال جلود و نماید کل  
 یوم هو فی شأن چه فتانست و نشان یعنی اوصاف کمال ندارد  
 پایان جلود حسن تراعیات پایان نیست هر زمان نشاد که عشق

از پرده عیان و بجهت تائید که جو فیان شمیمت شمرده اندای  
 و بی بردن با سر از آن و هر دم وقوع شاد آید و آنگاه ایشان را بن  
 الوقت گویند بدین سبب است بحاقال المولوی فی المتنوی  
 صوفی این لوقه باشد ای فریق نیست فردا گفتن از شرح طریق  
 تو که خود مرد صوفی نیستی نقد از نسیم خیز نیستی  
 هان بیای جان جان صفا خوش غنیمت دار وقت این غنای  
 در مذهب آن رویه از شرف صفا سر مکن زین جوی چون آب صفا  
 چون به بینی بر لب جو سبزه آ پیر بلان از و کجا آید هست  
 تا زکی هر کس تان جمیل هست بر باران پنهان در لیل  
 ناله جو خندان از آه معین لب جو سر از رخ با سیر  
 آن سخنان که متعلق به او فان و ایامت غنیمت در او عین ثواب بود  
 خواهد شد چون بالله تعالی رفته دوم در بیان حقیقت بهشت و  
 دوزخ و تعلقات ایشان بلاکه بزنده هم و عقابان بهشت صفا  
 بجهت افعال و از اجتناب صورت و جهت افعال نیز گویند و بهشتی

کد زبان شریف نشان میدهد که نعم است و مطاع و مشایخ  
 و ملائک سینه و منالک جبهه دارد که لا کفر فیها ما تشقی النفس  
 و تله الأعبین اشارت بدینست و این جنت نفس است دوم جنت  
 وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق  
 کمال حسن متابعت حضرت رسال صلوات الله و سلامه علیه تواند  
 بود و اهل وراثت علمای ربان باشند و ملائک هم الابرار الذین  
 یرتقون القور و من سیم جنت الصفاست و از اجتناب صورت نیز گویند  
 و آن از تجلیات اسماء صفات الهی است و این جنت دل باشد فاحش  
 و عبادی فاحش جنتی چهارم الذات و آن مشاهده جمال جنت است  
 آن جنت روحست گویند جنت عبارتست از قریح و جودها با تقاون  
 در جنان چنانچه در شرح اشارتست به بعد و هر مان باختلاف  
 و آن حقیقت و فرخ احتراق محو بالذات بصورت نفوس و شریط  
 ایشان و سوخ هیات رویکه متعلق به امور سفلی باشد در دنیا  
 و این بعضی اینها زیاد تا طبی میخواهد که آید آن الاقربان مختص

بزرگوار

بدین قدر کفایت میکند و کافی هو الله و حضرت مولوی بسبب  
 رض و ایها در بیان بهشت میفرماید  
 حق همی گویند دیوار بهشت چون دیوارها و جان نشت  
 چون در دیوار تر با الهی آ زنده باشد جان چون شاهنشاهی  
 هم درخت میوه هم آب زلال با هشتاد در حدیث در عقاب  
 و آنکه جنت را نزالست بسته اند بلکه از اعمال نیت بست اند  
 این بنا از ارباب کل سرده بدست آن بنا از طاعت زنده شده است  
 این باصل خویش ماند پرخل و ان باصل خود که عست عمل  
 هم سر بر قصر هم نایح و قیاب با هشتاد سوال در جواب  
 هست در دل زلف دار الحلق در زبانم چون غیاب چه سود  
 در بیان قصور با قصور بهشت و نغم مقیم آن بر سبک لایق  
 علم من علم و فهم من فهم  
 که نخواهد نیست جان و این بر لب لب فلك ایوان که خواهد بود  
 و رخساری در این جان تو نیست فی السماء زلفم روزی

و از هوی زنی روی ز کشتی در فتی و لوها چهره شریف  
 که هر از آن رطل لوطش میوی میروی پاک و سبک همچون روی  
 که نه جسم با ده قویخت کند چار صیغ معده آمیخت کند  
 از طعام الله قوت خود ستوار بر چنان دریا چو کشتی شو و سوار  
 بود که از نا تر جویب آنکسین شهلا کرد در تنت این اثر  
 باز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یا بدی عقل اسیر  
 یا بود که عکس آن جوهای خمر مست کردی توری از زوق  
 یا بود که لطف آن جوهای آب نازکی یا بدت شوره خراب  
 شوره ات را سبز پیداشد خازر ارت جنت الما وی کند  
 بود که از عکس بهشت و چار جوی جان شود از باری حق بار جوی  
 در بیان آنکه از چار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه  
 درین عالم پدیدار است اما آنها پاکست و مطلق آلوده است و مقید  
 و در ضمن این نیز اشارت شیرین هست من لم یقلم یدر  
 عرش معلکاه داد و معرفت چار جوی در زیر و از معرفت

بحر

پسین عرش اندر بهشتستان در جهان هم چیز ظاهر شود  
 که چه آلوده است اینها هر چه از چار زهر فزای تا کوار  
 جرعه بر خاک تیره ریختند نان چهار و فتنه آنکسین  
 تا جویب اصل آنرا این خان خود بدین قانع شد نداننگار  
 شیر داد او پرورش طفل را چشمه که کرده سین زهر زار  
 خمر قع و غصه و اندیشه را چشمه کرده از غناب زاجرا  
 آنکسین دارد تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبور را  
 آبداده عام واصل فرع را از برای طهر و بهر و زرع را  
 تا ازینها پی بری سوی اصول تو بدین قانع شدی یو الفصول  
 اصل طهر و بهشت و جریان آثار آن اخلاق حمیده و صفات  
 پسندیده است هر صفتی بصورت ظاهر شود که موجب لذت  
 جاوید پی کرد و در این معنی حکیم الهی نشان میدهد آنجا که میگوید  
 فعلی تو تخم دوزخست و بهشت حواجر نادرها دوزخ است  
 و حضرت ولوی قن سر سرق میفرماید

چون سجودی را روی مرد کشت شد در آن عالم سجود او بهشت  
 چون بدست بستن رست یا زار کوه گشت این در آن طرف غفلت نجات  
 آب بر تپ آب جوی خلد شد جوی خلد و شیر مهرتست جو  
 ذوق طاعت کشت جویا نکسین مستی و ذوق تو جوی سخن بین  
 این سبها چون بفرمان تو بود چار جویم من تر فرمان نمود  
 هر طرف خوبی روانش میانی آن صفت چون بد چنان فستق  
 آن صفت در امر تو بود اینها هم در امرتست آن جوهار و  
 آن درختان من تر فرمانند کان درختان از صفات ما بد  
 چون با مرتسب اینها صفات پرست است آنجا آن جرات  
 و همچنین احوال و مزخ نیز صورنا سنا کسین و نابا ایست حوا  
 بود چنانکه حضرت ولوی فرماید

چون بدست زخم بر مظلوم است آن دوزخی گشت از آن ز قویم  
 چون زخم آتش در دهان میاید مایه نار جهنم آمدی  
 آتش است اینجا آدم سوز بود آنچه از وی زاد مرد آفرود

آتش

آتش تو قصد مردم میکند نازک روی زاد بر صرغم زند  
 آن سخنها ی چار و کرم گشت ما از کرم کشتن و میگرد  
 اولیا را داشت در انتظار اشطارت رستخیزت کشت یار  
 سده فرد او پس فردای تو اشطارت حضرت آمد وای  
 خشم تو تخم سعیری دوست همین کشت این دوزخ را کشت  
 کشتن این نار بود جز بنور نور که اطفا نارا غیر التور  
 که قوی نور جوی جمله بدست آشت نرنگ است در خاک کشت  
 تا ندیشی نور این این مش کاشتن پنهان شود بیک و فراف  
 ای درویش آتش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافر  
 چون از آن نور محمدی و راست بعد از آشت موسوم است  
 نارد و زخم جز که شرافت است مغز را با به ناری کار نیست  
 انجیشتان انجیشتین واجب زشت بلغم زشت جفوت نامیست  
 در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسما و کبر یافتند  
 دوزخ از سردی آثار خویش ترسد و بهشت از کسادی بازدار

آتش



خویش چنانکه عارف گفته است بسوز سینه جنت البقیع  
 بآید به آتش ادهم و حضرت مولوی درین باب گوید  
 عشق پس گرسنت اندر لنگاه هفت و پنج از شرارتش لیکن  
 ز آتش عاشقانین روای می شود و پنج ضعیف و طفی  
 گویدش بکنه سبکی محشم و زنه آتشی تو کشت آتش  
 گویدش جنت کند کن همچو باد و زنه کرد هر چه من کام  
 که تو صاحب جنتی من خوشه من تمام تو ولایت های چین  
 هست ازین رو جحیم و جحیم ندم این را نه مر از ارواها  
 در فراق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منح  
 هم تواند بود و نکته فیض عین تسبیح سلسیلا اشارت بدست  
 بشنود هر قسم پذیرد بگرد در بیان آنکه ساکنان در دنیا  
 سلوک طریقت بکار آمد و نتایج این مناجات و آن مقصد  
 نشاید و فراتر نکات این چهاره شصت و هفتان فرایع استخبار  
 سیرا بیکراند و هوالمفیض الجود در تپه و پیداری از خوب

غفلت

غفلت و غنیمت شمرن اوقات و دریایی نجات آموی بوی  
 بردن تا به سبب این آشنایی و شنای خود روزگاری دل افند  
 گفت بیخامبر که نغمه های حق اند برین ایام آرد سبق  
 نغمه آمد مر شمارا دید و فرست هر که میخواست جان بخشیده  
 کوش و هشت در دید این وقت در بایده اینچنین نغمات را  
 نغمه دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم و غایبی خواجها  
 چون دم رحمن بود کان از میرسد سوی محمد چون  
 دفع کن از غم و ازین ز کام تا که ریخ الله در آید در شام  
 این نغمه های از عقل کلست بوی آن کلزار و سر و سنبلیت  
 بوی کلای بوی که کجا کل نبود بوی کلای که انجامل نبود  
 بوقلا و وزه است ره بر ترا میکند در خلد و تا کوش ترا  
 آن بود بوی او بوی برد بوی او را جانب روی بر  
 هر که بویش نشنید بی بود بوی آن بویت که دینی بود  
 تن به مصاحفانه و احوال همانان و عزیزان داشتن

این مهمانان غیبی که چون بروند دیگر بازنیا ایند بگنایند و می  
 دیگر باشند چنانچه در حشر نود دانستی  
 هست مهاغانه این ترای بجای هر صاحبی ضیف تو آید دو این  
 هر چه آید از جهان غیب و شاد در دلن ضیفست او را در آید  
 هر چه فکری چو مهان عزیز آید الله سینه ات ای با تمیز  
 فکر ای جان بجای شخص را آنکه شخص از فکر دارد قدر جان  
 فکر رسیده در آید دم بدم خلافتان پیش تو باز دم  
 تا که چون با اصل کرد متصل شکر گوید آن با سلطان دل  
 داد حق عمری که هر روزی آن کس نماند قیمت آن در جهان  
 عمر تو مانند همیان ز راست روز و شب مانند دنیا را شمر  
 می شمار می دهد زرق و قو تا که خالی کرد و آید خسوف  
 گرز که بسنانی و نهی بجای اندر بیکوه ازان دادن ز پا  
 پس نه بجای هر دم راهی تا زهر خویش را بای عرض  
 بر نهان خویش بر آسان باش همچو کجاست خفیه کن نه فاش

آنکه عمر

آنکه عمر ز بی بدلت و زمان جانی ببعوض لب معتبم باید  
 شمرن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و وقت  
 شبان و صبح بدین که همه اسباب کمالند  
 ای خنک و را که او ایام پیش مغتنم دارم کلان و ام خویش  
 اندران ایام کش قدرت بود صحت و زرد دل قوت بود  
 دان جوانی همچو باغ و سبزه میرساند پدید بی باره بر  
 پیش لان کا ایام پری درسد کردن بند بخیل مر صد  
 خاک نشوره کرد دوریزان و شست هرگز از شوره نبات خوشتر است  
 آن دگر که تاب و بد ماه وار شده پری همچو پنبه سوار  
 وان قدر عنای باران سنان گشته در پری دوتا همچو کمان  
 این خود آثار غم پزیده گیت هر یکی زینهار رسول گیت  
 لیک که باشد طپش لطیف نیست از پری تب نقصان و  
 که میرد استخوانش غرق ذره ذره در شعاع نورش  
 و آنکه آتش نیست باغ بی شمر که خزانش میکند زبر و زبر

کل غاند خاها مانی سیاه زرد بجز آمدن چون تلک  
روزیکه لاشه رنگه در کاره ویزان عمل رفتند  
تا نزد ستاین چرخ پر کهر همین قیلاش ساز و روغن  
پندم بشنو که تن بند فویست کهنه پرون کن کرت میل بخت  
هر روز از عزیز قد چرخ میرود تا درمی نگری

همی فی ماند الحسن و ندامت

همین ای راه رو بچاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد  
سال یک کشت وقت کشت جز سیه روی فعل کشت  
اطلس عزت بقراض شو کرد پاره پاره خیاط غرور  
ایرج و ترنگه که زور هست پرو افشانی بکن از راه جود  
همین کج بود که فرها گذشت تا بجای نگذرد ایام کشت  
چونکه تلمت رفت کاسد شد همین که تلمس مایه نشاند اجل  
قدرت سرمایه سودست وقت قدرت را نهد از بین  
ساحران هتاب پمانند پیش باز کان زر که نهد سو

سیم برابند

سیم برابندین کو سیم سیم از کف رفت وان کویا سیم  
اینجهان جادو سن مالان تکسیم که از هتاب پیوده حرم  
کر کند کویا سیم نصد که نشاند ساحران از نور ماهتاب  
چون ستاد و سیم عمرتای سیم بشد کویا سیم کیسه هقی  
از حکایت آن کل خواه که کجورن می فرود و از لشکر

پروون میکاست

پیش عطار ای یک کجوراه رفت ناخر ابلوچ قند حاضر رفت  
پس بر عطار طر آر دودل موضح سنگ ترازو بود کل  
گفت مستم در موه قند جو سنگ ترازو هر چه خواهی  
کرند از سنگ سنگت از کت این بود بر کل مر میوه دست  
اندان گفته ترازو اعتداد او بجای سنگ آن کل را نهاد  
پس بر ای گفته دیگر دست هم بقدر آن شکر را بر شکت  
چون نبود شیشه او در میان مشتری را منتظر آنجا نشاند  
رویش انو بود کل غیر شکت کل از پو بشید در دیده رفت

ترس ترسان که نیاید نکلان چشم او روی قند از احتیاج  
دی عطار آن او خود مشغول که فرون ترهین بدزد ای روی  
کر که روی از کل من می بری رو که هم از پهلوی خود می  
تو همی ترسی ز من لیکن خری من همی ترسم که تو کتر خوری  
چونکه خواهی مر شکر را از تو پس با آن احق ما فلک بود  
ای همه سرمایه را داده ز سوت چند بی سرمایه بتوانی نشست  
عاقبت تو رفت خواهی نایام کار هایت بتره نان تو خام  
در کمال کار ما چندین مکوش جز بجاری کان بود از دین مکوش  
بر خیز با تر از خود و اوقات سیم پاسبان خویش شود در تیک بد  
پیش از آن کاشکه کرده کاروا آن زمان چونیک بزنی ای پاسبان  
پاسبان که بجز از رفتن دزدان و رختها بر دین فریاد میکرد  
این مثال جهنم جمعیت که از بجز گذشتن عمر رخا از فریاد کنند  
و این بیت شیخ فرید الدین عطار  
چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

پاسبان

پاسبان خفته ز اسباب رخها از بر هر خلک فرخ  
روز شد پیلر شد آری کار دینه رفته رخت و سیم و اشتر  
پس بد و کفشد کای جار برنگی که چه شد این رخت این اسباب  
گفت زدن آمدند اندر قفا رختها بر ندانیشم شتاب  
قوم گفتند که ای چون آنکس لیر چه میکردی چه ای مرد یک  
گفت من یکس بودم ایشان با سلاح و با شجاعت باشکوه  
گفت اگر در جنگ بودم که امید نخره زن کای بریان برجهید  
گفت اندم کاره نمودن و تیغ که خمشش و نه کشیم سپه رخ  
آن زمان از ترس ستم من زبان این زمان همهها و فریاد فغان  
آن زمان بست این دم که دمم این زمان چندانکه میخواهی کنم  
چونکه عزت برد دیو فاضحه پیکم باشد عود و فاضحه  
که چه باشد پیکم اکنون چنین هست غفلت با فکر زبان  
همچون هم پیکم مینالین که دلایلنا نظر کن ای عزیز  
این بخنان که گذشت مناسب گانیت که وابسته وقت و حال

باشند اما جاعی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشان  
 و وقت و حال رخت اختیار ایشان  
 صوفی این الوقت باشد در مثال یک صافی فارغست از وقت حال  
 هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اند و صقال اند  
 آنکه او موقوف حالت آدمی است کوی حال افزون بی و در کسیت  
 هست صافی غرق عشق ذواللیل فارغ از اوقات بایک نور حال  
 حالها موقوف غم و رای حال بند آن شاه باشد و ما سوال  
 چون بگوید حال فرمان کند چون بخواد جسمها را جان  
 کسهای حال باشد دست او دست جنباند شود دست او  
 آنکه او موقوف حالت آن است که ای افزون کاهی در کسیت  
 متنی بود که موقوف است او منتظر نشسته باشد حال جو  
 لا کما و کانه و نور خداست ماضی و مستقبل و حال آن کجا  
 ماضی و مستقبل ای جان بقوا هر دو یک چیز است پنداری وقت  
 هر که عاشق گشت دست از وقت غرق شد در بحر عشق و ذواللیل

فغان

غرق آن نوری که اول بویا لم بلدم بولد آن خود آینه آ  
 این چنین عشقی چو کز زلف و رفته مختلف را بند  
 جمله تلوی نه از ساعت است دست تلوی که از ساعت بر  
 چون ز ساعت ساعتی بیرون چون غمانی محرمی بچونای  
 ساعتی و ساعتی اکا و نیت ز آنکه آن سوخته خیره راه نیت  
 بیشتر ما حد سال کساعت است که دراز کونه از ما منفکیت  
 آن دراز کونه در چه است آن دراز کونه اند جان کجا  
 سیصد و نه سال آن اصحاب پیششان بیکروز باند و کشف  
 و آنکه نمودشان بیکروز هم که بر تن باز آمد ارواح از عدم  
 چون نباشد و ز شایع است کی بود سیری پری و ملال  
 در کستان عدم چون بخود است مستی از سخرای لطف ایزدیت  
 روزها کز رفت کور و پاک نیت تو همان ای آنکه جز تو پاک نیت  
 در میان توبه که باب الا بواب است یعنی اول و مراد  
 قربت بر حق تعالی و بعضی باب الا بواب فقط را گویند یعنی بیداری

که بدان در مقام توبه نزل کند چنانچه در رشتی سابقه گذشت اما  
 قول اول اصح است و توبه در حال جو عست از بعضی و از بعضی  
 و این توبه عوام است و در حال جو عست از ظهور توبه آنا  
 و این توبه خاص است و بزرگی درین باب گفته است عام را  
 زکار بود و خاص توبه ز دید بود اما توبه عوام منی بر صفت  
 اول پیشانی از فعل که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع  
 به حضرت توبه در حال یم غریب بزرگان در مستقبل و این توبه  
 توبه نصح است که بید و این نوع توبه کار در انت و خلقت النسا  
 من اللین کن لا ذنبک در جو این نوع نایاب است کما قال المشوری  
 توبه کن مردانه سر آور بره که من یعمل عثقال سیره  
 در فسوی نفس کم شو عرق کافرا بحق پیوسته ذره  
 توبه را از جانب مغرب ری باز باشد تا بوقت محشر می  
 تا ز مشرق بر زنده سر آفتاب باز باشد آن در از روی حق  
 هست حجت باز حجت هست یکله توبه است زان هشتاد

ایمانی

آن همه که باز باشد که فر از وان در توبه نباشد که باز  
 همین غنیمت دان که در ایست رخت آنکاش بکوری جوید  
 از پیر آموز کادم در کناه خوش فر و ز آمد بسوی پایگاه  
 چون بیدان عالم الاسرار را بر و بیاستاد استغفار را  
 ربنا انا ظلمنا کف بس چون که جان بیدار پیش پس  
 آنکه فر ندان خاص آدم اند نعره انا ظلمنا میز مند  
 همین مکن ز بر بس فر کبر احترا که ز خشا ایت در توبه است باز  
 در میان آنکلاصل کوه پاکست و ذلت ذاتی او نیت بلکه عادت  
 ضرورت بخار توبه بر کشد و اگر بر عکس بود قضیه نیز منعکس کرد  
 کما قال المولوی فی المشوری المعنوی  
 آن بدعا برقی باشد که او آرد اقرار و شود خوش توبه جو  
 چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه بعین  
 محی آدم دلش عاریه بد لاجرم اندر زمان توبه شد  
 کف تا طرفی ای بوم الحرا کاشکی کفنی کتبنا ربنا

آن مژور از خلیج پاک فرج تا قیامت عمر و تن در خواست کرد  
 زنگی بی توبه جان فرسود مرکب حاضر غایب از به دست  
 عمر و مرگ این هر دو با حق بود بی خدا آب حیات آتش بود  
 عمر اگر بگذشت بخش این دم آب توبه آتش و اگر او بیست  
 پنج عمرت را به آب حیات تا دخت عمر کرد با نیت  
 جمله ماضیها ازین نیکو شود زهر پارینه ازین کرد چونند  
 ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه ازین توبه نیکو  
 هر چه را توبه در دستور است ذوق توبه نقل هر دستور است  
 می باید ناروایی توبه را شرط شد بر نفسی توبه را  
 آتش و بی باید میوه را واجباید بر نفسی این میوه را  
 نماند بر قبال بروی چشم کی شنید آتش تقدید و چشم  
 کی بروی سینه دوفی وصال که جو شد چشمها ازین لال  
 توبه کن و ز خود ده استغفار کن در جراح کفک شد و داغ کن  
 خیلهای تیره اندر آوری پیش پیمانان چهرای آوری

ب

هر چه در دل داری از مکر و نیر پیش علم سواست روشن هر چه  
 کردی پوششش نماند بر روی تو چو راه سویان ز صد مسیری  
 در میان آنکه اگر حضرت کریم کنایان بنده را بر سر کریم می  
 وادی تو و می کند که حق تعالی او را می کیند اما فی الحقیقه از چنان  
 بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه غین گرفتن است دل جاهل را  
 حال غافل میباشند آن بگوشش پاک نشدند  
 آن بگو می کن در عهد شعیب که خدا از من ایسی دید است  
 چند بلای من گناه و جرمها و نکریم بزه ان می کیند مرا  
 حق تو کفایت در گوش شعیب در جواب و فیض از راه غیب  
 که بگفتی چند کردم من گناه و نکریم تکلف در جرم آدم  
 عکس می گوئی و مغلوبی ای ره کار کرده در کفر فتنه تبه  
 چند حقیقت کریم و توبی خبر در سلسله مانده پانا ریسر  
 رنگ بر توبت ای یک سیاه کرد سیمای درونت زرتباه  
 بردت ز کار برز کارها جمع شد تا کار شد سازها

کریمند آن دو در بد یک نوبی آن اثر نماید اربابند جوی  
 زانکه چیزی بصد پیدا شود آن سفیدی بر سیه رسوا شود  
 چون سیه شده یک تا تیره و بعد ازین کس می بیند زود  
 چون کند اصرار و بدبسته کند خاک اند چشم اندیشه کند  
 توبه اندیشه کرد شیرین شود بر دلش آن جرم نادرین شود  
 آن پشمانی بیارید یافت ازو شست بر آینه رنگ بر تو  
 دل سختی بچوری سنگ گشت چون شکاند توبه آنرا بگشت  
 یک نشانه آنکه میگرد و را آنکه طاعت ندارد و صوم و عجا  
 از غار و از کوه و غیر آن یک یک دارد ندارد دوف جان  
 طاعت و نغمه است معنی نغمه جونها بسیار و در وی مغز  
 میکند طاعتات فعال و سنی یک یک دارد ندارد چاشنی  
 ذوق ایلتا دهد طاعت بر مغز باید تا دهد داد شجر  
 داد و مغز یک کرد فعال صورت بی جان نباشد خیال  
 آنکه نفس عهد و شکست توبه موجب نزول ملائکه

ب

سبب است چنانکه در حق اصحاب است از امت و بی اهل  
 مانده از قوم عیسی علیه السلام و اقول اعدا لله اذا عاهدتم  
 ولا تقصوا ولا یمان بعد تو کیدها  
 نفس شنائی و شکست توبها موجب است بود در لذتها  
 نفس توبه عهد آن اصحاب موجب است آمد و اهل کسفت  
 پس ظان قوم را بوزینه کرد چه تکه عهد حق شکستند از بز  
 اندرین است بند مسخ بدن یک مسخ دل بود ای و لطفین  
 از سر عهد هزاران ذکر کشته از توبه شکستن خود و خیر  
 مسخ ظاهر بود اهل سبت را نماندند خلق ظاهر کبت را  
 توبه کن مرد آن چون ابهان توبه را مشکن تیر از مسخها  
 همی گویم عقلی که از عقل تبه بگردد توبه بهر دم در گناه  
 سخن ابله کرد در زمین از ضعیفی رای آن توبه شکن  
 در سر آینه زمان چون لب که بود بارش کران و راه سنگ  
 بخورد از غضب سر زخم او از شکست توبه آن ادبار جو

باز قهر میکند بارای سست دیو کلف کرد توبه اش را شکست  
 توبه می آید هم پروانه وار باز نیسان میکند شان سوگند  
 همچو پروانه زدوران غار را نوردید و لب آن سو بار را  
 چون بیامد سوخت بر شتر با زچون طغان قناد و موی  
 بار دیگر بر همان طبع و سود خویش بر آتش و بر شمع رود  
 بار دیگر سوخت هم واپس کجین باز کردش حصر در آن سوخت  
 باز از این ترغیب دتوبه و این او هر آنجن کید ای کاین  
 چون ناز غم صدق کاشته حق بر نیسان آن کاشته  
 کچه بر آتش زین دل میزند آن ستار شرف کف حق میکند  
 کسی که درست مکر شیطان اسیر است و ازین بی خبر  
 بواسطه ظلمت غفلت کما قال المشوی المعنوی  
 سره نشیند در شمع معتقد بر کف آتش زیند کاشتن زیند  
 دزد آمدان زمان مشت نشسته چون گرفت آن سوخته میگرد  
 می نهاد آبخاسر انگشت را تا شود استار آتش فیما

خواجه کهن

خواجگ کفنا سوخته غمگ بود می مرد استار از تریش زود  
 خواجگ می پنداشت که خود می مرد این نوع دید او که در شمع میکند  
 پس که ز ظلمت بود تاریکی پیش می نهد آتش کشته را پیش خویش  
 این چنین آتش کشتی اندر دلش دیده جان نه پند از عیش  
 پس مرد از آنست که بر غرور شیطان فریفته نگردد قدم در عالم  
 توبه دهد و بفرج او پس فرامغور نشود که یکی از مکاید و مصائب  
 ابله است که ناشکیبان مضطبه شهوت را میفرماید کامر و  
 کند کند و فرود آتوبه همان حکایت در دستم نقلت و فایده  
 ای ویشتر عنده فرود اعر فرود ای باید ایاکر و التوفیق فی القایه  
 فانته من مکر الشیطان  
 توجع عزم دین کنی اجتهاد دیو باکت برزند اندر نهاد  
 همین مروان سو باندیش ای غمی که اسیر هیچ درویشی شوی  
 پندو کردی زیاران و ابری خوا کردی پشیمان خوری  
 تو زبیم باکت ان دیو لعین واکری رضی رضالت از یقین

که نهافر د او پیش قدم از مرتبت راه دین بویم که مهلت پیش  
 مگر کینی باز که از چه راست میکند همسایه را تا با کجا  
 باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویش تن را یازمان  
 پس سلاح از علم بندگی حکم که من این چند هوارا بشکنم  
 باز باکی برزند بر تو ز مکر که بر هر چه باز کرد از رخ فقر  
 باز بگریزی ز راه روشنی آن صلاح و علم فن را بکنی  
 سالها افزا به باکی بندگی در چنین ظلمت غذا فکند  
 هیت باکت شیا حین خلق را بند کردست گرفته خلق را  
 که چنان نومید شد جان نشان که روان کافران زاهل بود  
 این شکوه باکت ملعون بود هیت باکت خدای چون بود  
 باکت یوان کله بان اشقیبت باکت سلطان پاسبان اولیا  
 همین مروان باکت یواز برده تاندر در دهج داری پاور  
 از قصه کودکی طغانی که در بازی گاه دین نقد عمر بر یاد  
 دهند و به آخر ضایع مانند

شد بر هر

شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد را ناک تا قباکی نقش بر  
 آنچنان گرم او بیازی در قناد با کلاه پرهن رفتن نباید  
 شب شده بازی او شد دید روندا کرد که سوی خاندن  
 فی شنیدی اما الدنیا لعب باد دادی حجت کشتی ملتب  
 پیش از آنکه شب شود جامه ججو روز را ضایع مکن در گفتگو  
 نیم عمر از انویج وستان نیم عراز قصه های دشمنان  
 جبه را بر دانه که را این ببرد عرف بانی کشته چون طفل  
 مک شباه گاه اجل نزدیک شد خاندن اللعوب که لا تعد  
 همین سوار توبه شعله رحمت بود که یازد را که کیری کلو  
 همین سوار توبه شود در زری جامها از دزدستان باز  
 مرکب توبه عجایب مرکبست بر فلک تازد یک خطه زینت  
 یک مرکب آنکه حار از انان کوبد زیدان قباست از فان  
 تاندر در مرکب است نیز هم پاسدار این مرکب است در دم  
 هم خرد خیر ایجاد کند غافلند بچا و آنجا آفلند

جز کسانیکه واکردند از ان در بهار فصل آید از خزان  
 تو آید و خدا تو پندیر امر او کبریا و نعم الامیر  
 چون بر آید از شامانی این عشق لرزه از این المذنبین  
 ایخان لرزه که مادر بر ولد دستشان کج بلا بر کشد  
 کای خدانا و اخیزیه از غرور یک باض فضل و تک الغفور  
 در بیان صحبت بیگان و پیوستن بدیشان بدانکه  
 سالک هیچ شربت بعد از توبه سازگار از صحبت پاکان نیست  
 و از جماعتی که انبای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیطان  
 الجن والانس اند و به وسوسه ایشان باز خیالات فاسد  
 روی نماید نعوذ بالله من الجور بعد لکود  
 هر که خواهد همین شیخی با خدا کوشین اند حضور اولیا  
 ان حضور اولیا که بکسی تو هلاک زانکه جزوی ندکی  
 چون دور از حضور اولیا در حقیقت کشته دور از خدا  
 اید ل آخر و که با تو روشنند و زبلاها مرتزاجون شوند

دو بیان

در میان جان ایشان خاندگیر در تکلیف آنکه کند بدین مین  
 هر که خواهد همین دوستان هست در کهن میان بوستان  
 هر که بادشمن نشین در زمین هست او در بوستان در کهن  
 راست کن اجازت را از راستا سر و کوشی دوست روزان  
 هم تراز و در تراز و راست کرد هم تراز و تراز و کاست کرد  
 هر که بانا راست وهم سنگ در همی افتاد عقلتش و نکشد  
 روانش که علم الکفای را بش خاک بر دل لاری اغیار یا بش  
 بر سر اغیار چون شمشیر است همین مکن روبا به لاری شمشیر است  
 ناز غیرت از تو یاران نکند زانکه آن خار و عدو این کند  
 آتش از زدن بر کمان چون زانکه این کمان عدوی یوسفند  
 خاک پاکان لیسیم دیوارشما بهتر از عام و زو کوزارشما  
 بند یکدیگر و شرح لشوی بکه بر فرق سوسه شاهان روی  
 از ملکوتی صحنه بانکه هل تو بخوابی یافت ای پیکر  
 رو بگو اقبال را از مقبلی همین غذای دل هم از دی

صنیشی مقابلان چون کیمیت  
 نار خندان با غر از خندان کند  
 که تو سنگ سخن مرده شوی  
 مهر پاکان در میان جان  
 دل ترا در کوی اهل کشتد  
 کوی نو میدی مرو کا میدها  
 جزوها را روها سوی کیمیت  
 ای خوش از شتی که خوشی شیند  
 ای خوش آن مردی که از خود  
 وای طهر چه آن زنده که با مرده  
 نان مرده چون حرفی جان شوق  
 بزم تیر حرفی نار شد  
 سیل چون آید بر یا بحر  
 سنگ بر چه که شد بر دیدگان  
 چون نظرشان کیمای خود کیمیت  
 صحبت مرده انت از مردان کند  
 چون بصاحب دل رسی کوشی  
 دل مع الآ بهر دلموشا  
 تن ترا در جبر و آب کشتد  
 سوی تاریکی مرو خوش شیدا  
 بلبلان عشق با زنی با کلمت  
 وای کل روی که خاری شد  
 در وجود زنده پیوست شد  
 مرده کشت زندی از روی است  
 زنده کرد نان و عین آن شود  
 تیرگی رفت همه انوار شد  
 دان چون آمد بزج بر کشت  
 کشت سپاسی شد انجا دیده با

دو بیان

چون تعلق یافت آن یا بالشر  
 نان چو در سفر است باشد ایچا  
 موم همین چون حرفی نار شد  
 حاصل آن با شکست با رجح باش  
 زانکه انبوهی جمع کاروان  
 فقر خواهی آن بجهت قائم است  
 دانش آنرا و سنا لدجان نجان  
 در دل سالک که هفتان روز  
 نادانتر از شرح آنازد انا  
 در خون سین شرح بیان ایم  
 منفذی داری بجز ای لب کبر  
 در کار شرح دل زانکه درون  
 سبب حقیقت است هر که با ایگان نشیند در کوی  
 او باشد و هر که بلبلان صحبت دارند نشان بدی و بودع کل

دو بیان

قرین بالمقارن یعنی

ذره ذره کاند برین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه که بر آت  
 کافران چون جنس عین آمدند سخن دنیا را خوش آید آمدند  
 اینها چون جنس عین بودند سوی علیین جان دلشدند  
 ذوق جنس از جنس خود باشند ذوق جزو از کل خود باست بدین  
 در جهان هر چیزی را جذب کرد کرم کرمی را کشید و سر و سر  
 معدن نان را میکشند تا مستقر میکشد مرآ را تفت جگر  
 ناریان مر ناریان را جذبند نوریان مر نور ناریان را طالبند  
 اهل اطلال را اطلال را میکشند باقیان از باقیان هم سر میکشند  
 صاف را هم صافیان را میکشند روز را هم تیره کان جاذبند  
 زنگ را هم زنگیان جویان میکشند روم را هم رومیان جویان میکشند  
 طیبات آمد بسوی طیبین لطیفین لطیفان است همین  
 تلخ با تلخان بقین ملطوق شود که آدم باطل قرین حق شود  
 طلبها در پیش عطشان بدین جنس را با جنس خود کرد در قرین

جنها

جنها با جنها آمیخته زین تماشای زینق آنکس  
 باطلان را چه ریاید باطلی باطلان را چه خوش آید عاقلی  
 زانکه هر جنسی را با جنس خود کلا سوی شیرینک رو نهد  
 کرمی سفاک را که عاشق آوود جز مکر از مکر نا اورا خور د  
 هست هر چیزی را عالم جزو خوا راست همی که با جذب بکاه  
 آنکه جنسیت علت قسم است همچو دو کس و جنسیت با هم قرین  
 نشوند

کف با بنویس را اصحاب خود که مرآت آن فلان دارو دهد  
 پسر را وقت آن بوی که ذوقش این رو خواهد اندازد هر جنون  
 ساعتی در روی من خوشتر بکشد چشم کم زرد آستین من کشید  
 که ز جنسیت بدی درین ازو کی رخ آوردی من آن زشت رو  
 که ز بدی جنس خودی آمدی که بدی جنس خود را بر زدی  
 چون دو کس بهم زانکه همکس در میان شان است و قدرش کس  
 عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی هم کلن بود

عکس عبدالله همه نوری بود عکس بکانه همه کوری بود  
 عکس هر کس بد آن ایجان بدین پهلوی جنسی که خواهی نشین  
 جمله اجزای جهان زان کم پیش جفت جفت عاشقان جفت جفت  
 لطیفین لطیفان را بخوان پشت روی این سخن را با زبان  
 جنس سوی جنس صدمه بر بر خیالش بندها را بر سر د  
 آن زن که طفلش بر سر نآودان رفته بود و خطر افتاد داشت  
 و از حضرت شاه ولایت چاره طلبید و به همین حکمت جنسیت او را  
 از آن محاطه خلاص گردان

یکبار آمد به پیش مرتضا گفت شد بر نآودان طفلی را  
 کترش بخوانم نمی آید بدست و رهلم ترسم که افزا و بدست  
 که بگویم که خطر سوی من آ نیست عاقل ناگه ریاید ز ما  
 هم اشارت را نمی داند بدست و به یاد نداشتند این هم بدست  
 پس نمودم شیر پستان را بدف او همی که از آن من چشم و رو  
 از برای حق شاید ای مهان دستگیر اینجهان و آن جهان

زود

زود در میان کن که میل زخ دلم که در از صیغ دل بکلم  
 کف طفلی را بیاور هم بیام تا بریند جنس خود را آن غلام  
 سوی جنس آید سبک از نآودان جنس بر جنس است عاشق جان  
 زن چنان کرد و چو بدید آن طفل را جنس خود خوش خوش بود آورد  
 سوی یام آمدن من نآودان جاذبه هر جنس را هم جنس آن  
 خوش خوش شد آمد بسوی طفل و اریه از او فتادان سوی طفل  
 زان بود جنس بشر بیغام بران تا بر جنسیت رهد از نآودان  
 آنکه جنسیت عاقل است جاذبه جنسیت هر چه طالب است  
 پس شرف بود خود را شکم تا به جنس آید و کم کردند کم  
 موجد ایمان نباشد محجزات بوی جنسیت کند جذب صفا  
 محجزات از بهر قهر شمنست بوی جنسیت بی دل بر نیست  
 عیبی و ادب بر کردون شدند با ملائیک چون یکم جنس آن بدست  
 باز آنهاروت ماروت را بلند جنس آن بود چون زیر آمدن  
 اینها چون جنس رو خند و ملک مر مکر را جذب کردند از فلک

باز آن جاها که جنس نیست سوی ایشان کثرت آن چون  
 آنکه عقلش غلبت بر رشک عقل جنس آنجا ملک  
 دان هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس سفال مد شد  
 بود قبطی جنس فرعون زمیم بود سبطی جنس موسی کلیم  
 بود همام جنس فرعون را بر کزین شرح بر صد سرا  
 که همامان مایله ما پی و زبوس مایلی سجا پی  
 و زهره و مایلی آنکشته نفس عقل در وان آمیخته  
 هر دو در چنگ دهان هان مکوش نامعان غالب آید بر نقوش  
 آنکه جنسیت بر صورت بلکه معینت همتی این که یکی را بگوید

میکند

وین بدان دیگر که جنسیت بقین از ره معنی است فی از آن طبع  
 همین شو صورت پرست زین ملک  
 صورت آمد چون جاد چون جنسیت جنسیت در محو  
 جنس ناقص فر دانی شنا سوی صورت هان تا بد زود تا

من جنس

نیست جنسیت بصورت لوک عیبی آید در جنس ملک  
 در بیان آنکه در جنس بری و ملک باشد چنانکه عیال  
 سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه میان قوم آمده  
 نداشت از صحبت پریمان حکم جنسیت و فیها اشاره لطیفه کا  
 قال المولوی فی التلوی

بود عبدالقون هم جنس بری چون بری نه سال ز جهان بری  
 شد ز نثر انسل از سوی کز وان بقیانش ز مکرش بر سر  
 که مرور اگر کز ز دیاره ز بی یافت و اند چچی یا مکنی  
 بعد نه سال آمد و هم عاری کشت بیچاره از شد متوا ریه  
 یکی هم همان فرزندان خویش بود زان پس کس نیدیش نکش  
 بود هم جنس بر بانتر چنان که رویا بد روح از خم سنان  
 چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدان یا بندره در یکدگر  
 آن نظر کرد حق در وی نهان چون نهد رتو تو کردی جنس آن  
 هر طرف میگردن را نظر بجز که کشاید فی خبر

چون نهد تو صفات جبرئیل همچو مرغی در هوای سبیل  
 چون نهد در وصف های خری صد پرست که هست بر آن خوری  
 چون بهشتی جنس است آملت هم ز جنسیت شود بزندان پرست  
 نه بی فرمود جود و محمد شاخ جنسیت دان بدینی ماه  
 مهرها را جمله جنس مهر خوا قهرها را جمله جنس قهر دان  
 بود جنسیت در ادبیر انجوم هشت سال او با زحل بدر قدیم  
 در ستاراق در مغارب بار او هم حلدت هم اسرار او  
 بعد غیب چونکه آورد او قدما در زمین میگفت او در سر نجوم  
 پیش او استاز خوش صفت ده اختران در دربر او حاصل شده  
 جنس جنس کشیده نازین اختران را پیش او کرده مبین  
 چون بلانسی که جنس جنسین جاذب آید پس تو جاذب بر زمین  
 مردی مهره بی طلب خواه هند و خواه ترک با عرب  
 مکرانده نقش و در تونک او بکنانده عزم و در آهنگ او  
 که سیاهت او هم آهنگت توفیقش خون کا و هرگز

عم بنان

هم زبان خونین و پوندی است مرد بانچه مان چون بندگی است  
 ای با هند و ترک هم زبان ای با و ترک چون بکا کلا  
 پیران محمان خود دیگر هم دلی زهر زان خوشتر است  
 دل زهر باری غذایی میخورد دل زهر علی صفایی میبرد  
 از لقای هر کسی چیزی خوری و زقران هر قرین چیزی بری  
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایحه در واثر زاید سپین  
 چون قران مرد و زن را زیدش و زقران سنگ آهن شد سر  
 و زقران خاک با با را نسا میوها و سبهار چا نسا  
 و زقران سبزها با آدی دلخوشی بیخی و خرمی  
 و زقران خرمی با جان ما میفراید خوبی احسان ما  
 هر چه با خود می کشی آن جنسیت وان ترا می کشد با خود دست  
 خود خوبی که کند جنس با طیبات طیبین بروی خود  
 در بیان طلب که از صحبت عارفانست یعنی چون سالک  
 از تو صحبت شرح دل فروخته کرد روی بره طلب و در وطع خون



موصولت به مقصود که من طلب شتایم و بعد  
 من طلب کنم و صلاحش و نیز با هم آنگام حکم من طلب  
 این طلب جاری مبارک شست این طلب در لغت معنی است  
 این طلب فتح مطلوب است این سیاه نمر زنی است  
 این طلب همچون غرور و صیاح میزنند آخر که می بیند فلاح  
 هر که این طلب گزای بسیر یار و شویش او انداز بسیر  
 که جواری طلبان طالب شوی و زلال غالبان عالی شوی  
 که یکی غوری سلیمان محبت منکر اندر جنت اوست  
 هر چه در وی زمان و پیشه در طلبی اول و اندیشه  
 همین جوی که رکن دولت است هر که شادی در دل در پیش آ  
 از هر که در جهان پر اخته گوید گویند بسان فاخته  
 سابق هر سزنده بود عاقبت جویند یا بنده بود  
 کف بجای که چون کوفی در عاقبت نران در بر او آید  
 چون نشینی غم بر سر کوی کسی عاقبت بنی تو هم روی کسی

چون

چون که چاهی می کنی بر روی خاک عاقبت اندر روی بر آب پاک  
 همین بیای طلب و لذت شست که قویست این زمان خیر است  
 او که تو طلبی تو هم بیای تا طلبی ازین یاران ما  
 حالت سلطان ابراهیم ادهم قدر سوره که چون آید  
 تمام داشت و طلبش ز روی صدق بود از بام سرای دل که قصر است  
 صدای شنید که بر سبیلان از مملکت فانی برهید و بد دولت جاود  
 بر رسید  
 ملک هم زن تو ادهم وارثه تایید همچو املاک خلود  
 خفته بود هان شباندر سر سبز ساریان هر جانند در اول  
 بر سر جوی شنیدان نیک نام تقوی و های هوی شری نام  
 گام های تند بیام سرا گفت با خود این هم کرا  
 با کند بر رون قصر او گیت این بنامند آدی مانا پر بیست  
 سرفرو کردند قوی بوجب ماهی کردیم شبهر طلب  
 همین جوی جویند گفتند اشترا گفت اشترا نام بر که جت هان

پس گفتند که تو بر غمت جاه چون هم جوی ملاقات آ  
 خود همان بر دیگر او گرس نید چون پری ازادی شد ناید  
 معنی اش همان او در پیش خلق خلق یکا پند غیر پیش خلق  
 چون ز چشم خویش خلفان دور همچو غنچه در جهان شهوشد  
 جان هر مرغی که آمد سوی فانی جمله عالم از اول و اول  
 هر که رنجی بدی شد بدید هر که جدی کرد در جوی رسید  
 گفت بهر شوعت سجود بر رنجی آفته حلقه وجود  
 کج محبوبه در دریا ز تابانی و ارض ز فقر و عار  
 چون گسی افتاد در دریا رخ عاقبت یابد دران ویران کج  
 در بیان آنکه در خانه ما به ناست و با زیا فغان موی  
 بر طلب آن کج را که چه جای دیگر نشان دهند اما جز خانه خود  
 نوبت است که آنچه خواهی از خود بایی  
 بود بگیری مال و عقار جمله را خور و بماند او عور و عار  
 مال بیانی نلاج خود وفا چون بنام از گذشته شد جمله

واوندان

واوندان قدر هم کاسان بیت کو که روغ و سبش کم ستافت  
 نقد رفت و کال رفت و خانها ماند چون چندان دران ویرانها  
 گفت یارب بر کن دی رفت کج یابد برگی و یا بفرست مرگ  
 چون تو شد با حق آغاز کرد یار یارب آجری ساز کرد  
 خوابد بید هائی گفت شنید کغنائی تو به مصر آید بدید  
 روی مصر آجا شود کار تو است شد دعای مستجاب که مستجاب  
 در فلان موضع بی کجیت رفت در بیان بابت نام صرفت  
 چون زینلاد آمدان تا سوخت کرم شد بختش چه دیدار و کج  
 یک نقدش پیش تو کم چیزی فل خواست تو بر عوام الناس ناند  
 گفت شب برون روم من نریم ناز مردم نایم در گریه شرم  
 شب بیا اندیشه برون شد کوی و اندرین فکر می شد سوی  
 ناکه ای خود غسل او گرفت مش می پوشش ز صغرا گفت  
 اتفاقا اندر آن شبهای تا ر دیدم به مردم ز در شب ضرار  
 تا خلیفه گفته که برید دست هر که شب کرد در خوشی منت

در حین وقتش بید و مستی نه  
چو باها و زخهائی بی عدد  
نغمه و فریاد از آن در پیش  
که منزن تا من بگویم حال راست  
تو نه زنجار غریبه مستکری  
راستی کو تا بچه کار آندی  
گفت اینک ادمت مهلت بکوی  
تا به شب چون آمدی بروی بکوی  
و اغایاران زشتت را نمخت  
هر که اندر زدی امثال است  
گفت او را بعد سوگندان بپر  
که بشم من خانه سوز و لیسه بر  
من نه مری و زدی و پنداری  
من غریب مصرم و بغلادی  
قصه آغوا و کج ز رنگت  
پس ز صفا او دل آنکس گفت  
بوی صدقش فلان سوگند او  
سو تو بویید شد از اسپند او  
گفته زدی تو نه فاسقی  
مر دینیک کور و احسقی  
برخیال خواب چندین رفتی  
نیت عقلم را بسوی روشنی  
بارها من خوابم مستم  
که بغلاد است کجی مستم  
در فلان کوی فلان خانه  
بود خود آن کوی خانه آن خیرین  
هیچ من از هر طرفم زین خیال  
تو بیکجوابی بیای بی ملال

کهن با خود

گفت با خود کج در خانه من  
پس مرا آنچه فقر و شیبوت  
بر سر کج از کلبای مرده ام  
تا آنکه اندر غفلت و در پرده ام  
زین بشناخت من شد و شرف  
صدهزار الحمد لب و بچوناند  
باز گشت از مصر تا بغداد او  
ساجد و کج شنا خوان شکر او  
خادم آمد کج را و باز یافت  
کارش از لطف خدای سز یافت  
طالب عاشق میباید دانند که اندیشه عقل در غم طلب  
با هم راست نمی بین  
نیست این کار کس کس نیست کار  
که بجوید کل کرد کرد خار  
سخت جانی بیدار من را چو تو  
تو که داری جان سخت این را چو  
عقل راه نامیدی بی رود  
عشق باش که انظر فی بر سرود  
لا ابالی عشق باشد بی خرد  
عقل آن جوید از آن سویدی  
سود عقل امروز فردا پیش  
سود عشق تا آنکه پایانش نیست  
سود اگر میباید هر روز کارم  
جست و جوی تا شود کار تمام  
چون کسی بخارد در پیش جهد  
پای خود را بر سری زانو نهاد

وز سر سوزن جوید سرش  
در نیاید میکند زلب ترش  
خار در پیش چنین دشواریاب  
خار در دل چون بوخ داده جوید  
خار در لایکه بیدری هجسی  
دست بی بودی غمناز ابری  
بر امید لا بالا کن قیام  
همچو شمع شش بخلم ای غلام  
اشکی بار و همی سوز از طلب  
همچو شمع سر زید روز شب  
کین طلب تو کو روکان خلقت  
تا آنکه هر طاعتی بطلوی سزبت  
منکر اندر تو شش خور بخت  
منکر اندر تو حقیری یا ضعیف  
ورنداری چنجان خویش را  
کر ز لیبانت در ظاهر طرف  
گر چه زخه نیت عالم را بدید  
تا آنکه بید عقل و ره پیدا شود  
تو بهر حال که باشی میطلب  
آب میجوید ایای خشتکلب  
کان لب خشتک آب می دهد  
که با خرمنج بر سر رسد

خنگار

شکر لب همت پنهانی آب  
که با آرد تمیز این اضطراب  
طلبی حواله مطلوب روی می نماید بحقیقت طلب  
مطلوب باشد مطلوب طلب  
پدلان را در لبران جسته بجان  
جمله عشوقان شکار عاشقان  
میشود صیاد سر عازر اشکار  
تا آنکه ناکاه ایشانرا شکار  
تشنگان که آب جوید از جهان  
آهیم جوید عالم تشنگان  
چونکه عاشق دوست تو خاموش  
چونکه گوشت میکشد تو کوش  
اندرین ره حیرت از تو میخوابش  
تا دم آخر دمی غافل میباش  
جستن خود جستن او دان  
گر بخوید او چه جوی تو بین  
در بیان آنکه طلب پنهانی است از جانب طلب و حقیقت  
آنکه تا او نکند نتوان رفت تا رفیق خود را عین کشیدن  
او بایده است  
آن یکی آنکه میبکشی شمع  
تا که شیرین میشد ز درکش ای  
گفت شیطان که خدای بسیار  
این همه الله را لبیک گو

می نیاید بگوید پیش سخت  
 او شکر شده نهاده سر  
 گفت همین از ذکر چون و اما  
 چون پشیمان از آن کش خوا  
 گفت لیک نمی آید جواب  
 زن هم ترسم که باشم ردنا  
 گفت خضرش که خدا گفتا پس  
 گفت آن الله تویک ماست  
 و ان نیاز و در دو شورت بمان  
 نتر از در بر من آورده ام  
 فی کمن شقوله کرت کرده ام  
 جله او چاره سازهای توی  
 جذب ما بود و کشته پای تو  
 ترس و عشق تو لطف ماست  
 زیر هر آنه تویک هاست  
 جان جاهل این عاجز شورت  
 ناکه یار که گفتش شورت  
 برده ان بر دست قفلت بند  
 تا نالدا خدا وقت کز ند  
 کردی یا او در آن درگاه کار  
 بار دادندش بیکار و دوبار  
 آنرا خواهند و خواهان بود  
 و آنکه را چونیدا و چونان بود  
 تشنه مینالند که آب کوار  
 آنهم آن که کو آن آب خوار

جذب است

جذب است این عطش در جان  
 ما زان او و او هم زان ما  
 حاصل آنکه که طالب بود  
 جان مطلوبش درو راغب بود  
 گرگان در شتابند بود  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 در طلبین دایما تو هر دو دست  
 که طلب راه نیکو رهبر است  
 آنکه کوک خفته شکل و جادب  
 سوی او می خیزد او را می طلب  
 و اعتصوا بحبل الله جمیعاً لئلا یغفلوا  
 طالب طلب خود صادق باشد  
 با صدق طلب و راه لذت شیخ کامل  
 سانسایا ارادت تمام شیخ زار  
 وقت او رساند چنانچه آن عارف کامل  
 میگوید کرد و لث در در دنیا  
 ترا دست دهد یا با ارادت طلب  
 بر تو جهد یا موی نشان ترا  
 شیخ برد یا او به دو واسعه رخ بسوی تو نهاد  
 و در ملازمت این حضرت  
 آداب یاد کرد و شرایط خدمت بجای  
 آید آورد و آنچه درین باب یاد  
 ازین نهر صورت دو و شیخ برستانان  
 مناهج تحقیق جلوه مینماید  
 و الله الهادی علیہ اعتمادی  
 در صفت شیخی که رهبری را

شاید و شیخ در لغت پیر گویند اما اینجا  
 پیر معنوی مطلوب است نه پیر  
 صورتی که مکه مع اکابرکم گانکم  
 مراد از اکابر برزگان صاحب  
 حالند پیران ماه و سال  
 شیخ کی بود بر یعنی  
 موی سبید معنی پیر مویان ای نا امید  
 هست آن موی سبید وصف بشر  
 نیست آن موی ویش و موی  
 چونکه هستی اثر نماید پیراوست  
 که سبید موی باشد یا خود دوست  
 هست آن موی سبید هستی او  
 تازه هستی اش نماید تا موی  
 که هید از بعضی و صانع بشر  
 شیخ نبود که انستادی پیر  
 چون یکی موی سبید کا نوصف است  
 نیست بروی شیخ مقبول شد است  
 چون بود موی سبید از با خود  
 او پیر است نه خاص پیر است  
 و در موی و وصفش باقی است  
 او را از عرش است و آفاقی است  
 ای بسا موی سبید و موی پیر  
 ای بسا ریش سفید و ایچو قبر  
 پیر عقل باشد ای پیر  
 نه سفیدی موی اندر پیش سر  
 از بیس و پیر خود کی بود  
 چونکه عقلش نیست اولاشی بود

طلب است

طلب کبرش چون بود عینش  
 یکایک شدن ز نور او هوس  
 شیخ نوران حق که کند  
 یا شیخ هم نور را هم ره کند  
 شیخ تاستان خلقان تیر ماه  
 خلق مانند شبنم و سپر ماه  
 کرده ام بخت جوانان نام پیر  
 کوز حق پیر است نه از ایام پیر  
 بر نفس موال پرده دان  
 پیرا بکین و عین راه دان  
 غیر پر استاد و سر لشکر ما د  
 پیر کردن نه ولی پیر شاد  
 پیر نورانی که از مستی او  
 مست و بخود شکستی که یافوت  
 بحد کن تا مست نورانی شوی  
 تا ز تقلیدی به تحقیق روی  
 از عقل تا محقق فرقه است  
 هست صورتیک ولی معنی جفا  
 آن یکی را روی او شد روی دوست  
 وان یکی را روی او خود روی است  
 روی هر یک نیکو میدار پاس  
 بو که کردی تو ز خدمت روشن است  
 چون بسی ایس ام روی هست  
 پس هر دستی نباید دست  
 مقلدان تشبه به اهل تحقیق میکند  
 روی صورت اگر چه در  
 بوی این کلمستان نشینده اند  
 این جملای است که جهت فریب عوام

کونا و نظر الخیة اند

ای بسایشین که از شکر بود یک تلخ اندر شکر مضمض بود  
ظاهرش مانند پاهای و یک قصص آن قصص دوسه است  
نقص و بی لیکه اینست جان صوفیان بدانم هم زین صوفیان  
حرف رویشان بجز یک بسی تا کمان ایله هست و خود گسی  
خرد که کرد سخن با بایزید تنگ اردد از درون او بزید  
صفت جماعتیست که راه زفته دعوی و غایب کند و بمنزل نارسید  
انضایات مقامات خبر دهند  
ای بسایشین که از شکر بود از مردان ندید غیر صوف  
و غی داند قلاویزی کند آن جان زشت و جهان سوزی کند  
زرقا چون بر قلاویز است اندر راه توانست بدین روایان  
این قلاویزی امکان از صحت پس وی آن ناری در شکر  
شیخ مقصد را غایب همچو ماه این طرفه ناست یا خورد آگاه  
که خواهی در غوغای با چراغ دیده کرد نقش باز و نقش فراغ

ورنه این زلفان و غایب شدند با که بازان سفید آموختند  
با که همدگر بیاموزفت راز همدگر و پیغام سیا  
با که بر بستن بر رسته بلان تاج شاهان راز تاج همدان  
حرف رویشان و نکته عارفان بسته انبیا بر میان بر زبان  
کار مردان روشنی و گری آت کار و نان حیل و بی شری آت  
حرف رویشان بسی گرفته یاد نادکافی و آند بهر رشاد  
لافتیخ رجحان انداخته خوشتر را با بزیدی ساخته  
هم ز خود سالی کشید و اصل محفل و کرده در دعوی کذب  
بی نوا از ان و بان آسمان پیش از نداشت حرکت استخوان  
اونلا کرده که خان بنهاده ام نایب حقم خلیفه زاده ام  
اصلا ای ساده دلان بی هیچ بر سر خوانم فاده هیچ هیچ  
طفل راه قصه چون پری گرفت پرواز غول او تیری گرفت  
که بیات ماه بنامیم ترا ماه را بر کز بندید آن مفتر را  
چون غایب چون ندیدستی عمر عکس مرد را هم ای خام عمر

چند زدی حرف مردان خدا تا فروشی در مستان مرغیا  
چونکه اند خیزنیز آنر حیل کم شود زان بس خون قار و بیل  
چاپلوسی لفظ شیرین فریب مستانی نمی چون زر بچیب  
علم خالوشی آید پیش نیت وای آنکه ز درون آیش نیت  
ای بس شوخان با نندل خرق از شهان ناموخته بگفت لاف  
هر یکت رکف عصا که موسیم میدم بر ابلهان که عیبی ام  
صورتی بشنید که تر جان بجز آنکست خود چون طوطیان  
در آنکه چون طوطی با آد می بنستی نذار که از و تلقین توان گرفت  
آینه در پیش روی و دارند تا صورت خود در آن آینه بیند و آن سبب تعلیم  
اوست و چنان حق تعالی و ویلی چون آینه پیش روی مرید دارد آینه  
آینه تلقین کن چون مقلد سخن از جنس خود شنود و غلط افتد و بی  
بر تحقیق بر در راه جان و بمنزل نرسد  
طوطی در آینه می دید او عکس خود را پیش او آورد و رو  
در پس آینه می آید همان حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطی یک پر شمشیر گفت نیت گفت آن طوطی که در آینه است  
پس جنس خویشش آموز سخن بجز از صاحب علم لدن  
از پس آینه می آموزد سخن ورنه ناموزد جز از جنس خویش  
گفت را آموخت زان مرد منبر لیکه از معنی سرش بچمبر  
پس آن در آینه چشم وسیله خویش را بیند مرید محتملی  
از پس آینه عقل کل را کی بیند وقت گفت ما چرا  
او کمان دارد که میکوبد بر بشر وان دیگر سر سبت اوزان بچمبر  
حرف آموزد ولی ستر قدیم او نداند طوطیست و نه ندیم  
هم صغیر مرغ آموزند خلق کین صفت کاروان افتاد خلق  
بلکه از معنی مرغان بی خبر بجز لیسان زمان خوش نظر  
حرف رویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند  
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد ره نمود  
حال آن قوم که از جناب پروان نیامده و چشم دل باز نشد و عوی  
بصیرت کنند و از غفلات ایشان ذوقی باشد و در مستعان را

بدایع اولکشفی ضلال همین  
 آن یکی میدی خوب اندر چله  
 ناگهان آواز شک پچکان شنید  
 پس بچلعد و آآن با کلهسا  
 سک بچ اندر شک ناله کنن  
 چون بچست از واقعه آمد بچوش  
 در چله کسرا کز عقده حل  
 گفت بارسین سکان و گفتگو  
 پیرم بکشی تا پیران شوم  
 آتش آواز باغف ز زمان  
 کز جراح پاره پرون نامه  
 بانک سک اندر شکم باشد زیان  
 کز ناک دیده که دفع او بود  
 ماه نایده نشانی د بد

ای کز می

انبرای مشتری در وصف ماه  
 صدشان نایده کرده بصر جاه  
 خویش را یکی بگره بند ازان  
 حال آن طایفه که برک هوی معرفت ز سیده و بد عوی بی معنی فریفته  
 شده خود را کم کنند بی الگو چری یافته باشند  
 آشفالی رفت اندر خم رنگ  
 پس برآمد پوستین رنگین شده  
 دید خود را بسند و سبج و بود زرد  
 جمله کفشه ای شغالک طال چیست  
 زلفا طازما کرانه کرده  
 یکشفا لک شین او شد کای فلان  
 شید کردی تا به منزل برجهی  
 پس کوشیدی ندیدی کرمی  
 کرمی آن انبیا و اولیاست  
 آشفالک رنگ رنگ در نعت

بکرا خردین و در رنگ من  
 چون کلستان کشته ام در رنگ  
 کز تو فرو آبتاب کنگ پین  
 منظره لطف خدای کشته ام  
 ای شغالان من بخوانید شغال  
 آن شغالان آمدند آنجا بچ  
 پس چو خوانیت بوای بوری  
 پس بگفتندش کطاوسان نیان  
 تو چنان جلوه کنی گفتا که نی  
 بانک طاوسان کنی گفتا که لا  
 طلعت طاوس اندر آسمان  
 سوی طاوسان اگر سپید استوی  
 زشتیت رسوا شد و زیوریت  
 چو یک بوی سیه کشتی بوقلب

ای کز می

ای سک کز کین زشت از خوش  
 پوشنا سانه حازق در مصف  
 رو رعیت تابش چون سلطان  
 چون نه کامل دکان پنهان بگر  
 انصوا ادر کوش کن خاموش باش  
 اندر لوزق او خوش آمد مر ترا  
 هر که او بر جوی و بطبع تو زیت  
 رو بچو یار خدایی را تو زود  
 ره بری بلزین که ره رفته بود  
 تمیشل در بیان متابعت کردن مرید شیخ نارسیده را و آن  
 موتوی می شود به مکر و می کما قال المولوی فی المشغوی  
 واعظی را کعت روزی سانی که تو منبر راستی تر قابلی  
 یکوالتم کوای دولباب اندرین مجلس سوالم را جواب  
 بر سر بارو می مرغی نشست از سر و از دم که امینش است

گفت اگر روشن بشم زدم بده  
 روی او از دم او میدان تو بد  
 در وی شهر است هر دو سوئی  
 خاک آن دم باشد از روشن  
 ده مرده دورا احتی کند  
 بی دل بی دین بی رونق کند  
 ده چه باشد مرد و جمل ناکند  
 دست و تقلید و در جنت نده  
 سمر کن تو خاک هرگز بیده  
 هم بسوزد هم بسازد و بیده  
 هر جای که کند او در نبات  
 از درخت بخت او روید و جنت  
 هم نباتی که بجان رو آورد  
 خضر و از چشمه حیوان خورد  
 باز جان چون رو سوی جانان نهد  
 رفت او در بی پایان نهد  
 هیچ آینه و کراهن نشد  
 هیچ نانی که دم خرمن نشد  
 هیچ اکواری و کفر نوره نشد  
 هیچ میوه بخت با کوره نشد  
 بخت که در او تغییر دور نشد  
 بجز بر مان محقق نور نشد  
 چون ز نورستی هم فرمان شدی  
 چون که نیده نیست شد سلطان شدی  
 در میان آنکه از اندر کرد چاشنی زرد ارد اما چون حکم تحریر دارد  
 روی که در تمام عیال خود جو یابی حکمت تا جوهر صلی عرض کند گوهری

۲۰۶

دارم و صاحب نظری مجبوریم  
 صد هزاران احسان هست کی سپرد  
 هر که گوید منم سر منم تر  
 که نماند خام او را از احسان  
 بختگان راه جویندش نشان  
 که بودی احسان هر بدی  
 هر خفت و جهان رستم شدی  
 نور روان مشرق صغیر گرفت  
 آسمانها سجده کردند از شکفت  
 آفتاب حق بر آمد از حمل  
 زیر چادر رفت نورشید اجل  
 بین که اسرئیل و قشداوی  
 مرده زارشان حیانت نام  
 همان مریکه مرده اندر کور تن  
 بر عهد زارشان اندر کفن  
 گوید این آواز زار و از باست  
 زنده کردن کار او از خداست  
 ما مردم به کفلی کا سیتیم  
 با ملک حق آمد همه بر خوا سیتیم  
 مطلق آن آواز خود از شد بود  
 که بر از حلقوم عبدا شد بود  
 باطلح این طایفه عبدا شد بود  
 که حق تعالی فرموده باشد  
 بروی بیخ سما و ادا اکل و اتم عبادت و بلند ترین مقامی بزرگترین  
 مرتبه اوست و این خاص است پیغامبر با کما قال الله تعالی و الله اعلم

عبدا شد و این بقیقت اوراست تبعیت و رتبه او را از اقطار کبر  
 بر غیر اقطار بطلق کند بجز از باشد کما قال المولوی المعنوی  
 مگر انوری نباشد در قران  
 نور که تابند از وی دیگران  
 بجز او شمع کند دار و بچشم  
 چه کشد در چشمها الا که چشم  
 شیخ کو نیز نور است بود  
 از نهایت عظمت اگر بود  
 در دوزخ و در آید چون خیال  
 پیش او مکتوف باشد حال  
 آنکه بر افلاک خستارشن بود  
 بر زمین رفیق و شوارشن بود  
 اولیا اطفال حقند ای سپر  
 در حضور و غیبه نگاه از خبر  
 پاسبان اقطارند اولیا  
 در بحر علم اسرار خدا  
 هر که او غوی ولی حق گرفت  
 نور کشت تا برش مطلق گرفت  
 مرده است از خود مشوه زنده  
 زان سبب بر اقصی در بود  
 بنده کان خاص علام الغیوب  
 در جهان جان جو سبب است القلب  
 اولیا راست قدرت از الله  
 تیر جسته باز آردش بر آ  
 خرداران می خشد با چای ای فلان  
 که بشیر نبی نور دارند جان

قصه

قصه حرکت انبیا بر داشتند  
 جسم دیدند آدمی پیدا شدند  
 کار این و پیران شده است  
 ای مردم که بشیر دیدی تو خاص از او عالم  
 تو همان دیدی که البلیعین  
 گفت من از انشم آدم ز طین  
 چشم البلیعین را یکدم ببند  
 چند بینی صورت اخر چند  
 دیده معنی زمان بر کش  
 تا بدینی فرقهها بر فرقهها  
 اولیا بجز بان با کاه غرترند و غیرتالعی بر حکما اولیا  
 تحت قبای ایشان را در قبال آن  
 الله اولیا آخفا و اینها میدار  
 تا دیده هیچ ناظمی همان با کمال ایشان از اینند و شکست که ولی بجز  
 ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که بچسب اولیا و غیر هم را بر حال  
 ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان برایشان نیز غنی باشند  
 چنانکه حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز میفرماید  
 در راه تو مردن از غویش نشان گشته بچشم همت مانده  
 بی نام و نشان گشته و حضرت قدس نیز در وصف ایشان چنین  
 بازیغا مید

قوم باطن سخت پنهان میروند  
 این همه دارند و چشم هیچ کس  
 رویش از چشم حق پدید دیده است  
 هرگز آن دیده است این دیده است  
 پریشانند کین عالم نبود  
 جان ایشان بود در دریای بود  
 پیش ازین تن عمر با کجا داشتند  
 پشتر از کشت بر برداشتند  
 پیشتر از فلک کیوان دیده اند  
 پشتر از کسها نان دیده اند  
 پی دماغ و دل پر از فکرند بدند  
 پی سپاه و جنگ بر ضررند و بند  
 در دل مگور می را دیده اند  
 در فتنای محض شی را دیده اند  
 پشتر از خلقت المکور با  
 خورده میرها و غنوه شور با  
 این فلک دور ایشان جرمه نوحش  
 افتاد از جودشان ز رفعت پوشش  
 اندرین یم مایمان بر فزند  
 مار را از سرهای می کنند  
 مایمان تحریر می جلال  
 برشان آموخته سحر جلال  
 بس مجال از حال ایشان حال شد  
 غس آنهارت و نیکو قال شد  
 هر چه بنویسند ایام میکنند  
 و غضب هیچ جهان بر می کنند

تادل مرد

تادل مرد خدانا بد بر دور  
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد  
 صد هزاران جز چشم شهبان  
 سرکون کردت ای بدگروان  
 خشم مردان خشک کرد آندها  
 خشم دلها کرد عالمها خراب  
 کجا چشم آیند اما کاه بود  
 پیششان صد کج یک جبهه نمود  
 هرگز از خان خود بنواختند  
 هر که ای بی بد شامش ساختند  
 دستشان مفتاح کج رحمت است  
 تا که آن گنجهها آید به دست  
 تا قیامت که بگویم زین کلام  
 صد قیامت بگذرد وین تا تمام  
 چون نهستی که اولیا پنهانند پس شخص حق خلقت و کسوت را  
 بد نظر حقارت منکر کشاید یکی از اولیا باشد و چون نهستی کج دست  
 اگر طالع کسی در هر ویرانه بطلب تا باشد که جایی بیای  
 چه که کجی دست در عالم سرخ  
 هیچ ویران از ان غالی تر کج  
 قصد مرد در پیش چنگ از کداف  
 چون نشان یابی بر جبهه کج  
 چون تر آن چشم باطن بین کشود  
 کج می پندار اندر هر و جود  
 تو بلیق پاره پاره کم مگر  
 کرسیه کردن از پرور زر

ان برای چشم بد مردود شد  
 و ز برون آن لعل و آلود شد  
 کج بی ماری شکل بی خازنیت  
 شادی چشم دین با زار نیت  
 کج که هر کی میان فاختاست  
 کجها پیوسته در ویرانهاست  
 کج آسم چون بویران شده فین  
 کشت طینش چشم نندان لعلین  
 او نظر سیر و طین سست است  
 جان بی گفتش که طینم بدست  
 هر که ویران دید غافل شد ز کج  
 او چه ایست از در و دروخ  
 تا توی نبی عزیزان را بشر  
 و آنکه میراث بیست آن نظر  
 پس تو میراثشان سگ چون بر  
 که فرزند ابلیس عنید  
 من نیم کشی حتم حق پرست  
 شیر حق است که صورت بر است  
 عودینا جوید شکاری و برک  
 شیر مولی جوید آزادی و ترک  
 پیش آن چشم که بازوره بر است  
 هر کجی کلجی در بر است  
 کتر از آنست اندیده یقین  
 زیر هر سنگی یکی سر منک بین  
 خود یکی پنهان مردان خدا  
 خواه در زیر قبا یا در عبا  
 الله انبیا و اولیا از روی معنی خندند و اگر چه حسب صورت

مشهد غایبند

متعد و غایبند و الفقراء کفیس واحد  
 ده چراغ از حاضر آید در مکان  
 هر یکی باشد بصورت غیر آن  
 فرق توان کرد نور یکی  
 چون نبوش روی آری پیشگی  
 که تو صد سبب صد آبی بشمری  
 صدینا بد کی بود چون بفشری  
 هر معانی قسمت و اعداد نیست  
 روحانی تجزیه افراد نیست  
 مفرق شد آفتاب جانها  
 در درون روزن ابدانها  
 چون نظری قرص خورشید یکی  
 آنکه شد محبوب ابدان در شکیست  
 تفرقه در روح حیوانی بود  
 نفس احد روح انسانی بود  
 چون که حق رش حکیم نوره  
 مفرق هرگز نکرده نور هو  
 اتحاد با ربلیاران نوشتست  
 پای معنی که صورت سر کشتست  
 هر بنی مولی را مسکلیست  
 لیک تا حق برود جمله یک است  
 مومنان معدود لیک ایمان یکی  
 جهمشان بسیار لیک جان یکی  
 جان حیوانی ندارد اتحاد  
 تو بگوین اتحاد از روح با د  
 که خورده این نان نکرده سیر آن  
 و کت با این نکرده او کران

بگویند شادی کند از مرک او احد میرد چو برسد برک او  
جان ککان کسان هر یک بدست متحد جانهای شیران فد است  
جمع کفتم جانهاشان من به هم کان یکی جان صد بود نسبت جسم  
چو یک نوع است نورشید سما صد بود نسبت بر صحن جانها  
یک یک باشد نه انوارشان چون که بر گری تو دور از میان  
چون غانده خنابار اما عده مؤمنان کرده نور و احد  
اگر چه بسبب معنی تمام دنیا و اولیایان است تا از هر  
مرتب فرق واقع است بلکه الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اجماع  
در زمانی قطعی غوغی باشد که انضال و اعلی اولیای زمان باشد  
و او را کامل الاعصار بنویسند و بنی خلیفه است باشد در میان خلق  
و این خلیفه را مقام محقق است بظهور استات صفات و استماعی  
و مراتب است بجمع شیون ذتیت و رابطه فیضت از رب  
بر بوبه بر که قابلیت و فیضت است که عبارت است از ظهور و  
حاصل آمد و وجود خارجی هر یک مستعد قبول مواهب است از فیض

مقدس

مقدس کس ظهور و احدیت بود حاصل کشتن فیض  
اولیای قدیم خود است که قطب است و اصل که در چون آن فیض  
رکس فیض مقدس با شد و حضرت مولوی درین معنی فرمایند  
قطب شیره رسید کردن کار او باقیان این خلق و وزی نور  
چون بر یکدیگر بنوا مانند خلقی که کف عقلت جمله از خلق  
زاکه و جد خلق باقی خوار است این نیکو دار دولت تو رسید  
او چو عقل و خلق چون اعضا کنی بسند عقلت تدبیر بدن  
الیهانش جزو دیدند و ضعیف کنی عفت انکبایش شریف  
ضعف قطب از تن بود از روح ضعیف کشتی بود از نور نه  
ای درویش ظالم قطب خلقی باشد بجهت افاده و باطن با حق بری  
استفاده چون به ظاهر نگری آنرا از اشتهر مثل که و چون  
باطن را ملاحظه کنی بی مع الله وقت لایسعنی  
قیه ملک مقرب و لایستی در سلسل حضرت مولوی  
قطب آن باشد که نور خورشید که بر سر آن لاک کرد او بود

آن یکی نقش نشسته در جهان وان در نقشش چو در کوه  
این و بان نشسته کویان با جلیس وان در با حق نه گفتار جلیس  
کوشش ظاهر مضطرب این نماز کن کوشش باطن جانب سران  
چشم ظاهر ضابط جلیس بشر چشم سر بران مازغ البصر  
پای ظاهر و صرف سجد صوف پای باطن کرده کردن در نور  
جزو جزو نشسته تو بشمر بچین این درون وقت آن برودن  
این که در وقتت باشد تا ازل و ان در کربا رابده قرن ازل  
مت یک نامش و لا اله الا انت است یک گفتش امام القبلتین  
خلوت و چله بر لازم غایب میخیزد مرورا غایم غایم  
قرص نورشید است خلوت ظاهر کی تجا له و شب بجانش  
علت بر میزند هجران غایم کفر او ایمان شد و ایمان غایم  
چون الف و کفایت شد برش او ندارد چه از اوصاف خویش  
خلعتی پوشیده از اوصافش بر پرید از چاه بر ایوان جا  
مندی با وی دیت ای راه هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است

او چو نور است خرد چو بل است آن ولی کم از و ما قندیل است  
وان کزین تمیزل هم مشاوه نور را در مرتبه تدبیر است  
زاکه مقصد پرده در نور حق پرده های نورده ان خدین طبق  
از پس پرده قومی را مقام صفه فیض این پرده با شان تا آن  
درین سخن مشارکت برتبت تا بعان قطب که با ما میزند و بعد از آن  
اقتاد ارجه و بدای سجد و نقبای اشاعره و ابرار که چهل تنانند  
واخیا که سید متانند و شرح خواص هر یک ازینان و وجه  
تسبیبه ایشان لایق این مختصر است این معانی بی بطن تمام در رساله  
سلسله الاطفا مسطور شده که بر تو مطالع مشرف شود و دیگر  
که معرفتی کامل درین باب حاصل کرد و این سخن در است که چون  
حالات اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان داشته شد باید  
کساک تنظیل بسیار عیانت پر کامل و شیعی نمک کن که نظر الله  
پر است که سلطان عالم عقد است و ال سلطان العادل نظر با و کی  
الیه کل مظلوم كما قال اللولوی



سایه بزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا  
 و امن او که روح تو بی گمان تارسی هر دامن اختر زمان  
 در چنانچه بر صاحب رای باشی سرخوای که رو و تو پایی باشی  
 او توی خود را بچو در او ای و گم که کو فاخته شو سوی او  
 سایه زده بر بهشت از ذکر حق یقین است بر کس لوت طبع  
 چشم پنهانتر از سید عصا چشم پنهانتر که بر از عصا  
 دل بزرگ از در لای روح بخش که سوار است میگرد پر پشت خشت  
 سر موزد از سر خراز نوح ده کوز پای دل کشت بد صد کره  
 کیف صد الظل نور او لیاست کوه لیل نور خورشید خداست  
 اندرین و او مروی این دلیل لا ارجح الا قلیل کوی چون خلیل  
 اندر آرد سایه پیش این نشین از کین و مکران دیو لیسین  
 دست پر از غایبان کوناه نیست دست او جز قبضه الله نیست  
 غایب از چون چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لا شک دهند  
 هر کسی در طاعتی بگرینتند خویش را را محاصی ای که گفتند

نور

تور و در سایه عاقل که بریز تا بهی زان دشمن پنهان تیز  
 از هر طاعت اینست بهشت سبقتی با بی بر مران سابق که  
 اندر آرد سایه آن عالم قلی کشند اندر و از ره ناله قلی  
 ظل و اندر زین هم کوه قلی روح او سیم غمغالی و طول قلی  
 که کویم تا قیامت لغت او هیچ اندر از مقطع و غایت بچو  
 انجمنان سر مست کش آغازت یا چنان در سیم اشبا زینت  
 در بشر رو پوش کرد دست آفتاب فهم کن و الله اعلم بالصواب  
 در مراعات ادب نسبت با حضرت شیخ و آداب و نوعت  
 صورتی و معنوی آداب صورت نگاه داشته شد شرایط خدمت و رعایت  
 قواعد خدمت بطریق وسط یعنی نه بر مرتبه که با فراط انجامد و نه بر مرتبه  
 غیر و عیب علیه السلام نه بدست که بر تقیظ ادا کن چون تصنیف حقوق  
 و صف خدمت حضرت کیشان و بیان فواید و بهای بی ادبی مغفرت  
 از غایبیم تو فوق ادب بی ادب محروم گشت از لطف رب  
 بی ادب نه مانند خود را داشت به بلکه اش در همه افاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی باکی و کت خستیم  
 بدگستخی کوف آفتاب شد غزالی جز برات زد با ب  
 از او سبج نور کشتت نه فلک وز او سبج صوم پاک مد ملک  
 گفت شیطان که با آن خوشی کرد فعل خود نهان دیو و فی  
 گفت آدم که ظلمت نفس او فعل خود بند غافل چو ما  
 و ادب و از کینه پنهان شد کرد زان که بر خود زدن او بر طرز  
 بود تو بر کشتن ای آدم نه من آفریدم تو آن جرم محن  
 نه بتقدیر و قضای من بد آن چون بوقت عدلان کردی نهان  
 گفت تیریدم ادب بگذاشتم گفت هم من پاس است دستم  
 هر که آرد محرمت و حرمت برو هر که آرد قند لوزینه خور و  
 آن که روی از ادب بگرینتند آید وی مرد و مردی ریختند  
 هر که نامردی در راه دوست دشمن مردان شد و نامرد آوست  
 رعایت ادب با خاصان خدا نذا دست و الظاهر عنوان  
 الباطن کما قال المعنوی

دل نهد از دیدای بی حاصلان در حضور حضرت صاحب لای  
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدایشان نهما ز اسارت  
 پیش اهل ال ادب بر باطن است تا که دلشان بر سر بر فاطمت  
 تو بیگس کسی کوران مهر چاه با حضور آینه نشینی پایگاه  
 پیش نمایان کنی ترک ادب ناز شهوت از ان کشتی حطب  
 چون نادری فطرت نور مدی هر کوران روی را میزن جلی  
 بی ادب گفتن سخن با خاصه حق دل غیر اند سید دارد ورق  
 آن در چنان که کرد از سخن بخواند سر محمد را و پانش کج باند  
 باز آمد کای محمد عفو کن ای ترا سر اعلم من لدن  
 من ترا افسوس میگردم بهیمل خود بدم منسوب بر افسوس اهل  
 در میان آنکستخی عاشق ترک نسبت عین ادب است کما قیل  
 طرق العشق کلها ادب  
 گفت کوی عاشقان و کار رب جوشش عشقت نه ترک ادب  
 بخش عاشق بی ادب بر سبهد خویش را در کف شمی نهد

بنادب تربیت نوک درجه با ادب تربیت نوک درجه  
 بی ادب باشد چو ظاهر سبکی که بود دعوی عشق سبکی  
 چون سبک سبکی دعوی کجاست او دعوی پیش آن سلطان  
 اما ادب دعوی که نسبت شیخ فرعی باید داشت به تمامی محض معرفت  
 نوعت اول خلوص نیت و صفای طویبت و پاک عقیدت نیت  
 بپر و خالی بودن از ضیالات فاسد و کلبیان الهی اند و امر نیت  
 و درین راه جای مرید از آثار و علامت ریاست از راه دل که انقسم  
 بواسطه القلوب فی السوم بالصدق در نیت و خاطر را بدینند  
 این طیبان بدن دانشورند بر مقام توفیق و اقتضای اند  
 تا ز قارون همی بیند حال که مغانی توازن رو اعتدال  
 هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت  
 پس طیبان الهی درجه همان چون ندانند از توفیق هفت پان  
 هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت هم نیت  
 این طیبان نوا میزنند خود که بدین آیات شان حاجت بود

کاملان

کاملان از دوران نیت نشینند تا بقهر تار و بودت در و ند  
 بلکه پیش از آن تو سالها دیوه باشندی ترا با احسا  
 مستل مانند خانه کلان خانه دل ایشان همایکان  
 از شکاف روزن و دیوار با مطلع کرد بر سر سار با  
 از بی بر خوان که دیو و قوم او میرند از حال نسی خفته بو  
 از روی که آنس از آن آگاه نیت از کزین شمس و من شهکایت  
 چون شیاطین با غلبه نیت واقفند از سر تا و فکر کیش  
 پس چرا جانهای روشن جهان بی خبر باشند از حال خلیان  
 شرم دارد لاف هم زن جان کسب همی جاسوس است این سوی  
 لوح محفوظت او را پیشوا از چه محفوظت محفوظ از خط  
 نه بگویم است نه ولست نه خواب وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 از بی رو پوشش عامه در بیان وحی دل گویند ایزد صوفیان  
 وحی دل کرش که منظرگاه او چون خطا باشد چو دل گاه آت  
 مؤمنان بنظر بر آنه شدی از خطا سهوا این آمدی

لوح محفوظ پیشانی یار راز نیتش نماید اشکار  
 یار را با این چون نیت شد صد هزاران لوح سرده نیت شد  
 سماع کلام بر است بر وجه قبول و بد کوشش محوش  
 اصفا نمودن و بطبع و رغبت تلقی نمودن و یقین بدانکه سخنان  
 در ویشان بسج جان و دل باید بشنودن نه کوشش را به کل چنانچه  
 حضرت مولوی میفرماید در شنوی  
 پنه اند کوشش حسن و نیت کنید بندش از چشم خود پرو ن کنید  
 پنهان کوشش سر کوشش است تا که در این کران باطن کر است  
 که نخواستی در تیره کوشش جان کم فشا این پنه اند کوشش  
 تا کنی فهم این معما باش را تا کنی او را که امر فاش را  
 پس عملی حقی کرد کوشش جان وحی چه بود گفتن از نیت نیت  
 کوشش جان چشم جان جز این است کوشش عقل کوشش حسن نیت  
 رو بر سلطان و کار و بار پین حسن بخری متشاهان انظار پین  
 این چنین جسمها در او کاست تا قطره باشد از آن بجز صفا

فهمای

فهمهای که نیت نظر صد خیال بد در آید در فکر  
 ز صفتها را سوی ناموشی شان چون نشان بوی من خود نشان  
 چون که در مهار سی خامت نشان اندران حلقه کن خود را کلین  
 کوشش در احوال آنها را نیت کوشش داروی دیده بکش از راه کوشش  
 دم مزین تا بشنوی از دم زمان آنچه نماید در زبان و در بیان  
 دم مزین تا بشنوی زان آفتاب آنچه نماید در کتاب و در خطاب  
 دم مزین تا دم نیت هر تو روح کشنا بگذارد کشتی نوح  
 جمع کن خود را جماعت رحمت تا تو آنم گفت با تو هر چه هست  
 پس کلام پاک در دهای دور می نیاید میرود تا اصل نور  
 وان فسون و دیو در دهای تو میرود چون کفش کج در پای تو  
 آنکه قبول سخن حق را کوشش صدق میباید و اگر سمع قابل  
 نباشد سخن را نسبت بد و بیج فایده نبود و تغییرها آذنی و اعیان  
 و نیت که حرارت قابل از ارادت مستحمت  
 که بر ناخبر بود صد داعیه پسند از نیت بیاید داعیه

توبه و تلافی بپندش میدی  
 یکی ناستغیر بگویی و در  
 جذب سعادت کسی با خوشنیت  
 کز پی و حد معلم از جیبی است  
 کز بودی گوشهای غیب کر  
 و زبندی دیدهای صغیر  
 از یکای این قوم و پیغام از کجا  
 که تو پیغام زنی آری و زر  
 که فلجهاست بدی میخواندست  
 عاشق آمد بر تو او امید داشت  
 زین جهان برک سوی مرگ و  
 چون بقا ممکن بود فانی مشو  
 قصه خون تو کند و قصد سر  
 نه برای حیات دین و مسر  
 بخدا ز جیبی یک برغان و مان  
 کز بیاید باز سلطان ز راه  
 شرح دار لطف بگستان و جو  
 که چه باز آورد فغان کهن  
 از کذا ف لاف میگوید سخن

کهنه پیمان

کهنه پیمانند و پوسیده ابد  
 مردگان کهنه را جان میدهد  
 با که گویم در همه زنده کو  
 سوی آب زندگی پوسیده کو  
 مستمع چون تشنه و جویند  
 و اعطای زمرده بود کوی و کشد  
 مستمع چون آواز اهل ملال  
 صد زبان کرد بگفتن کنگر لال  
 چون که نامحرم در آید از در م  
 پرده و پنهان شوند اهل حرم  
 و در آید محرمی دور از کز نه  
 برکت آید آن سیران روی بند  
 هر چه را خوب خوشتر زبیا کنند  
 از برای دیده پینا کنند  
 کی بود او از چنگ نیرو هم  
 از برای کوشش بی حس ام  
 آزاد است نوی که حکم کمان  
 سر پرست و بانا محرم لب  
 نکشاند و نقدش نایا زار دست  
 بکانه نهان  
 گفت پیغام که هر کس هفت  
 زود کرد با مراد خویش هفت  
 دلها چون در زمین پنهان شود  
 سرشان سرسبزی بستان شود  
 زرقه و زرقه کز بودنی همان  
 بر و برشک یا فشدی زیر کمان

بشنوا الفاظ حکیم پرده  
 سرمانی که با ده خورده  
 کوشش آنکس نونش کسرا جمال  
 که چو سوسن ده زبان فتاد لال  
 سرتیغ از اسرده آموختن  
 که زلفتن لب تواند دوختن  
 محرم این موشن چو سرتیغ  
 مرزبان از شتری بر کوشش  
 کی گذارد آنکه رشک و شینیت  
 تا بگویم آنچه فرض گفتیت  
 بر لبم غفلت بر دل راز با  
 لب نموشش دل پر از آواز با  
 عارفان که جام حق نوشیده اند  
 راز ما دانسته و پوشیده اند  
 هر که اسرار کار آموختند  
 مهر کردند و سنجش نوشتند  
 پیش ما بود همت اسرار جان  
 از زبان محققان از لعل کان  
 چون بپینی محرمی کو ستر جان  
 کل بپینی نوره زن چون بلبلان  
 چون بپینی مشک پر کرو مجاز  
 لب بپند و خوشی را نمی باز  
 دشمن است پیش او جنب  
 و ز سنک جسم او بشکست جنب  
 چه عجب کس ز بند پنهان کنی  
 این عجب کس ز خود پنهان کنی  
 کار پنهان کن تو از چشمان خود  
 تا بود کارت سلیم از چشم بد

فولین

خوش را تسلیم کن بر دام مزد  
 آنکه از خود بی خود چیزی بدزد  
 تا گویم سر سلطان را یکس  
 تا نیزی قدر را پیش مکس  
 در خورد دریا شد جز مرغ آب  
 فهم کن و الله اعلم بالصواب  
 صبر کن بر آنچه بر فرماید و تسلیم  
 او شدن و سر بر خط  
 فرمان او نهادن  
 چون گرفت بر همین تسلیم شو  
 هر چه موسی بر حکم خضر شود  
 صبر کن بر کار خضرای بی نفاق  
 تا گوید خضر و مهاد فراق  
 که چه کشتی بشکند تو صبر کن  
 که چه طفل می کشد تو صبر کن  
 دست او را حق بودست خویش  
 تا یاد حق ایدیم بر اند  
 دست حق میراند و زندهش کند  
 زنده چه بود جان پانینش کند  
 هر که او بر پرورش زیر دست  
 روشنائی یافت و ز غلظت پر  
 شرط تسلیم است ز کار دراز  
 سود نبود و رضالت ترک است  
 چون کنیدی بر نازک دل مباش  
 سست بر زنده جواب کل مباش  
 در بر هر حق تو بر کنه شوی  
 پس کای صیقل آید شوی

حال جماعتی که بر پنج صبر کنند و نواهند که بر تبه هستاوی کن  
 این حکایت شنوا صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان  
 بر تن دست کفطای کنند از سر سوزن کبودها کنند  
 سوی دلاکی بشد قزوینی که کبودم زن بکش شیرینی  
 گفت چه صورتی ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر زیان  
 طلعم شیرت نقش شیر زن جسد کن رنگ کبود سیر زن  
 گفت بر چه موضعت صورتت نم گفت بر شاه که هم سوزن آن رقم  
 تا شود پشتم توی روزم برزم بود به با شیر زیان و عرقم عزم  
 چون او سوزن فرو کردن گرفت در او در شاه که مسکن گرفت  
 پهلوان در ناله آمد کای سنی مرا کشتی چه صورت میزنی  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی استدا  
 گفت از دم گاه آغاز بود ام گفت دم بگذارای دود بده ام  
 از دم و دهکاه شیرم دم گرفت و کله تو دکلم حکم گرفت  
 شیرینم باش کوا شیر ساز که دم سستی گرفت از زخم کاز

عاجز

جانم بیک گرفت آن شخص زخم بی عجابی مواسایی و رحم  
 با یک کرد او کین چنانده است گفت این گوشت ای مرد کلو  
 گفت تا گوشش نماند ای حکیم گوشش را بگذار کوه کن کلیم  
 جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغان از ساز کرد  
 کین هم جانب چه اندامستیز گفت اینت شکم ای مرد عزیز  
 گفت تا شکم نباشد شیر را گفت افزون در دم کن زخمها  
 خیره شد دلاکی بس حیران ماند نام در انگشت دردندان ماند  
 بر زمین زد سوزن از شکم او تا و گفت در عالم کسی را این فتاد  
 شیر خواهد پدم گوشش شکم میکند فریاد پیش و صر کم  
 شیرینی گوشش دم اشکم دید انجین شیری خدا خودنا فرید  
 ای برادر صبر کن بر در میشش تارهای از زخم نفس کز خویش  
 کان کردی که مریده از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود  
 و زاری طاقت سوزن زان از زمین شیر زیان تو دم مزان  
 پس و وفا گوشش باش از انقیاد زیر نظر امر شیخ او استاد

در نه که چه مستعد و قاطبی سخن کردی تو ز لاف کا ملی  
 هم ز استعدا و امامی اگر سر کشتی ز کشتا و را و با خبر  
 صبر کن در روزی تو هنوز و بروی بی صبر کردی تازه دوز  
 کهنه دوزان کرد ایشان صبر و علم عله نو دوزان شدی هم بعلم  
 تانی نمودن صبر نمودن متبر ادهست و تجمل و شتاب و زنی  
 مودی ایضا و درین باب حکایت لقمان حکیم مناسبت و صبر کرد  
 او بر پیشکش حضرت او دو بر آرد استن  
 رفت لقمان سوی داود و صفا دید کوی کرد زان حلقهها  
 جلد را با هم در درمی فکند زان قولاد و آن شاه بلند  
 صنعت راه او کم دیده بود در عجب میماند و پویشش فرود  
 کین چر شداید بود و ابرسم ازو که چه می سازی تو حلقه تو بنو  
 باز با تو دگفت صبر او تیر است صبر با مقصود ز تره بر است  
 چون پرسی و در کشت شود مرغ صبر از جلد بران تر شود  
 و پرسی در تر حاصل شود سهل از بصیرت مشکل شود

بوی

چو کلقمان تن بزدم در زمان شد قام از صنعت داؤد آن  
 پس زره سازید در پوشید او پیش لقمان حکم صبر خو  
 گفت این سیکو لباس است ای کفایتان صبرم نیکو دی است  
 کفایتان صبرم نیکو دی است کفایتان صبرم نیکو دی است  
 مگر شیطان تجمل و شتاب لطف رحمت صبر اجتناب  
 با تانی کشت موجود از خدا تا پیشش روز این زمین و چرخها  
 ورنه قادر بود کون فیکون صد زمین و چرخ آوردی بلون  
 آدمی را اندک ننگ آن تمام تا چهل سالش کند مرد تمام  
 که چه تا در بود کاند که کفایتان صبرم نیکو دی است  
 این تانی از بی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آوردت  
 یک تا در پنج کشتا و اند بوش کار ناید قلیه دیوانه بوش  
 حقان قادر بود هر خلق فکند در یکی لفظ کن و زنج شک  
 پس چراشش وز او را درید کلن بیوم الف عام ای سفید  
 خلقت طفل از چه اندر زده است زانکه تر از شعاع این شه است

خلقت آدم چرا چل صح بود کاندان کل انک انک میفرود  
 طفل تواند بخود رفتن برا ه بی سر و سرور فزا کرد سپاه  
 اصل شکوچکان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود  
 این همه مرده و پش مرده زان بود که ترک سرور کرده  
 و زکل و زبخل و زما و معنی میکشی سرخوشی اسر میکنی  
 همچو هتوری که بگریزد ز بار او سر خود کرد اندر چکوه سار  
 صاحبش از بی دوان کای پیره بر طرف کیست تا نقد قصد خیر  
 که چشم این زمان غایب شوی پشت آید بر طرف کرک قوی  
 استخوانت را بنویس چون شکر که ز پنی زندگانی راه کر  
 بین به بگریز از تصرف کرد نم و ز کانی بار که جانت منم  
 که چنین از امر بندگان خاص خدای شایسته قایلیتی گریزه هست و اگر نه  
 قابل خود گریزه دور و گریزه چه میدانند که کشتن محبت نفس او را جز است  
 رحمت شیخ نکشد  
 کرمی خواهی بود وضع شتر نار است بهت بر دل تیش کار

چشم آن است

چشم آن است رحمت مومن است است جان روح پاک شست  
 پس که زبانت نفس تو ازو زانکه تو از شتی آن است جو  
 آتش از است که زبان میشود کاتش از است ویران میشود  
 حسن فکر تو بعد از آتش است حسن شیخ و فکر او نوری شوست  
 است نور او چون بر آتش چکد چکد از زباید بر جسد  
 چون کن چکد چکد چکد چکد تا شود این دو رخ نفس تو سرد  
 تا شود آن گلستان ترا تا شود عدل حسان ترا  
 بعد از آن نمی که کاری برد بد لاله و نسیرین و سنبلی برد بد  
 سرکشی از بندگان دو الجلال و انکه دارد از وجود تو ملال  
 که یاد از بند چون پیدا کنند کاهستی را ترا شنید کنند  
 پر آینه است جانزاد حزن در رخ آینه ای جان دم مزین  
 آینه این برای تشریف است آینه سیاهی جان خود یار است  
 آینه جان نیت الا روی یار روی آن یاری که باشد زان زمار  
 چشم یار است ای مره شکار از نفس غاشک او را پاکدار

آتش

سوختمند و آینه از دور را کوسید و بنیاید مرد را  
 گفت آینه که من نه بود جرم او را که روی من زدود  
 او را غماز کرد و دوست کو تا کویم زشت کو و خوب کو  
 او بچشم عدم عزت است و اقول افعال احوال یعنی باید که هر چه ازو  
 صادر شود یا به هر چه فریاد میرد بران انکار کند و لا یشئ علی فعل و هم  
 یستکون بلکه از حق دانند و حق آن باشد زیرا که آتش کامل که راه او از  
 حق آتش است و باشد هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد هیچ فعل او را  
 از مصلحتی خالی بود و اگر مرید داند و اگر نداند و الله یکل شیء عظیم  
 انکار حق با دعوای و جویب هر چه فریاد بود عین صواب  
 آن پسر را کشت خضر برید طبق ستر از او بیاند عام خلق  
 آنکه جان بخشد که بر کشت دوست نایب است دست او دست خدا  
 همچو اسماعیل سریشش بنه شاه و خندان پیش تیغش جان بد  
 تا بماند جانت خندان تا به همچو جان پاک حمد با هر چه  
 عاشقان جام فرج آنکه کشتند که بدست خویش خوانشان شدند

پس آید

پس عداوتها که آن یاری بود بس خرابها که معاری بود  
 که خضر و زجر کشتی اشکست صد درستی در شکست خضرت  
 آن کسی را کشت چنین شامی شوی بخت بهترین جایی شد  
 نیم جان بست تا نقد جان بد بس بدانی بی بد آن دهد  
 شاه جان در جسم را و بر آن کند بعد و بر آتش آبادان کند  
 کرد و بران خانه بهر کج زر و زنهان کوشش کند معهور تر  
 آبر برید و جورا پاک کرد بعد از آن در جوروان کرد انجوز  
 پوست را بشکافت بکار آید پوست تازه بعد از آتش برید  
 چون شکست بند آمد دست پس تو باشد یقین شکست او  
 آنکه داند و خست او داند و بد هر چه را بفروخت نیکوتر خرید  
 خانه را و بران کند زیر و زبر پس یک ساعت کند معهور تر  
 که یکی را سر برد از بد ن صد هزاران که را در در گذرم  
 پس شکستن حق او باشد که او شکست کشته داند ر فو  
 در میان آنکه هر چه کمال با مرید گوید و او فریاد عین صواب است

هر چه در نعمت کنی آن دهد

و اگر چه او نداند و اگر چه اول نداند البته آخر بستان پناشود و او  
 که صلاح او در این بوده است  
 عاقلی بر سببی آمد سوار در دهان غنچه می رفت  
 آن سوار آنرا بدید و میشتافت تا ماند مار را فرصت نیفت  
 چونکه از عقلمش فراوان بدید و چند و توتوی بر خفته زد  
 برد او را زخم آن دبو س سخت زو کیزان تا بیزیر بگذر خست  
 سیب پوشیده بسی بدر خفته گفت ازین خورای بدر آویخته  
 سیب چندانی وارد خورد داد کرد بافش باز برون میفتاد  
 بانک میر کای میر آخر چرا قصدین کردی چه کردم مرا ترا  
 که ترا از خستت بر جام سیتز تیغ زن یکباره خونم را بریز  
 شوم ساعت که کشدم بر تو بدید ای نمک نکس که روی تو ندید  
 هر زمان می گفت و نفرین نو او پیش میزد که درین صحرا بدو  
 زخم دبو س سواری همچو باد تا ز صغراقی شدن بروی افتاد  
 زو بر آمد و خورد و بازشت نکو مار با آن خورده برون جست از او

چون بدید

چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکو کرد او را  
 سهم آن مار سیاه زشت رفت چون بدید آن درد بازوی رفت  
 گفت تو خود جبرئیل رحمتی تو چه چیزی توتوی نعمتی  
 ای مبارک ساعتی که دیده ایم مرده بودم جان تو بخشیده ام  
 تو مرا جوین جو یار مهربان من کیزان از تو مانند خزان  
 خیز کیزان از خداوند از خری صاحبش در پی زینکو کوهی  
 بزنی سود و زریان میجوییش لیکت کس کند رویداد و شش  
 بخشی عاقلان زین سان بود زهر نشان استهلاج جان بود  
 تو بچگونگی کیزان ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق  
 عشق را صد ناز است کجا دست عشق با صد ناز میاید بدست  
 مرزا سیدی و دشنام شهسان بهتر آید از شای کربان  
 کرسوز باغ انورست دهد وز میان ماتی سورت دهد  
 این دم ابدان باشندان بهمار درون جان روید از وی سبزه  
 گفت پیغام بر سر ساری بهمار تن چو پستان بندیدان زین بهار

ز آنکه با جان شتآن میکند که بهاران با درختان میکند  
 لیک بکری زید از سرد خزان کان کن که کرد با باغ و رزان  
 راویان این را بظا هر برده اند بهر آن صورت قناعت کرده اند  
 آن خزان نزد خدا نفس میجو است عقل و جان عین بهمار است بقا  
 پس تاویل این بود کافکسین چون بهار است حیوة برک و تاک  
 از حدیث اولیا نرم و درشت تن چو شان زانکه دینت زشت  
 گرم کوید سرد کوید خوشن گیر تا گرم سردی و جلی و ز سیر  
 گرم سر برش نو بهار زنده گیت مایه صدق ایقین و بند گیت  
 از آه است امدادت دیده عیب زبان طعن فرو بستت از  
 که در پر زیر که میر او کند اگر چه بظا هر زشت نماید یعنی یک باشد و قصود  
 در طرف طاعن بود و الطعن مستحق اللعن  
 چون خدا خواهد بگردی دردی میلش اندر طعن پاکان برد  
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زنده عیب میوبان نفس  
 عیب کم کو بندد الله را مستم کم کن بدزدی شاه را

بمکان

چهار از در پیران عیب شد غیبها از رشک پیران عیب شد  
 در بیان آنکه هر کس پیرا عیب کند آن بدو باز کرده و هر که بظفحال  
 مردان خدا خواهد با خرم فعل شود چنانچه حضرت سید الا برار رسد الا  
 امیر قاسم انوار فرموده است  
 کل من رام تقف بوجه سما رجع القف بوجه ابدا  
 آن یکی بکشخ را تهمت نهاد که بدست نیست بر راه رشاد  
 شراب خمر است کس او خستش مر مریدان را کجا باشد مغیث  
 آن یکی گفتش اصبه کوشدار خرد نبود این چنین طعن بر کبار  
 این چنین بهستان منه بر اهل حق این خیال تست بر گردان وقت  
 این نماند و ر بود ای مرغ پاک بحر قلم را ز مرداری چساک  
 نیست دون القاتین حوض خورده که تواند خطر همیشه زکار برد  
 نیست حوضی کو کران دارد که تا تیز کرده او ز مردار شما  
 لیک خود را تو عرن بر تیغ تیز بین مکن باشاه با سلطان تیز  
 حوض یاد را اگر پهلوی زند خویش از تیغ هستی بر کند

در رخ معیب بینی میکنی در هشتی غار حنی میکنی  
 پیشانی افتادی در کلهی رضوی بوی زبدر کا میلی  
 آن صورتش کشت چون مقلد کفش دیدم میان مجلسی  
 و رک با و نیت خیزا شبان تا به بینی فسق شیخ را عیان  
 پیشینه در کف آن پر پیر کف شیخ مرا هم هست فر  
 شیخ گفت این خود جامه است بین بیز آنکه اینک بر وی  
 آمد و دید انکین خاص بود کوهش دکان و شمش و کور کبود  
 گفت بر آن گرد خورشید را روی من بجوی ای کی  
 که مرا بجهت مظهر کشته ام من ز رخ از غصه بکشته ام  
 و ضرورت هست هر مرد از یک بر سر من ز لعنت خاکب  
 که بخاند بر آمد آن مرید کشته بد پر از غسل نم بنید  
 گفت ای زندان چه حالت کفار پیج حتی و رضی بنم عقار  
 جمله زندان نزد آن شیخ آمدند چشم کریان دست پر بریزند  
 و در ابات آمدن کج اهل جمله یها از قد و شمش شد مثل

کرده

کرده مبدل تومی از حدیث جان مارا هم بدل کن از خبثت  
 بان و بان ترک سدن با شهادت و نذا بهلیستی ای اندر همان  
 کو اگر ز مری خورد شهیدی شود تو اگر شهیدی نوری ز مری شود  
 کو بدل کشت بدل شد کار او لطف کشت نورش در هزار او  
 آنکه متری باید که تعلیم مستی کند و ترک بیاضت و مجاهدت  
 که اورا سود میدارد و این را زیان صاحب بر اندارد آن زیان  
 صاحب را اندارد آن زیان که خورد او زهر قاتل را عیان  
 زانکه صحبت یافت و ز پر بیز است طالع میکن میان تب است  
 در تو غر و دست تشنه مرو رفت خواهی اول بر ابریم شو  
 بود کسیت می و نه دریا بی در عین خویش از خود را بی  
 کاملی که خاک کیز زر شود ناقص از زرد خاکستر شود  
 چون قبول حق بود آن مرد در دست او در کار با دست غفلت  
 دست ناقص است شیطان زانکه اندر دام تکلیف است و ربو  
 بر که کرده علی غفلت شود کفر کرده کامل ملت شود

لقه و گنت کا طرا حلال تو نه کامل غور میاش لال  
 ذلت او به ز طاعت نزه حق پیش کفرش جمله امانهای غلق  
 هر دی و رایکی معراج خاص بر سر ترا جشن بند صد تاج خاص  
 صورتش بر خاک و جان در لامکان لامکانی فوق و هم سالکان  
 جمله آید پیش او دانش شود کفر آید پیش او پیشش رود  
 در حق او خور و نان و شهید و شیر بز جمله و رسد روزه حقیق  
 آنچه بجان ناکردن مرید است هر ازا چه بجان تصرف شد  
 و ناقص را در کامل تصرف رسد  
 شیخ که پیش او ره بر است که مرید ای امتحان کرد او خراب است  
 امتحانش کنی در راه دین هم تو کردی متحصن ای بی یقین  
 امتحان همچون تصرف دین در روز و تصرف در چنان شاهی محو  
 درین معنی از سخن حضرت شاه ولایت علیه السلام باقی العباد العباد  
 مرتضی گفت روزی یکموند کوز تعظیم خدا که بنود  
 بر سر بای و قصری بس بلند حفظ مقرر او اقبای بومند

گفت ای

گفت ای و حفیظت و غنی هستی ما را ز طغی و منی  
 گفت خود را اندان کن خود ز یام اعتمادی کن به حفظ حق تمام  
 تا یقینی مرا ایقان بشو تو اعتقاد خوب با بر بان تو  
 پس آید پیش کف غامش کن برو تا مکروه جانت زین معنی کرو  
 کی رسد مرید را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا  
 بنده را کی زوره باشد که ز فضول امتحان حق کنای کج کول  
 آن خدا را میرسد که امتحان پیش آرد هر دی ما بنده کان  
 تا ما ما را فایده آشکار که چه داریم از عقیده در سرار  
 آنکه او از پشت سقف آسمان تو چه دانی کرد او را امتحان  
 ای ندانسته تو شتر خیر را امتحان خود را کن آنکه غیر را  
 امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران  
 در بیان سیر رسو که با شارت حضرت پرورد و بیان اعتنا  
 رفقای طریق و رعایت عزیم و شمه از جزایات عنایت و مجمع سهرابین در  
 چهار شعله باز می توان نمود و الله هو الهادی الی المقصد و الموصل الی المقصود

کسی که در بیان سیر و آن ترقی کردنت در مقامات تا وصل کردی  
 ترس جان سیر را بختی گویند و سالک کسی گویند که قدم در راه نهاد باشد  
 و سفر حقیقت را که توجیه دست بخدمت حق میان و رسته و هم از چهار است  
 اول آن را سیر الی الله گویند توجیه سالک است از ظاهر نفس ترک و لوفات  
 و عمارت تقوی که ظاهر شود در آن مقام سفر توجیه را ظاهر وجود و وجود درین  
 از منازل نفس گذرد و با فانی همین رسد که مقام دست و مبداء تجلی است آن  
 سفر دوم که آن را سیر فی الله گویند توجیه است از ظاهر سوی باطن وجود و درین  
 سفر سالک تصفیه کرد و در حقیقت حق متحقق شود با سماه الهی تا با فانی علی  
 که مقام روح است نهایت حضرت احدیت سیر توجیه است از تعبد به حکام  
 ظاهر و باطن علی انفراد بسوی جمع الیه و اینجا ترقی حاصل شود و عین جمع حضرت  
 احدیت در این مقام مقام توحید است یا توحید است سفر چهارم و آن را سیر  
 مع الله گویند توجیه است از حضرت جمع الیه بخدمت احوال برای تکمیل و این  
 مقام بعد از توحید است و فرقی بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن  
 همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن آن باشد که قدم در راه باید نهاد و این

قالب

ک

سفر ایمان در است که فواید کلی درین سفر حاصل شود چنانچه فرموده است  
 از سفر ایمان که پنجم و ششم است این سفر است که پنجم و ششم است از سفر ایمان که پنجم و ششم است  
 راه و سفر مایه یافت یوسف صمد را و مرزا و بود هر جان مند کاهلی و جهل را  
 بروی زند مهرش از دست بوطن کاه دین و فرود آمدن در غایتن و این  
 منزل فانی را وطن اصلی نام و این سخن

از دم حلاوطن بگذرد است که وطن آنست جان این سوی است  
 که وطن خوابی گذران سوی نشط این حدیث است که اگر غلط  
 توجیه حیوان به جانی از ملک تاروی هم بر زمین هم بر ملک  
 که ز فنی توجیه بر آسمان کمتر از حیوان شدی این را بدان  
 راه پنهانست می باید شدن راه پنهان از آن رفتن بغض  
 جهل کن تا نور تو روشن شود تا سلوک این رست آسان شود  
 همچنانکه سلسله شد ما حاضر سلسله توم در کرا در سفر  
 هر کسی با هر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند  
 دست پای میل کن جنبان شود خار و خسری با دو پای که رود

که بر بنی میل خود سوی سما پرو و دست برکت همچون سما  
 در بر بنی میل خود سوی زمین نود و یکمین هیچ منشین از چنین  
 مرغ با پیری پر و تا آشیان بر مردم همت است ای مردمان  
 سالها پریم پر و با طها سالها چو در هزاران سالها  
 میروم یعنی نمی ارزد بدان عشق جانان کم بدان از عشق جانان  
 هر یکا سیری کنم در خاطر م نیست جز سیری بگوی دلبرم  
 اشارت بداند که صورتی کردست و بداید که تیغ سفر معنوی باشد  
 که فرخ خود بر اصل تترت است  
 گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مبردی شوی  
 قصد اصلی کن کین سود زیان در تیغ آید تو آنرا فرغ دان  
 بر که کاره قصدم کندم باشدش کاه هم اندر تیغ می آیدش  
 قصد که مکن بود وقت حج بود چو که رفتی مکه هم دیده شود  
 قصد در حجاج دید دوست بود در تیغ عرش و ملکیم هم خود  
 و این عشق است دین باب تا سالک بداند که در راه اصل باید

ک

کزید و فرخ را تا باج باید دید خانه نوساخت روزی نوبتید  
 گفت شیخ آن نوبتید خویش را امتحان کرده آن کو اندر پیش را  
 روزن از هر چه کردی ای شیخ گفت تا ~~را~~ کزید آن نخبه یق  
 گفت آن فرعونست این باید بسیار کز این ره بشنوی با ملک غاز  
 تو چنین نیست کنی جان پدر نور خود افتد درون زمین رکگذ  
 حاصل آنکه راه می باید شدن کاهلی که فرست نزد دو المن  
 همچو قوم موسی اندر راه خود کاهلی کردن ز رفیق بد بود  
 اینچنان تیر هست او موسی و ما از کند در تیره مانده مبتلا  
 قوم موسی راه می پیچوده اند همچنان در راه کام اول بوده اند  
 سالها راه میرویم و در این راه همچنان در منزل اول اسیر  
 کردل موسی و ماراضی بدی آخرین ره به پایان آمدی  
 این راه را بسریای جان و دل توان نیست کرد نه قدم بسته  
 کلج هر آن قدم در راه نهادند و کام عزیز رسد که خطوتین قدم وصلت



و آنرا فریاد بخت گفته است یکقدم بر فرق خود نه و آن در دگر کوی دوست  
 تو مبین این با بسیار بر زمین زانکه بر دل می رود عاشق یقین  
 از ره منزل ز کوه تا به دور از دل چه داند کوه مست مست و لنواز  
 آن دراز و کوه تا اوصاف است رفتن ارواح دیگر رفتن است  
 سیر برون است قوت فعل ما سیر باطن است بالای سما  
 سیر جسم مشک خورشکی بزاد عیسی جان پای در دریا نهاد  
 سیر جسم مشک خورشکی فتاد سیر جان با در دل دریا نهاد  
 چونکه عراذره مشک کی گذشت کاه کوه کاه صحرا کاه دشت  
 آب و آواز کجا خواهی بیافت موج دریا را کجا خواهی شکافت  
 موج خالی نهم و وهم و فکر است موج آبی کوه سکر است قنات  
 سیر جان برون بود از دور و سیر جسمها از جان بیاموزید سیر  
 سیر جسمها نه با کرده کنون می رود چون نهان در شکل خون  
 دل کعبه می رود در زمان جسم طبع دل کبر در زمان  
 این دراز کوه کوهی مرجم است چه دراز و کوه کوهی که خداست

بون خدا

چون خدا جسم را تبدیل کرد زشتی به خوشی و بی میل کرد  
 صد امید است این زمان بر دگر کار عاشقانه ای فنا حل الکلام  
 لاجرم عاشق بدین بر می برد در می از نه فلک می بگذرد  
 جمله در چشم و هم و استلا میروند و نه بدیغ او لب  
 سیر زاهد بر می یگر ز راه سیر عارف در زمان تا کشتن  
 کبر چه زاهد را بود روزی شکر ف کی بود دیگر و زا و خدین الف  
 قدر روزی زگر مر و کار با شد از سال جهان بچه هزار  
 عقلمان این سر بود برون در زهره و هم از بدرد کو بدر  
 نیست کردی این سفر کردی توان کی شود بی نیستی مرکب روان  
 محوش برای کشتن خشکیستی سوی مستی آردت کرنیستی  
 دست نه پای نه رو با قدم این کما ناخت جانها از عدم  
 طوفان میکن بر فلک بر و بال همچو خورشید و چو بدر و چون هلال  
 چون روان باشی روان و پای نه بخوری صدمت لغت خای نه  
 نه نهنگم زنده بر کشتیست نه بدید آید ز مردن ز کشتیست

از خدا خواهم که صد قرن و هزار میروم زمین نه خوب نه قرار  
 در پان آنگاه این راه بی حمایت رهبری نتوان رفت که در  
 هر قدمی خطریست و در هر کوششی و هر که دخل اولت قلا و وزی بود  
 مثال ما بحان نوح است کشتی من که نه با نخی و کلف نه با نخل غرق  
 اندرین ره ترک کن طاق و طرب تا قلا و زرت بخند تو چو غیب  
 هر که اونی سر بخند دم بود جنبش چون جنبش گزوم بود  
 کج رود مشک کور زشت زهر ناک پیش او خستن جسم پاک  
 سر کوب سار که سرش این بود طلق خوی مستیش این بود  
 خود خلاص این سر کوه فتن تار هجران زین کد کوب بدن  
 جز بند بر یکی پری کبیر چون روی چون نبودت قلب بصر  
 وای آن مرغی که نار و بیده بر بر پر در اوج افتد در خطر  
 عالمی بر ام می بین از هوا و جراحتهای هر کب و ا  
 زهر قاتل صورت شهید است و بر این مروی صحبت بر خیر  
 جمله لذات هوا بگذشت زرق سوز و نایکست که نور برق

ان قوز

برق نور کوه کد کدب مجاز کرد او ظلمات راه تو دراز  
 زنده بوشش نام دانی خواندن ز غنزل است ای اندن  
 بر که افتنی کاه و در جوی او فتنی که بدین سو که بدان سوا افتنی  
 تو ندیده جگر بر نشیده نام می کنی بگر سیاست ای مام  
 یا دور او کشتی های نژند یا تو کشتی خود برین کشتی بر بند  
 چو کله در کشتی نشینی ای غنی در سفینه خفته ره می کنی  
 که چه بکچشم بر رسم می زنی میروی راه و قدم کم میسزینی  
 بهر این فرمود پیمانم که من همچو کشتی ام بطوفان ز من  
 ما و اهل البت چون کشتی نوح هر که دست اندر زند یا بد فوج  
 چو کله با نخی تو در از کشتی روز و شب سیاری و در کشتی  
 دیناه جان جان بخش تو ی کشتی اندر خفته ره میروی  
 کشت ازینجا میرا یام خویش کیم کم کن بر فن و بر کار خویش  
 که چه بشیری چون روی ره پیدل خویش بپن در صلابی و دیل  
 بین پسر لاکه با پرهای شیخ تا پهنی خون و لشکرهای شیخ

وصف معراجیان گریختی چون براقبت برکشاید نیستی  
 که معراج زمین تا قمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر  
 کرد و جبهت بآیدای معراج جو زردبان سپدکن و برجه بدو  
 نه چون معراج بجاری تا سما بل چون معراج جینی تا سما  
 زرد بانهاست پنهان درجه بل پایه پایه تا عنان آسمان  
 هر که راز دانی دیگر است هر که شرا آسمانی دیگر است  
 زرد بان چون که پا بروی نمی در زمان بانی زرد بان آفتی  
 پریاشند زرد بان آسمان بیتران از که کرد از آسمان  
 من بجوم زمین پس راه اشیر پر جوم بر جوم پر  
 از قله فرو که بخو هست بر کس یعنی عقل جزوی خود جهان آشتی  
 رود توانست و اگر خود در بال شاه باز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم طویل که  
 منظر عقل کل بود برستی و آینه در آسمان راه یافتی  
 وقت ابراهیم فرود کران کرد با کس سفر بر آسمان  
 از هوا شد سوی بالا و بسی یک بر کردون چه کرد کس

کفت ابراهیم

کفت ابراهیم ای مرد سفر گشت من باشم آیت تو بهتر  
 چون زمین سازی پهل زرد بان بی پردن بروی بر آسمان  
 ای چنان که می رود تا غربت شرق بی زنا و واطل دل بچو برق  
 نترای فرود بروی از کس ن زرد بان نامدت زمین کرک ن  
 عقل جزوی کرکس آمدای عقل پرا و با جبهه خواری متصل  
 عقل بدانان به پیر جریسل میهره تا نقل سدره میل میل  
 باز سلطانی ام و نیکو پسیم فارخ از مرد ارم و کرکس نیم  
 ترک کس کن کن باشم گشت یکس من بهتر از صد کرکست  
 چند بر عیاد وانی اسب را باید سنا پیشه را و کسب را  
 پر را بکین که بی بر آن سفر هست به پرت و خوف خطر  
 آن دهی که بارها تو رفته بی قلا و زاندران آشفته  
 پس می را که ندیدیستی تو هیچ بین مرو تنهار هر سر سبج  
 هر که تما نادرا این ره برید هم چون همت بران رسید  
 هر که دره بی قلوه و زوی رود هر دو روز راه صد ساله شود

هر که تا ز سو کیسه سپد لیل چه این سر کشتمان کرد و لیل  
 بود که پیشه بی او ستایش خندی شد پیشه هر و روستا  
 خود زین پی تو و لیل ای راه جو و بر بینی رو و مکر دانی از و  
 هر ضریری که بسی سر کشد او جهودانده جاندار شد  
 کویش عیب بزین برن و دوست ای عالم کل عزیز با من هست  
 در بیان آنکه بیاری رفقای صفاتی سلوک طریقت آسان کرد و نکته  
 الریق تم الطریق اشارت بدینست  
 یا بار شده راه را پیشه پناه چونکه نیکو بسکری بار هست راه  
 یار شو تا یار بینی بی عد ناکدی یاران ماند بی مدد  
 دیو کرگست و تو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذار ای صفی  
 کرک اغلب آنکه می کیرا بود کر و رشیکت نبود تنها بود  
 بهر می جو که ترایکو گسند و زنده روی تو آتش بکند  
 بهر می را که بود خصم خرد فرصتی جوید که جاتو برد  
 یا بود شتر دلی چون دیدرتس کوید او بهر رجوع از راه دوس

باردا

یار را ترسان کند برشته دلی اینچنین عمره عد و دان ندوبلی  
 راه دین زانو پر از سو شتر است که نراه هر محنتش کو هر است  
 تو ز رعنا یان بچو بین کار زار تو ز ط و حسان بچو صد و شکار  
 طبع طا و پیشه و بو هست کند دم زند تا از مقامت بر کند  
 راه چو بر نشان پا ایسا یا چو زرد بان را هما  
 بی روی عمر بان یا نیکو شمار هر که باشد کرسپاده کرسوار  
 آنکه تنها در می خوش می رود بار فغان سیر او صد تو مشود  
 آنکه تنها خوش و داند در صد بار فغان بچکان خوشتر دود  
 کر نباشد یاری جبر و قلم کی نمده بروی کا غذا رقم  
 در نباشد یاری دیوار پا کی برآید خانه و انبار یا  
 هر کی دیوار اگر باشد جدا سقف چون ماند معلق و دیوار  
 خاک از همسایگی روح پاک چه شتر فاعدا اقبال ک  
 پس قلم بجا رقم آنگار کو کردی داری برود لدار کو  
 در بیان حرم و حیت ط که رفتن راه دشوار باشد و از فوسب غول

راه زن بر طرف بودن و وسوسه ایشان در آن رت عود بک  
 من همزات الشیاطین  
 حرم سوه الظن گفتستان رسول مرقدم را دام میدان ای فضول  
 هر طرف غولی می خواند ترا کای برادر راه خواهی مین بسیا  
 ره غایم هر هست باشم در قیق من قلا و زعم درین راه قیق  
 ز قلا و زعم ندره داند او یوسفم که روی الکرک خو  
 زین لیکن بی جبر جری کس نیست حرم را خود جبر آید با و دست  
 حرم چه بود بد کفایتی در جهان دم بدم دیدن بلای ناگهان  
 آفتنا که ناگهان شیر می رسید مرد و را بر بود در پیش کشید  
 او چه اندیشد در آن بیرون همین تو همان اندیش را ای استا و بین  
 می کشد شیر قضا و پیشها جان بر مشقول کار و پیشها  
 هر شیعی عوی و او دی کند هر کدی شیر کف روی زند  
 نغدر از نقل شناسد عویست بین از و کبر ز کر چه معنیست  
 استه و بر بسته پیش او یکست کز یقین دعوی کند او در شکست

بغین

بچین کس که زود حلق است چو نش این تمیز بود از حق است  
 همین از و کبر چون آید شیر زندی بر مشت سبای و اهل دلیس  
 چشمم اگر داری تو کورانه میا مردنای چشم و دست آور عضا  
 وین عصای حرم است لا لرا چون نداری دیده چسبک پیشوا  
 کام ز انسان ندک ناپنا نهند تا که پا از چاه و از شک و ار  
 لرزان و بر سر احتیاط می نهد یا تا بیفتد دور غیاط  
 حرم آن باشد که ظن بدبری تاگری و زشوی از اید بر می  
 حرم آن باشد که نفرسید ترا چرب و خوش و امرمای این  
 حرم آن از خود کهن زهره کس است حرم کردن دوز نورانی است  
 حرم آن باشد که چون دعوت کند تو کوی است خواهان مند  
 دعوت پیشان صغیر بر جان که کند صیا در کمن انسان  
 می خندد که حرم است او جمع آید بر درون پوست او  
 جز کر مرغی که حرمش داد حق تا که در آن داند بطق  
 حرم چه بود در و قد بر حرمی ط از دوان کبری که دور است از صفا

آن کی گوید درین راه هفت روز نیست آب همت نیک پای سوز  
 آن دیگر گوید در وقت این بدان که بر شمش چشمه پینی روان  
 حرم آن باشد که بر گری تو آب تارای از کس با کشی بر صوب  
 کرب و در راه آب اینرا بریز و بر باشد وای بر و دستیز  
 حرم میباید که ناده برد حرم بود طبع طاعون آورد  
 در میان آنکه طبع طاعون حرم است از آنکه دیده دلای پوشد و طبع  
 بجدی ای الطبع  
 آن کی قی و است از پیش کشید در قی و ابر و جملش را بریز  
 چون که کشد روان شد چو آب تابیا با کانتیج برده بجاست  
 بر سر جای بدید آن دزد را که نغان میگرد که او بیلتا  
 گفت نالان از پی ای و ستاد گفت همیان زرم در چه فتاد  
 که توانی در روی پرون کشی خس بدم مر ترا با و طوشی  
 نفس صد دینا بر ستانی بدست گفت و خود کین همای ده چچ است  
 کردی در بسته دیگر کشا کز قی شد حق عوض شهر مباد

جامه بار کن

جامه بار کن و اندر چاه رفت جامه بار ام برود آن دزد تفت  
 او یکی دزد است فتنه سیرتی چون نیبال و راه بر مردم صوفی  
 که نماز و روزه میفر مایدت نفس بکار است مکر زایدت  
 کس نداند کرا و الا خدا در خدا بکبر و واره از و عا  
 در میان جذبه که تقرب عبد است بجزرت بمقتضای حضرت علی  
 و مجذوب شخصی را گویند که مقصود و مراد و اصل که ده بی بدل محمود یعنی حق  
 او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب را کرامت کرده اندلی سعی بکلفت  
 در آن وجهی که اند جمع آنچه او را در منازل و قطع مراحل بکار آید یکست  
 طلب از پنجاست که حضرت اکل الحال صلوات الله علیه فرموده که جذبته من  
 جذبات الرحمن تواری عمل التخلین و این را سر بر جوی گویند و از زملانجا  
 مؤمنی لم یقاتنا و کله شیطان آدی اسری با جمده لیسلا حقیقت این دو سر معلوم  
 توان کرد به محبوبیت حضرت جیب بطن علیه الصلوة و السلام بی توان  
 برو کما قال المولوی  
 زده جذب عنایت بر تر است از هزاران کوشش طاعت پر است

جذب زدن با اثر با وسب صد سخن گوید بهمان بجزف لب  
 خود تو دانی کم آن لب زلال می چلوید با ریاحین و نهال  
 خود تو دانی کافر با رحمت می چلوید با نبات و با حلال  
 که برسد عقل چون باشد مرام کوی چنانکه تو ندانی و السلام  
 ما در فرزند جوای وی است اصلها مفرغها را در پی است  
 آبهادر محض اگر زندان نیست باوشغش میکند کان کان آت  
 میراند میرد تا معدنش اندک آنکه نه بینی بر زلفش  
 تا اری بعد الطیاب الکلم صاعدا حجت الی حیث علم  
 پارس می گویم یعنی آن کشتش زان طرف آید که آمد جنبشش  
 چست آنجا جذب نهان اندر نهادن در جهان تا برسد از دیگر جهان  
 که چنین و که چنان کر غیبست جذب حق اورا سوسوی حق چو باد  
 فیضان جاویدت علی الدوام واقع است منتظر بر حقیقت  
 عجزت است و جنبش بر کس اثر آن جذب است و الله اعلم  
 و اول السلام و بعد می یثاء ای صراط مستقیم

جنبش

جنبش کس سوی جاویدت جذب صادق به چه چیز کما نیست  
 کشتی تو و مهار تو مستین کوشش معین مهارت امین  
 خرغونادت اسب خواندند اسب است از بی راعرب گوید تعال  
 میرا خور لود حق را مصطفی بهر ستوران نفس پر صفا  
 قاتل قاتلوا گفت از جذب کرم تارباست تان و هم را ایضم  
 قاتل قاتلوا قاتلوا گفت رب ای ستوران میرده از ادب  
 کوشش بعضی این قاتلوا کرم است بر ستوری را سطلی دیگر است  
 تو گفت از قاتلوا الم کن کیمیای بس شکرست این سخن  
 کرمی کرد و ز گفت رت نغیر کیمیا را هیچ از وی وا میکبر  
 قاتل قاتلوا قاتلوا ای غلام مین کرد آن الله یذعوا بالسلام  
 مین را بکن بد کان و ضلال سر قدم کن تا کنم فرمودت تعال  
 آن تعال بونقائلیسا همد مستی و جفت و نهسا لیساه همد  
 در بیان آنکه در انتظار جذب ترک سلوک نتوان کرد که چون قابلیت نطق بود  
 آن نیز برسد

اصل خود جذب است یکای خود چنان کار کن موقوف جذب تو مباحش  
 زانکه ترک کار چون نازی بود نازکی در خورد جانبازی بود  
 نه قبول ندریش روی غلام امرا و نهی او را برین مدام  
 مرغ جذب ناکمان پرد زغشش چون بدیدی شرح را آنکه بکشش  
 که گفت که به خاموشی و که بوی کردن کبر بر سویی شه  
 جسته جوی ازورای جسته جوی من غمیدانم تو میدانی بگوی  
 چو چکن چاه میکن کر کسی زین تن خلکی بیک آسب رسی  
 که رسد جذب زوق ما معین چنانکه به جوش از زمین  
 در قسام ریاضات مجاهدت که بی آن دیده دل سالک کشت  
 نکرده و آن ده ترکست و با هر ترکی طلبی ترک اول ترک نیا و طلب آخرت دوم  
 ترک هوای نفس و طلب غفای ل سیم ترک صحبت نامناس و طلب خلوت  
 و عزلت چهارم ترک سخن مالا یعنی طلب صرافه مان بچشم ترک خود را باه  
 از اینجای طلب سیدای ظاهرا و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غنی  
 روحانی هفتم ترک راحت و طلب عیبت و صبر کردن هشتم ترک تقلید و طلب

بختی

تحقیق آنکه ناز و طلب و مندی و نیاز و همس ترک شهرت و خواهش طلب  
 پس قاین این است شرح این مرتبه صورت ده شرح به ظهور می پیوندد  
 در بیان ترک دنیا که در امکانه بلا و درالضرر حساست خود فرست  
 که در دوکان او جز متاع غرور نیست و ما الیه الیوم الا متاع العزور  
 و معامله کردن با او جز طهو و لوسیت که آقا الیه الیوم الدنیا لهو و لعب ای  
 درویش دنیا فریبده است زبان کار نا پاینده که الدنیا تقو و تقو و تقو و تقو  
 زندان نومناست که الدنیا بجز المؤمن و حجت الکافر و حجت اژدها  
 جز کار عاشقان نیست  
 این جهان خود جسم جانهای است خود روید آنسو که صوای شماست  
 این جهان زندان و ما زندانیا صفوه کن زندان خود را و اربان  
 جوی پیوسیده است مینای امین امتحانش کم کن از دوشش سپین  
 چشم متر با خرد چون بود جفت پس بدان دیده همانرا چه گفت  
 باسکان بگذار این مردار را خرد بشک شیشه پندار را  
 گفت دنیا لعوب طوست مشما کو دید و راست فرماید خدا

از تعب پرون زلفی کو دکی سبب زکات روح کی باشد بکی  
 خلق اطاعت جز مرد خدا نیست بالغ جز مریده از هوا  
 کو دکان سازند و بازی دکان سود بنو غیر تعب و زیان  
 شبیه بود در خانه آید کرسند کو دکان رفته بماند یکت  
 این جهان باز یکت شرک سبب باز کردی کسب خالی بر تعب  
 همین مشغول و این جا و خیال تانیفتی در چه و ذل ضلال  
 شاه زاده که پیش از اعراس منسوب عقد آورد و او پیش  
 پرزی جادو شد و درین حکایت تمثیلیست مرقومندگان دنیا را که از  
 بخت بادی و بار افتاده اند

شده از زین

شاه اندیشید کین غم در کشت یک جان از غم این بد کشت  
 کرد خدای چنین اندر قدم کرد و کل با دکاری ماند م  
 پس هر کسی خواست بدید بر او تا بماند زین تروج نسل او  
 صورت فرزند از زینجا رود معنی او در ولد باقی بود  
 شاه اندیشید و او اشخ ختری از نژاد صالحی خوش جوهری  
 در طاعت خود نظیر خود بداشت چهره شش تا بانتر از نورشید چاشت  
 حسن و خرمین خصائص این کربکویی می گنجد در سپان  
 از قصه که هر یک جادو که بود عاشق شده زاده با حسن وجود  
 جادوی کردش هر کس کل بلی که بر دزدان رشک سحر با بلی  
 شب پر شد عاشقی کم پر شد تا عروس آن عروس ابلهشت  
 تار با بود شمر زاده اسپر بوسه جارش نعل کفش کند بر  
 صحبت کم پر او را می ربود تا زکامش نیم جانی مانده بود  
 دیگران از ضعفی با دوسر او سحر سحر خود بخند  
 این همان بر شاه چون زندگان وین سپر بر کیشان خندان شده

شاه بسن بچاره شد در بر دست روز و شب میکرد و قربان و کزوت  
 لاکه مر چاره که میکرد آن پدر عشق کم پرش می شد پشتر  
 نماز بار بار و افغان و ش سحری است پیش آمد بر  
 او شنیده بود از در این خبر که سیر بر زن کشت آن سیر  
 گفت شاه پیش کین پرس از دست گفت ای یک اهل در مان قدرت  
 نیست هم تا اگر این سحران جزین راهی رسیده زان کران  
 چون کف موسی با مر کرد کار کف برآم من ز سحر او دما ر  
 آدم تا بر کشیم سحر او تا غاند شاه زاده زرد او  
 سوی گو که گهستان برد وقت سحر پهلوی دیوار است سفید کور  
 سوی قبله بازگاو آنجا را تا بدینی قدرت وضع خدا  
 پس راز هست این حکایت طول زنده را گویم را که دم فضول  
 آن که همای کز انز بر کشاد پس ز محنت پوکش را داد داد  
 آن پرس با خویش آمد شد در آن سوی تخت شاه با صد همچان  
 سجده کرد بر زمین مهر و توج در اجل کرده سپرتیج و کفن

شاه آیین برت

شاه آیین بست اهل شهر شاه وان عروس نامید پمرا و  
 عالم از سر زنده کشت با فروز ای عجب آرزو روز از روز  
 جادوی کم پر از غصه برد روی خوی نرشت با مالک سپر  
 شاه زاده در تعب مانده بود کرن اوتعل نظر چون در بود  
 نوعی کسی بد چون ماه حسن کوهی زو بر طیمان راه حسن  
 بعد سالی گفت شاهش کن در فرج یاد آرازان درد کهن  
 گفت و من یافتم دارالسر و او میدم از پد دار الغرور  
 بد آنکه شاه زاده فرزند آدم است که خلیفه خداست و آن بوز  
 کابل میساک اوی را بسحر از پدر برید امینا و اولیای طب تبار که گشته  
 چنانچه فرموده اند  
 ای برادر و آنکه شاه زاده توی در جهان کهنه زاده از نومی  
 کابل جادو خود این دنیا است که مرد از اسپر دکت بو  
 زان نبی دنیا است با سحر خوان که با ضون خلقتا در چه نشاند  
 همین ضون گرم دارد کنده سپر کرده شاه با زادم کرش اسپر

در درون سینه نقاشان است  
 عقده های محرابها است  
 کده پرست او و بس از چاکلوس  
 خویش جلوه میکند از نوک و کوس  
 بین شوخ و غرور آن مملو شدنش  
 زوشن شش آلوده او را محش  
 آشکارا در این پنهان دام را  
 خوش غایب ز اولت انعام او  
 یکدفعه خریابی که چو است  
 یک شمشیر که چو برین کیمت  
 ساجده دنیا قوی و نامریت  
 اصل حرا و بیای عامریت  
 در کشای عقده او را عقلمها  
 انیسارای که فرشتای خدا  
 بین طلب کن خوش می عقده  
 از زوان بعل اتمه طریقت  
 بخون ماهی بستن است او بهر است  
 شاه زاده مانع صالح تو شصت  
 نفع او این عقده با راست کرد  
 پس طلب کن نفع خلاق فرد  
 تا نفع نیمی من روی تو بود  
 و در طایفه زین گوید مر ترا  
 سخت می که فراق این عمر  
 پس فراق آن مردان سخت تر  
 چون فراق نقش سخت آید  
 تا چه سخت آید ز نقش جدا  
 ای که جز نیست بهت بسیار  
 چون داری از بهر آن که

کریمینی

کریمینی کیمین حسن و دود  
 اندر شش افکنی جان و دود  
 بچو ش زاده و سی در یار خویش  
 پس برون آری ز با تو غار خویش  
 همدم کن در بخودی خود را این  
 زود تر و استدا علم با نصیب  
 در میان آن عدم قدرت و استطاعت  
 رسا کرد و نیست پنهان چو یکد  
 اگر طبع بران مجبول که بوی عطرا  
 و اقبال نیاید دست طغیان آن  
 عسبان برون نمی کند و ساطاعت  
 و اذغان بر خدمت فرمان نمی دهند  
 و مضمون که بیدار آن لطفی آن راه  
 استغنی است ابد این حالت  
 نیست قدرت هر کسی با سزاوار  
 بجز بهر تازیان پر میسر کار  
 نقر ازین روز خراجه جاودان  
 که بقوی ماند دست تارسان  
 زان وزین غنای مرد و بر شد  
 که بقدرت صرا با بدو شد  
 آری رنج و فقر آمد اما  
 از لای نفس پر حرص و غمان  
 بملر ندان چو که در زندان روش  
 مستحق و زاهد و حق دان شود  
 هر چه از تو یابود کرد از تو  
 توبیقتن دان که خدمت از بلا  
 آن بلا دفع بلای بزرگ  
 و ان زبان منع زیانهای سترک

محنت و فقر از کرم ازین نیست  
 از بلای غمنا خود پیش نیست  
 از حکایت آن فرشتگان که  
 ترسیت سها زای بد دل حسرت  
 میکند و با آنکه با رخسار کشیدن  
 بهر که در غر از جردن چو این در  
 صورت یا منیت و حضور زدیگتر است  
 و در آن رفاهیت و پرورش صد کوه  
 خطر است ازین حکایت استلال  
 توان کرد که در خویش تراحت او  
 پیشتر کسب برانند درین رکذر  
 هر که نهی کسب بر آسوده تر  
 قال المولوی  
 بود ستای مرد را یک خری  
 کشته از محنت و تا چون چنبری  
 پشتش از بار کمان صدهای  
 پیش عاشق و جویان روز مرگ  
 خویش  
 میرا فرید او را دم کرد  
 کاشنای صاحب فر بود مرد  
 پس سلا مش کرد پسیدش  
 ز حال که چو این حرکتش  
 و تا چون و دال  
 گفت از درویشی و تقصیر من  
 که نمی یابد چو این بسته  
 و من  
 گفت بسیارش من تو روز  
 پسند تا شود در آخورش  
 روز مسند  
 خرد و سیرد از محنت برست  
 در میان آخور سلطان نشست  
 خرد و سیرد از محنت برست  
 با تو او فرید و خوب جدید

راحت ج

زبان

زیر پاشان رفت و آبی زده  
 که بوقت بجهنم کام آمده  
 خارشش مالش هر سها زای  
 بود بالا کرد کای رب غمید  
 فی که مخلوق تو مگر کرم  
 خرم از چو زار و بیست ریش  
 لا غوم  
 شرف و پیش از جمع و شکم  
 از روز مندم مردن دم بدم  
 حال این سها چوین خوش  
 باغی من چه مخصوصم  
 تقدیر سیه بلا  
 ناگهان آوازه بیکار شد  
 تا ز ما ز وقت زین و کار شد  
 ز قهای تر خوردند از پیرون  
 رفت بیکانها در شان از رو  
 از غراباز آمدند آن تا زیان  
 اندر آن جور خلافت ده  
 رسان  
 پایهاشان بر بنده حکم  
 با نوار غلبندان  
 بیتا ده بر قطار  
 میشکافیدند تنهاشان  
 پریش تا برون آرد  
 بیکانها از ریش  
 آن خزان میدید و میگفت  
 ای خدا من بفقرو عافیت  
 وادم رضا  
 نان نواز از دم زان زخم  
 برشت هر که خواهد عافیت  
 دنیا بخت  
 شکر گویم دوستم  
 در خیر و شر زانکه  
 دست اندر تنها از بند  
 بر  
 چو که تمام اوست  
 کز آید کله صریا  
 بصریاید صریا  
 مفتاح الصدق

ناهید و غم نوا هم اکسین  
 زانکه بر نعت غمی دارد قسین  
 کج و بے مار و کل بخار و نیست  
 شادی پنجم درین بازار نیست  
 نعتش را صد معانی در نیست  
 دولت و امانتالی خود نیست  
 در بیان انکه ملک دنیا چون لبا نیست  
 عاریتی که هر کس بوسه دوی  
 بپوشد و پهنین چون نوبت او  
 در گذرد از او بگریزد و بگریزد  
 و هر یک با نوبت او آرد که مگر جا  
 وید با او خواهد بود و با وجود انکه  
 حال او در میان میماند و در بازی  
 میزد پس مرد عاقل است بفرساید  
 جاه ضرور مگرد و با اختیار  
 خود در کسین خدایا نثار نماید  
 و اگر نه با حظ را از همه کس  
 باز خواهد ماند

همین ملک نوبتی شادی مکن  
 ای تو بسته نوبت آزادی مکن  
 انکه ملکش بر تر از نوبت کند  
 بر تر از نوبت انچه نوبت نهند  
 بر تر از نوبت ملک باقیست  
 دور دام و دوسه را اساقیند  
 چون ندادت بندگی دوست  
 میل شای از نجات خاروست  
 ترک آن کردی که ملک سیاست  
 که بر او است و کل بس ملک است

طیبه بنام

تحت بند سستگه تختش خوانده  
 صد زبیدی بر در ما نه  
 پادشاهی نیست بر پیش خود  
 پادشاهی چون کنی بر یک و بد  
 بر او نشود در پشت سبید  
 شرم دار از زرش خود ای که امید  
 از خراج ارجح داری ز جوهر یک  
 آخر آن از تو جانده مرده ر یک  
 همه جانست کرد مالو زر  
 زنده سر درستان هر نظر  
 ز بهی کین جهان چایست تک  
 یوخاند آن کس آری بچنگ  
 ملک تو ملک شرق و غرب کسیر  
 چون نمی ماند توان برق کسیر  
 ملک کان می نماید جا و دان  
 ای است نغضه تو آزا خواهان  
 هر چه از وی شاد کردی در جهان  
 از فراق آن بیندیش از زمان  
 از آنچه گشتی شاد کس شاد کند  
 آخر از وی است و همچون یاد شد  
 وز تو هم چه بود قول بروی منه  
 پیش که چه بود ز تو تو زو بجه  
 ای عزیز اگر کسی بود به عقل  
 مگر و شاه شدن همایه زبان حال  
 نصیحت میکند که بر من اعتماد  
 نکنید و اگر اول ملک بوی می نامم  
 بدان فریفته میشود که اول غرور است  
 و آخر ورور و مرد عاقل هر چه  
 از خبر بید بجه

انکه حکم بر عاقبت حکم چو عاقبت اندیشیست  
 عجب نیند و درستی  
 و بیان این معانی حضرت مولوی شمس  
 الدین صورت بازی نماید کجا  
 قال المولوی فی المثنوی  
 بین دین کون و فساد ای کون  
 آن و غل کون نصیحت آن فساد  
 کون میکوید پیاض خوش پیغم  
 وان فاش کونت روم کون  
 ای زخمی بهاران لب کون  
 بنکران سردی ز روی خزان  
 زرد ویدی طلعت خورشید خوب  
 مرکز را با کون و وقت غروب  
 بدر راهی برین خوش چار طاق  
 حسرتش را هم بین اندر خاق  
 کوهی از حسن شد مولای خلق  
 بعد فرودش خرف سواهی خلق  
 کون بیمن تنان کروت شکار  
 بعد پری پنی تن چون پنبه زار  
 کس شیم خاری چو جان  
 آفر عیش بین و پب از وی چنان  
 بس نامل رشک ستان بده  
 در صناعت عاقبت ارزان شده  
 طبع بزرگ درین محترف  
 چون پیش بین آخر خرف  
 خوشن بین کوشش از آن رکش  
 و اخرین استو همیشه بین فساد

داکوانو

و کوا و بنمود سپید او  
 م را پیش تو بر کس سبکست خام را  
 پس مگر دنیا بنده و یرم فریفت  
 در نه عقل من رویش میفکفت  
 طوق زین و محایل بین مملد  
 غل ز پجری شد سلسله  
 همین هر جزو عالم میشر  
 اول آخر و آتش در نظر  
 هر که اول بین ترا و طرود  
 هر که آخر بین ترا و مسعود  
 روی هر یک چون صد فاجر بین  
 چون که اول بیه شد آخر بین  
 جمله ناز و نعیم این جهان  
 بس خوش است از دور پیش آن جهان  
 بنماید و نظر از دور است  
 چون نزدیک آن باشد سر به  
 ملک مال و طلس این مر عد  
 بسته جان میک و سلسله  
 همین بهار از مصرای فرعون است  
 در میان مصر جان صد مصرت  
 کز تو رنگ این بخش فرقه کنی  
 میل با در نیل جان غرق کنی  
 در بیان انکه اگر کسی توبه به حال  
 رویش کند که پادشاهان وقتند  
 یا میل به رویش نماید امید  
 توان داشت که از غرور دینی بر مردم  
 مال چون ماست آنگاه از ده  
 سایه مردان زمره این دورا

زان زقرود مار را دیده محمد کور کرد مار و روه رو وار آمد  
 شاه مرد و صالحت از او دست نه سیر حرص فرجست کلوکت  
 مر کسیر از القبر که زند شاه عکس شد کافور نام آسمیاه  
 بر کسیر شهوت و حرص اصل بر نوشته مهر با صدر اجمل  
 صد روز نهندش که بر صف فعال جای اوج بست ایچ جا و مال  
 نام میری و وزیری و شاهی و زنهالش که در د جهان تھی  
 بنده باشن و بر زمین رو چون کون چون جنازه نه که بر کردن خشنه  
 بار خود بر کس نه بر خویش نه سروری را کم طلب و رویش نه  
 چون که در ابلیس خوب با سرور دید آدم را بتقییر از خری  
 سروری چون شده ما غنای ایم هر که شکست شو خصم قدیم  
 تا تصور کنی که دنیا مال ملک جاه هست بلکه اینها همه بیست  
 الله یا ما اشتغاک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا است پس مال  
 دنیا دست ترا نیست تا چو کس کار فرماید و بد و چو کار کند و مشا چون  
 ششیر که کم بد و غزا توان کرد و هم خون بنا حق توان ریخت

بمستین

چیت و نیاز خدا غافل شدن ز قماش و نقوه و فرزند وزن  
 مال را که بر زمین باشی تمول نعم مال صلاح خواندش رسول  
 آسب که شتی هلاک کشیت آبت اندر ز کشتی پشتیست  
 چون که مال ملک از دل براند زان سلیمان خویش هر کس که بخواهد  
 مال تخت تا بهر شوره مند تیغ را در دست مره زن مده  
 مثل مینا چون کلخت و بیع تمام و فرض کلخن تمامت یعنی  
 سرمایه تقوی و طهارت پس هر باید که کلخن و آنچه در دست از حقیقت  
 او که تمامت باز غلذ و بهره خود از بر دارد کما قال المولوی  
 شهوت مینا مثل کلخت که از و تمام تقوی رو شست  
 یکدم مستی زین دو صفات زاکو در کما به است و تقاست  
 خوابگان مانده سر کین کشان بهر آتش کردن کما به دان  
 اندر ایشان حرص نهاده خدا تا بود کما به کرم و با صفا  
 ترک این تون کرد و کما به ران ترک تون را عین این کما به دان  
 بلکه در تمام شد سیمای او دست پد ابرخ ز زیبای او

کلختی یا اینر سیمای آشنای از لباس از د خان از غبار  
 پیش عقل این ز جو کس کین تا سو که چه چون سر کین فروغ شست  
 راحت کلی در دست و پر غنی و نظام و نبوی و قطع نظر از جمیع  
 تلذذات و متوج عالم بقا بودن ولادت شده و عادت تر بطلبیدن  
 و اینها بی مدد عشق بستر نشود کما قال المولوی  
 یکله و روزه چه که دنیا استیت هر که ترکش کرد اندر جنت  
 معنی اگر که با کوشش کن بعد از ان جام بقا را نوش کن  
 این جهان همچون ختیت نی کلام ما بر کن چون میوهای بیم خان  
 سخت کرد خامه امرا شاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را  
 چون از ان قبال شیرین شدن سست کرد شاخها را بعد از ان  
 سخت بگری و تعصب فانیست تا جینی کار خون آشنای است  
 از ناله ستونی خانه و توجه او به عالم بقا و هم عرض از سر نشونا  
 و این حکایت بر همین صورت و پس

آسین ناز

آسین خانه از همبر رسول ناله مزه بجز ارباب عقول  
 در میان مجلس و عطا آچنان کزوی اگر شده پرو جوان  
 در خیر مانده بحاج رسول کز غنی استون با عرض طول  
 گفت بیجا بر چه خواهی ای ستون گفت جانم کشت از غر غمت خون  
 مسندت من بودم از من باقی بر سر سبز تو مسند ساختی  
 گفت بیخوابی ترا غلی کنند مشرقی و غربی ز تو میوه نهند  
 یاد ان عالم نفاقت سرو کجی تا تر و تازه باقی تا اید  
 گفت آنخواهم که دایم شد بقاش بشنوای عاقل کم از چون میان  
 تا بدانی هر که را بزوان بخواند از همه کار جهان بی کار ماند  
 هر که باشد زیزوان کار و بار یافت آنجا بار و پرو شد ز کار  
 حکمت مینا تن پرستان از حلال ما غلام ملک عشق بی زوال  
 عامل عشقت معزول نه کن چو به عشق خویش معزول کن  
 منصبی کلام ز رویت بخت است عین معزولیت تا مشیت منصبیت  
 در مخالفت نفس و ترک هوای آن به آنکس نامه بدترین دشمنان



كما قال النبي اعلأعدو لك نفسك التي بين جنبيك واولاد  
 دشمنان بدین سبب گفته است که هر که دشمنی که با وی همان کنی کوفت  
 کرد و کفر نفس که هر چند با وی مدارا پیش کنی و بختا بخت موای و زیاده  
 میل غایبی او با حق مخالفت پیش کنی هر گاه از باطن مراد خود توت  
 میاید بدو ما دام که او قویست از ضعف نیست سبب سبب تا بجهت  
 نشان خلیل از ابعار کعبه در کرم محترم است موفقی کلمه در  
 ما در بهمان نفس شتاست را کلمان ستار و این ستاره است از  
 آهن پستک نفس است شرار آن شرار از آب میکرد شرار  
 سنگ آهن زهکیه ساکن شود آدمی با این دو کی این شود  
 سنگ آهن در درون نازند بار آبر بر نازشان نبود کذا  
 بشتک تن یکبار باشد یک سبب سهل بدین نفس را بجهت  
 یکقدم ز آدم اندر ذوق نفس شد فراق صد صد در وقت طوق  
 همچو بوزی فرشته میکردت برانی چند بستیم ریخت  
 هر که در اندر تن نفس کبر مرد را فرمان برد خود مید و ابر

این کلمه

همین که نفس ازنده بخواه کو عدو جان تست از زیر کاه  
 خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سبب از رسید جان  
 نفس فرعونست ل پوستی او تو بیرون میروی که کو عدو  
 نفس اندر خانه و توانا زین بر در کس دست بخوابی بکین  
 همچو فرعون که موسی شده بود طفلکان خلق اسیر بود  
 آن عدو در خانه اکور و ل او شده طفلان را کردن کس  
 تو هم از بیرون بدی با دیگران و ز درون خوشی شتایان کس  
 خود عدوت دست کند شتایان و بیرون قوت کس سبب  
 آن پسر که مار را کشت بخت آنکه او را با یکی جمع دیده بود چون  
 گفتندش چرا آنکس را کشتی گفتن همدرا دفع کردم فرج خود مانع او  
 و این حکایت شلیت مرفس فاجره را  
 آن یکی خشم ما در را بکشت هم بزخم خنجر و هم زخم شت  
 آن یکی گفتش که از بد کو مری یادناوردی تو حق ما در ی  
 ای تو ما در را چرا کشتی بگو او چکره آخر کوی زشت خو

گفت کاری که کان کار ویت کشتن کلان خاک ستار ویت  
 گفت گنس را کشت ای چشم گفت پس هر روز مردی را  
 کشتم او را ز تنم از خونهای خلق نای او برم تیار نهایی خلق  
 نفس تن ما در به خاصیت کفرا و است در بر ناصیت  
 همین بکشتن او را که بر آن و بی بردی قصد عزیزی میکنی  
 از وی این دنیا نوش بر تنگ وز پی و با حق و با خلق جنگ  
 نفس کشتی باز رستی زاعت زار کس ترا دشمن غاند در دیار  
 پس ترا هم که پیش آید زور بر کسی تحت منه بر خویش کرد  
 کرد ز دست نفس بدیقین چه جهان منی بر هر جزین  
 و ضلالت است صد کرد کلمه نفس شت کفر ناک بر سفه  
 زین سبب یکوم ای بنده فقیر سلسله از کردن سگ بر میکبر  
 که معلم کشت این سگ سگت باشم آت نفس را گوید سگت  
 خاسته بویست بر سر و فنی در ظل از زخم او چون تو روی  
 جمله قرآن شرح خبث نفس است بگرداند مصحف آن چشمت بکاست

در

در پیش تو این بند کوه بین جنی که کم اعدا عدو  
 طوطی این عدو و بشنو کربز کو چه بلیست در وقت کشتن  
 بر تو چون از بهر دنیا در نبرد آن عذاب سردی را سهل کرد  
 چه عجب که مرگ آسان کند او هر چه خویش صد چندان کند  
 بشنما را نغز کرده اند به فن نغزها را زشت کرده اند به ظن  
 کار سحر نیت گو دم میزند بر نفس قلب معاقبت میکند  
 اینچنین ساحر درون تست است اتانی الو سو کس سر مستی  
 اندران عالم که دست این سحر با ساحران مستند جادوی کشا  
 اندران صحرا که دست این زهر نیز رویدت تریاق ای سپر  
 زهر نفس ز نورده تریاق جوی و زغوری هم سوی تریاق پوی  
 کرد نفس زو کار او پیچید هر چه آن نکار حق بخت پیچ  
 بود کاری ز برای بکار چون اسیر دست ای دوستدار  
 ترک عیبی که فر پرورده لاجرم چون خرد درون پرورده  
 ناله ز غشوی رزم آیدت پس ندان فرخنی فرمایدت

و هم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سهرور مکن  
 سالی خرنده بودی بس زاکه خرنده زخر و پس بود  
 کردن زگر و سوی راه کش سوی ده پنهان و دانایان خوش  
 بین ممل خرد و دست از وی ماز زاکه آرد عشق سوی سینه را  
 کرگی هم تو بفلک و املیش او رو و کرد فلکشان سوی چشمش  
 دشمن رهمت فرست علف ای بسا خرنده را کرد اولف  
 نفس خرد اید که تا بران کند خلق را که راه و سر کردن کند  
 مشورت با نفس خود دیگر میکنی هر چه گوید کن خلاف آن دنی  
 من زلفش دیدم چیز با که برد از سخن خود تمیز با  
 عا که صد سال خود مهلت دید اوت هر روزی هسانه نهند  
 بر نیای با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آ میز او  
 آ که از کف نفس توان رست که بعد دیگر کامل کن گاه او  
 میشناسد و از علت های او این توان نشست که بعد از طبع معنی  
 که همان بخت

بچه کن

هیچ کسند نفس را بر عقل سپرد و امن آن نفس کشی را سخت گیر  
 چون بگیرد سخن آن توفیق است در تو هر وقت که بینی جذبات است  
 این هوار انگند اندر جهان هیچ چیزی بچوساید هر بان  
 عقل کلامی غالب آید بر شکار باسک نشست که باشد شیخ یار  
 چون بنزد یک بی الله شود آرزمان صد کنش که تده شود  
 صد زبان و بر زبان نش گفت رزق و دستانش نباید چو صفت  
 شهر را بفرساید آتاش را ره ندانند و شه آگاه را  
 نفس اتیج و مصحف برین نخبر و شمیرش اندر استین  
 مصحف سا لوسل او باور مکن نویسیش با او هم سر و هم سر مکن  
 سوی حضرت آورد بهر وضو و اندر اندازد ترا در قهر جو  
 مگر نفس تن نداند عام شهر او مگر و جز بوی القلب قهر  
 هر که بنسب است یارا شود جز مگر مردی که او شیخ بود  
 گوید که گشت جنس تن فاند هر کرا حق در مقام خود نشاند  
 خلق جمله علتی اندر مکن یا علت میشود علت یقین

از سبب نفس چون با علتی هر چه گیری تو مرض آلتی  
 دفع علت کن که علت خود بود هر حدیث که نه پشت نوستود  
 ما طیبانیم شکر دان حق بقرمزم دید ما را فای نطق  
 آن طیبان طبعی دیگرند که بدل از راه نفسی بسکند  
 مایل بود به طبع خوش بنکریم کز فرست با عالی منظریم  
 آن طیبان غذا اند و غار جان حیوانی بدیشان استوار  
 ما طیبان فعالیم و مقال ملهم ما پر تو نور جلال  
 آن طیبان از بود بوطه دلیل وین دلیل ما بود روح جلیس  
 دست مزدی می نخواهیم از کسی دست مزد ما رسد از حق بسی  
 همین صلا چای ما سوز را راهی مایک یک ر بخور را  
 این طیبان را بجان بنده شو تا بشک و غمبگن به شو بد  
 شیطان و نفس حقیقت یکی اند و تعیین دو و بغرور و غرور  
 نباید بود و از مکر او این بسیار شد که دشمن خاکیت از شیطان  
 کم عدو مبین فای تخت و عدو

نفس شیطان

نفس شیطان مرد و یکتن بوده در و صورت خویش را پنجه اند  
 چون فرشته عقل کان گوید بند بر مکه تهاش و صورت زوند  
 دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقالت و خصم جان خویش  
 یک نفس جمله کن چون سوسمار پس بسوا چای کریز در سزار  
 در دل و سوراخها دارد کشتی سر زهر سوراخی آرد پسر و نا  
 کز نفس اندرون رهمت نوبی ره زنا زار تو دوستی کی بدی  
 لان عوان سر شدی در دست تا عوا ناما از بقهرت راه  
 دشمنت این پوفا از وی کریز بلکه از خود هم کریز اندر استیز  
 من کریم تا رگم جنیان بود که قرار خویش بر آسان بود  
 آ که از غیری بود او را در ضرار چون ازو برید او کرد قسار  
 من که خصم منم اندر کریز تا بد کار من آید خیز خیز  
 نه بهندست یمن نه بد خلق آ که خصم اوست سایه تو نشین  
 ای خلیفه زان کان دادی کینه خرم بهر و زیبعا دی کسید  
 آن عدوی کز پدرتان کین شد سوی زندانش زعلتین کشید

چند جانبدار شکر فست اندر نبرد  
 تا کیشتی و کلن کیش روی بود  
 اینچنین کردست با آن پهلوان  
 مین چه خواهد کرد با این دیکران  
 الحذر ای دوستان از خورش  
 تیغ لاجونی نیند اندر سرش  
 کوهی چند شمار از کین  
 که شما و رانی بنید حسین  
 و ایاصیا و ریز و انصاف  
 و اندر سپید باشد و پنهان  
 هر کجا و اندر بیدی الحذر  
 تا به بند و دام بر تو بال پر  
 شاه مرغی کو بیک اند کرد  
 و اند از صحرای بی تیز و پر خور  
 تا بدام اندر نغضت مرغ جان  
 و اند کتر چنین تو از دام جفت  
 این جهان و اندست دامنش از  
 و رگد از دامها و از زو  
 دام را بدان رگ کن و اند را  
 باز کن در پای تو آن خاندرا  
 صد هزاران دام و و اندست ای  
 ما جو مرغان حریص بنوی  
 دم بدم ما بسته دام وی ایم  
 هر یکی کرباز و کسیر مرغی شویم  
 میرانی هر دهی مار و باز  
 سوی دامی میرسیم ای بی نیای  
 ما دین انبار کدم میکنیم  
 کن دم جمع آمده کم میکنیم

فی ندانیم

فی اندیشیم آخر ما به پوشش  
 کین غلط کردیم دست از نکر موش  
 موش در بهار ماصفوه زد  
 از نشت انبار ما ویران شده  
 اولی جان دفع شتر موش کن  
 انکنا در جمع کندم کوش کن  
 کرد موش زو در انبار ماست  
 کندم اعمال پل ساله کجاست  
 ای خدای راز دان فرما در رس  
 سبکتری جز تو مان چون نیست  
 چون عنایات بود با ما مقیم  
 کی بودی این زود و لیسیم  
 که هزاران دام باشد بر قدم  
 چون تو ما باشی بنا شد حج عم  
 در میان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوت است  
 ازین دام نتوان  
 جست لآ مردی که نمید باشد من عند الله  
 گفت ابلیس لعین و آزار را  
 دام زنجی خواهم این شکاک را  
 ز رویم و کله و کبش نمود  
 که بدین دامی خلاق را ربود  
 گفت تا باشی نشد زین شکاکم  
 یعنی افزون بایدم زین دامم  
 پس ز رویم ز معنی نهی خویش  
 کرد آن پس تا نده را حق شکست  
 کز این دام و دیکر رای لعین  
 گفت این افزون ده ای تم لعین

بر تو سر کین را نشویش مکره  
 شه در او چون غاید در سپرد  
 تا که بر شهوت چو فرست چو یک  
 برده موشست و عاقل نیست  
 خرمته نیست سمرستی و هوش  
 هر چه شهوت بندد چشم و گوش  
 آن بلی از خر خوردن دور بود  
 مست بود او از لیک روز وجود  
 مست آن باشد که آن چند گزیت  
 از غایب آنچه مست آستی است  
 این هر مستی شهوت در جهان  
 پیش مستی بلکه آن مستهان  
 مستی آن مستی این بشکند  
 او شهوت التفاق کی کند  
 بست شیرین تا نخوردی است شور  
 خوش بود خوش چون درون بود  
 نفس تو ما هست تعلقت بنمید  
 و اندر وقت چو غیبی ندید  
 مرغ چون بر آب شوری میزند  
 است شیرین را ندید مست او صد  
 هر کشته در بحر وحدت سر لکن  
 او چه داند قدر بحر بود کون  
 بنده شهوت بهتر از دیک حق  
 از غلام و بندگان مسترق  
 کین یک لفظی شود از خواهر  
 وان زید شیرین و سیر تلخ و ز  
 بنده شهوت ندارد خود خلاص  
 جز بفضل لایزه و انعام خاص

چرب شیرین شراب است حق  
 و او شمع صد جامه ابریشین  
 گفت با رب پیش زین توام مدد  
 تا به بندم شان مجمل من کسد  
 تا که مرد نیست که مست پرو کند  
 مرد و آران بند با را بکشد  
 تا بدان دام و دستهای هوا  
 مرد تو کرد و زنا مردان جدا  
 دام دیکر خواهم ای سلطان تخت  
 و ام مرد از از جملت است حاجت  
 سوی شهوت لبس خدا بپغام  
 که بر آرا از تعجب برفتند کرد  
 چون که خوبی زنان با او نمود  
 که زهر آن عقل صبر او میر بود  
 پس و انگشت بر قص اندر رفتی  
 که بده زو تر رسیدم در مرد  
 چون بدید آن چشمهای پر خار  
 که کند عقل خرد را بپس راد  
 و آن صفای عارضان و لبر  
 که بسوزد چون پسند از و لبر  
 میل شهوت کردند در او کور  
 تا غاید خرچو بسف نار و نور  
 شسته را خوب بنماید شیره  
 نیست از شهوت بهتر آفات  
 صد هزاران نام خوشتر از کین  
 صد هزاران زیر کازا کرده دیک  
 چون خری را بوسف مصری نمود  
 یوسفی چون غاید آن جهود

در چینی افتادگان از غور نیست  
 در چینی انداخته و خود را کهن  
 از هوا خلقان پریشان میشوند  
 زانکه شهوت با خیالی رانده است  
 با خیال میل تو چون پر بود  
 چون براندی شهوتی پرت بریت  
 پر کندهار و چنین شهوت مران  
 خلق پندارند شهوت میکنند  
 زن عوان که مقتضی شهوت است  
 شهوت از خوردن بود کم کن تو خورد  
 چون بخوردی یکشد سوی حرم  
 پس کجای آمد بولا حول و لا  
 چون حریص خوردنی زن خوله زود  
 این همان شهوتی است بخانه است

بشکن

بشکن بود دست وصل صیلا  
 کرد آیم ای دمی در دست کده  
 احمد و بوجمل در تجارفت  
 زین شدن تا آن شدن و قیامت  
 این در آمد سر نهادش بر بتان  
 و ان در آمد سرها و از عین جان  
 و انکه شهوت بنده پاکان بود  
 و بر سوز و انکه نقد جان بود  
 کافران قلبند و پاکان همچو زر  
 اندرین بودند در اند این دو نفر  
 قلب چون آنگه سیر شد در زمان  
 زانکه شد زاری او عیان  
 نفس که چه زبردت و خرده و  
 قبله شش نیاست او را مرده دان  
 نفس بجمهدستان او کشتنی است  
 او دنی و قبله گاه او دین است  
 اولت او مرده آمد در نظر  
 چون از و این شدی بر دشت  
 ما زلفت را بکشش را بستدا  
 و زنده اینک گشت ما از د تا  
 در میان آنکه نفس چون ما فرسوده است  
 که از تاب نجات  
 باز در حرکت می آید پس اگر کسی  
 او را بر صبر ریاضت همچنان فرسوده  
 خوش این تواند بود

ماری گیری رفت سوی کوسار  
 از دمای مرده دید آنجا عظیم  
 مار گیران از دبارا بر گرفت  
 سوی بغداد آمد از شهر کتفت  
 کاتر دمای مرده آورده ام  
 در شکارش بس بگر با خوره ام  
 او هم مرده همان بر دنگلو لیک  
 زنده بود او و ندیدمش نیک  
 او ز سر ما برف فرسوده بود  
 زنده بود و شکل مرده می نمود  
 عالم فرسوده است نام او جا  
 جا ما فرسوده بود ای اوستاد  
 باش تا خوردن حشر آید عیان  
 تا بینی جنبش جسم فغان  
 این سخن پایمان ندارد مار کسیر  
 میکشد آن مار را با صد زحیر  
 بر لبه شط مرده حکامه نهاد  
 غلغلده در شهر بغداد او افتاد  
 مارگیری از دبا آورده است  
 بوالعجب تا در شکالی کرده است  
 جمع کشته صد هزاران خام ریش  
 صید او کشته بود او از ابله ریش  
 از دبا که ز صبر فرسوده بود  
 زیر صد کوه پلاسج برده بود  
 بسته بود شش ما زلیمانی غلیظ  
 احتیاطی کرده بود شش آن حسیظ

در ک

در درنگ انتظار و اتفاق  
 تافت بر آن ماه خوردن عرقا  
 آفتاب گرم شیرش گرم کرد  
 رفت از اعضای او اخطا کرد  
 مرده بود و زنده گشت او از کتفت  
 از دبا بر خویش چندان گرفت  
 خلق از جنبش آن مرده مار  
 کشتان آن یکتیر صد هزار  
 با تخریر نعره انگیختند  
 بملکی از جنبشش نکینختند  
 می گشت او بر بن زان با کتفتند  
 بر طرف میرفت چاقا چاقی بند  
 در بهیمت بس خلابین کشته شد  
 بر طرف از کشتن صد شسته شد  
 مار را از ترس بر جان کتفت  
 که چه آورد من از کوسار شود  
 رفت آن نادان بسوی از دبا  
 از دبا یک نقد کرد آن کج را  
 نفست از در هاست او کی مرده است  
 از غم بی آلتی افسرده است  
 از دبارا در برف فراق  
 بین بکش او را بر خورد عرقا  
 تا فرسوده میبود آن از دبا است  
 لقمه او بی چو یابد او نبات  
 مات کن او را و این شوز مات  
 دم کن کم نیست از اهل صلات  
 تو طبع داری که او را بی جفا  
 بست دارد و قارو دروفا

هر کسی را این متناهی رسد موسی باید که از در با کشف  
 نفس خود را کشف چنانکه در کتب  
 نفس از در باست بصد زور و روکی شیخ او را زمره دیده کن  
 دست زدن شیخ و زین پشتی بر او و زندهار چشم دستی بر کشت  
 دست کو با بر جل الله بزین جز با مردی یزدانی مشن  
 چست جل الله را کردن هوا کین شد صرصر مرعا و را  
 در پیمان آنکس نشانه رسوم و مبرم و منج همه عادت همه هوای نفسست  
 کالهناء اول لله عیدک فی الارض و چنانکه آوی تبه آدم است و حوا  
 هوا زاده ابلیس است و دنیا  
 تا هو آناه است میان تاز غیبت کین هوا جز توفیق آن دروازه است  
 با در مردم هوا و آرزوست چون هوا بکشد شتی بیخام است  
 خلق در زندان نشسته از هواست مرغ را پر با بسته از هواست  
 ماهی نه تابه گرم از هواست رفته از مستور بان شرم از هواست  
 چون را بگردی هوا از بیم حق در رسد خراق در تسنیم حق

لا تفرق

لا تفرق الهوا مثل سبیل من جنات الله نحو السبیل  
 هر که خود را از هوا نوباز کرد کوشش خود را آشنایی را از کرد  
 چون که تقوی بست دو دست را حق کشتاید مرد و دست عقده را  
 چون خرد سار و خند و موم شود پس هوای نفس محکوم شود  
 همین مبادا که هوا اتان ره زند که نغیبه اند شفا و توت تا ابد  
 با هوا و آرزو کم با شیخ و دست چون یضک من سبیل الله است  
 تو غی انی که خصمانت کی اند نار بیان خصم وجود خاکستند  
 خوش بدان کین نار نار شویست که هوای و سکا صلی است  
 نار پوی باقی بفسر و نار شهوت تا بدو رخ میسر و  
 نار شهوت می نیارا مد باب میسر و تا سوی دوزخ در عذاب  
 چو کشت این نار را نور خدا نور را بر اهرام را ساز او ستا  
 تاز نار نفس چون خرد تو و اهرام جسم تو همچون عود تو  
 شهوت ناری بر اندن کم نشد او جانندن کم شود بی شیخ بد  
 تا که میزیم منی بر آتشی کی میسر و آتش از میزیم کشتی

چون که میزیم با کبر ناز مرد زانکه تقوی است سوی نار برود  
 صیقل عقلمت بدان دار است تا بر و روشن شود دل را ورق  
 صیقل با بسته ای بی غا از آن هوا را کرده دوست باز  
 که هوا را بند نهاده شود صیقلی را دست بکشاده شود  
 تا کون کردی بر آن کون مکن تیره کردی بر آن کون مکن  
 داند و پیمان ماه خنجر در طوفان روشوران تا شود آن تبصرت  
 چون شود تیره ز پنی قهر او زانکه مردم هست اندر بت جو  
 جان مردم هست مانند هوا چو بگرد آینه شد بر سیمای  
 مانع آید روز دیده افتاب چو که گردش رفت شد صافی و تاب  
 کرد این آینه نمود جز هوا از هوا بگریز تا باقی صفا  
 در ترک صاحبنا جنس خود اید خلوت و عزلت بدانکه  
 عزلت عبارتست از جتنبار و مترازا محاطت خلق و قطع شدن  
 از اغیار و حاصل عزلت معزول گردیدن جو هست از تقوی و محسوس  
 که هر غمت که بر روح میرسد بواسطه آثار صفات نفسست که از روزند

موسس ز می آید

موسس ز می آید و روح پاک را تیره میسازد و آدمی از اعلی علیین مرتبت  
 به سفلی السافلین طبیعت می اندازد پس ساکن از عزت و خلوت  
 چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند موسس از ادراک محسوسات  
 که او را معزول گردانند اند از شایده غیبات و این عشا تبه پیر است  
 مر چمارا و الحیة بر رأس کل دوار پر میزید باز و دست چار از  
 روی در دیوار کن تنها نشین و ز وجود خویش هم خلوت کزین  
 توجه بکزیده هر که عاقلست زانکه در خلوت صفای می دست  
 ظلمت چه بیکر ظلمت های خلقین سر زود آنکس که گرد پای خلق  
 تن نفس شکست تن شده بر غار در فریب اخلاق و خار جان  
 خلوت از اغیار باید زیار پوستین بهره ای آمدنی بهار  
 آوی خوار ندا غلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان  
 خانه دیوست الهای همه کم پیر از دیو مردم دمد منه  
 کار ما از خلق شد بر ما داز چند این مشتی که ای بی غا از  
 تا غیریم از خود و از خلق پاک بر نیاید جان ما از خلق پاک

حق ذات پاک اله الصمد که بر آمد مارید از بار  
 مازید زخمی ترا بر جان زند یارید بر جان و بر جان زند  
 مازید جان مستندان سلیم یازید آرد سوی تار جسم  
 حضرت عیسی روح الله عم و کریمین او با وجودم حیات پیش  
 از صحبت ابلیس که مردگان حقیقی اند  
 عیسی بریم کرمی میکشیت شیر کوبی خون او بنوبت نیست  
 آن یکی دروی دوید و گفت غیر در پیت کس نیست چه کز بی طیر  
 با شتاب و چون میتا در بیعت کز شتاب خود بوبل و نلفت  
 کز بی موصات حق یک غلطت که را اندر کزیت مشکلی است  
 اگر این سوی کز بی ای کریم نذیرت شیر و نذوفت خصم هم  
 گفت از حق کز بی ای کریم میر با نم خویش را بندهم شو  
 گفت آخر آن سیمانه توی که شود کور و کراز تو مستوی  
 گفت تری گفت آن شریستی که فزون غیب ما و لیستی  
 چون بخوانی آن فزون بر سرده بر جهد چون شیر صید آوردی

گفتاری

گفت آری آن منم گفت که تو نذ کل مرغان کنی ای خوبرو  
 گفت تری گفت پس ای روح پاک میر خوامی میکنی از کیت یک  
 گفت عیسی که نیت پاک حق مبدع تن خالق جان در سبق  
 کان فزون اسم عظیم را که من بر که بر کور خواندم شد حسن  
 بر تن مرده بخواندم کشت حی بر لاشی بخواندم کشت شتی  
 خواندم آزا بر دل حق نود صد هزاران بار و در مانی نشد  
 سگ شکار کشت زانوی بر کشت یک شد کزوی ز دیده چه کشت  
 گفت ملک حیت کا بنا اسم حق سو کرد اینجا کرد او را سبق  
 آن جان نخت این برخی چرا این نشد این را و آزا شد و ا  
 گفت بیخ اسحق قهر خداست ریح کوری نیت آن قهر و ملک  
 ابتلا نخت کان دم آورد احمق نخت کان زخم آورد  
 زامقان کز بی چون عیسی کز بی حیت احمق نخت کان زخم آورد  
 انگل نکل بر آورد هوا برین نخت کان زخم آورد  
 کز بی تاد زرد و سردی آمد در بر دخی بی دردی و بد

آن کز عیسی تری هم بود اینست او آن بی تعلیم بود  
 خویش را بر سر چون دیوانه کج پنهان کن تو در ویرانه  
 کتبه را و خرابی زان نهد تا ز حص اهل عمران وارند  
 این ندانی کرد و خلوت کزین تا کز دی جمل خرج آن و این  
 زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار اکل و مالکوی ای جان بوشد  
 بد آنکه ما سوی الله چیزی که بی هم اکلست و هم مالکول همچون  
 مرغی که قصد طبعی کند مشلا بد و مشول شود و خاف باشد از آنکه  
 باز کرسند و بی حیدر است پس اگر صیاد وی بگذارد و خود را از طعمه  
 دیگران نگاه دارد اولی بنماید و این معنی اجزلت میسر شود که آنجا  
 شکار میکند و شکار میکند  
 مرغی اندر شکار کرم بود که بر فرصت یافت او را در بود  
 اکل و مالکول بود و پنجس در شکار خود صیاد ذکر  
 دزد که چه در شکار کاله است شسته با خصمانش در و نبال  
 او چنان غرقت در سودای خود غافلت او طالب جوای خود

بر کجا دامن

بر کجا دامت و دانم کشین روز بون کز از بون کز این بین  
 ای ز بون کز ز بون این بدان دست هم بالای دستت ای بون  
 تو ز بونی و ز بون کز این عجب هم تو صید و صید کز اند طلب  
 بیشتر رفتت و پکا است وز تو چه در صید خلقانی منور  
 آن یکی میکرد آن می همل ز دام وین در صید میکنی چو تو ایام  
 با ز این را می همل میجو و کز اینست لعن کو دکان ای بختبر  
 شب شود در دام تو یک صیدند دام بر تو چه صیداع و قیدند  
 پس خود را صید میکردی دام تا شدی چو سوس مرغوی دام  
 صید را بگذار خود را صید کن خویش را در دام معنی تو لکم کن  
 چون شکار خود کد صید عام ریح بچند لقمه مو خوردن ز حرام  
 آنکه او ز صید را عشقت بس لیکه کی بچند اند دام کس  
 تو مگر آبی و صید او شوی دام بگذاری دام او روی  
 عشق میکوی بد کوشم پست صید بودن بهتر از صیادیت  
 کول میکنی خویش را و غره شو آفتابی را با کن ذره شو

بر درم ساکن شود بچانه باش و عوی شمع مکن پروانه باش  
 تا به بینی پاکش زنده کی سلطنت بینی نهان در پیش  
 تا توانی بنده شو سلطان پیش زخم کش چون کوی رو چو گمان  
 ای عزیز چون عاقبت کار بطریق حفظ از همه یاران تنها خواه  
 ماند از همه زبختیار همان تنهایی کزین تا بچشم حقیقی راه یابی و برگز  
 تنهانه مان و مو واحد  
 چون باختر فرد خواهی ماندن خوباید کرد با هر مردوزن  
 روی خواهی کرد آخردر لحده آن بر آید که کنی خوب با احد  
 رو به خاک آیدم کزوی رستمی دل چرا در پی دغای بسته ایم  
 سالهام صحبتی و هم دی با عناص داشت جسم آدمی  
 روح او هم با نفوس و با عقول بود مردم در معامات اصول  
 از عقول و از نفوس بی عقل نامری آید به جان کای بی وفا  
 یازگان چند روزه یافتی دل زیاران کهن بر تافتی  
 کوهان کرد که در بازی نوشند شبکشان شان سوی خاندیشند

پصفا

تخی باو

خوی با او کن که خوری آغزید خویهای انبیا را پرورید  
 جاهل با تو تا ناید همه سیه عاقبت زخمت زنده از جا جلی  
 دوستی جاهل شیرین سخن کم کشنوکانیت چون سم کهن  
 هر وی را زخ کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان کاس  
 کم گریز از شیر از درهای تر زنهانیان و ز خویشان کن حذر  
 در تلافی روز کارت می برند چون شدی غایب هم از تو بپوشند  
 ای نفعان از یار ناجس ای فغان همشین یک جوید ای صهمان  
 عقل را نفعان نفس غریب همچو پیشی بدی بروی خوب  
 کرک در باید ولی را به بود زانکه در باید ولی را نفس بد  
 زانکه کرک در چه بسی استکسیت یکشان فرمگن مکر و کید نیست  
 ورنه که اندر رفتای او بدام مکر اندر آوی باشد تمام  
 در ترک سخن مالا یعنی و خاموشی و ز زیدان و نزد اکاران  
 طریق تحقیق انجا مید که صحبت مورش معرفت است و جا زین است  
 حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فیهو

باید کرد کن صحبت خاوص حسن اسلام المرء ترک الایحین  
 هر و خاموشی جذوبت است وین نشان جستن نشان  
 انصوا بیدر تا بر جان تو آید از جانان جزای انصوا  
 گفت افزون را تو بفر و شوم بجز بدل جان و بدل جاه و بدل زر  
 نشنود آواز مرغ تیز پر مای کو هست کنگه دست کر  
 ز غلط کفتم که کر سر همد پیش و می کربا سمعش نه  
 این سخن در سینه مغز است در خوشی مغز جا ز صد قاست  
 چو سیاه در زبان شد مرغ مغز خرج کم کن تا بماند مغز مغز  
 چند کفتی نظم و نثر و راز فاش خواجهر کوز همخان کن کنگه شان  
 ای که در معنی از شفا شتری کفت خود را چون جوی شتری  
 سر بزنبا نند بهر تو رفت در سودای ایشان دور تو  
 چند روزی کنگه و باش و لالشان بعد از آن کویای ستر حال باش  
 کوه کال چون بزاید شیر نوش لال باش کی کند در نطق جوش

تخی باو

مدق می بایدت بر دو سخن از سخن تا این سخن آموختن  
 که صلی کش بند ز آغاز کوش کنگه شند در سخن مکن خروش  
 زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرا  
 تا داخلوا الایحیات من ابوا ایضا و اطلبوا الاعراض من سباب ایضا  
 در بیان آنکه زبان پرده جانست و مساک باید که زبان نکرده که در  
 مرزبان که رسد از زبان رسد  
 آدی تخفیفست در زیر زبان وین زبان پرده است بر درگاه جان  
 چونکه بادی پرده را دلم کشید در صحن خانه بر ما شد بدید  
 کاندانان فاند که یاکنم است کج یا جلد مار و کژ دم است  
 یادان بخت تادی بر کرا ن زانکه بود کج بی زر پاسبان  
 این سخن چون پوست معنی مغز است این سخن چون جسم معنی چو جان  
 پوست مغز را بد را عیب پوش مغز سیکور از عزت غیب پوش  
 ظلم آن تومی که چشمان دوستند و در خنیا عالمی را سوختند  
 عالمی را یک سخن ویران کند و در همان مرده را شیران کند

نکته کان جست تا که از زبان  
 واکره از ره آن تیرای پسر  
 ای زبان تو بس زبانی مر مرا  
 چون توی گویا چلویم مر ترا  
 ای زبان هم تشنه هم خرمی  
 چند تشنه اندرین خرم زنی  
 ای زبان هم کج بی پایان توی  
 ای زبان هم درد سپردمان توی  
 در بیان آنکه خاموشی مر کسی الا زست که زبان او در ضبط او بنا شد  
 اما آنکه زبانش کلید کج سراسر الهی نشود گفتن و هجبت که تلخ ما آنزل  
 الیک و انزل او حی الیک  
 صاف که در حرف کوی ای فلان  
 کف تیری در تیغ کرد روان  
 بین شورش در آن حرف شد  
 کس سخن مرد و سخن را میرسد  
 نیست در ضبطت چو یک شادی  
 از بی صافی شود ریزه روان  
 آنکه معصوم ره و بی خداست  
 چون همه صافیت کشتاید آت  
 زانکه ما بنطبق رسول با طوی  
 کیه هوا زاید ز معصوم خدا  
 چند مسکامه فی بر راه عام  
 کام هستی برینا بدینج کام

چون نری

چون شری مستغرق رب اللین  
 بعد از آن میگوید انواع سخن  
 جوش نطق از دل شان دوست  
 بستگی نطق از بی الفیت  
 دل چو در لبر دید که ماند درشش  
 بلیله کلن دید که ماند خمش  
 در کج خوبه جنت باج پیداری  
 بد آنکه هر بوجوب معرفت فسخ  
 و کج خفتن مفتاح فیوض استنای بود  
 و بزرگان گفته اند که شب بخت  
 مدعیان کذب است کما ورد فی الأخبار القدریه  
 ان الله تعالی اوحی  
 الداؤد علیه السلام یا داؤد کذب عن ادعی جنتی  
 فاذا اجتهت اللیل  
 نام عقی الیس کل حیدر حیدر حیدر حیدر  
 دوست ز با خوب  
 بکار است عجاایب کفینام کل نوم  
 علی الحب حرام است  
 صفا و ظلت شب تعبیه کرده اند  
 هر که بخوبید بیاید  
 در شب برنگد مینگی بود  
 است حیوان صفت تاریکی بود  
 در شب تاریک جوان روز را  
 پیش آن عقل ظلمت سوز را  
 تا سحر جلدش از نشانه علی  
 خود می گوید است و خود بی  
 آن کری که در آن لیل حشش  
 کج رحمت بنهد چندین حشش

موسی از نار دید و نور بود  
 ز لکی دیدم شب با جور بود  
 خوب را بگذار امشب ای پیر  
 یکیشی و گوی چونان گذر  
 بگر اینها را که چشون کشته اند  
 چو پروانه به وصلش کشته اند  
 حق تعالی بنده را گوید بچشر  
 ارغوان که از بر روز نشتر  
 چیتونا و فرادی بی نوا  
 هم برهان که خلق تا کم گذا  
 همین چه آور دید دست او بیز را  
 ارغوان رو ز ستا نیز را  
 یا امید بازگشتان نبرد  
 وعده امروز باطلت ان غود  
 وعده مهما پیشان مستکری  
 پس نطق خاک و خاکستر بری  
 ورنه منکر چنین دست خبی  
 پر در آن دوست چون پامینی  
 اندک صدقه کین از خوبه جور  
 ارغوان هر ملاقا تشن بر  
 شو تلیل التوم ما بجهون  
 باش رخسار از دستغفرون  
 بین تم الیل کشی ای غلام  
 شمع دایم شب بود اندر قیام  
 هر که ترش شب خنده ای فلان  
 تونه این شدی ز غافلان  
 سز خفتن کی توان بر دشتن  
 با چنین صدق غفلت کجاشن

فبهره

خوب مرده لغز مرده بار شد  
 خواج خفتت بوزد شب بکار شد  
 خوب فر کوش که اندر بی خطا  
 خوبه در چشم ترسند کجاست  
 چون که چو بان خفت کرک این شود  
 چون که خفتت او جهدا و ساکن شود  
 لیک چو که چو بان نشند است  
 کرک آبا امیر و ره کجاست  
 خوابان که یک هم بر راه خب  
 الله الله بره الله خب  
 تا بود که سالک بر تو ز ند  
 از خیا لات نفاست بر کند  
 مگر خفته کرد و تا دوسه کرک است  
 هم خطا اندر خطا اندر خطا  
 دین لاف خفته میناید به کار  
 جز خیا لیت دست نوی بار  
 در بیان آنکه اصل پداری پداری  
 دست اگر نه چشم پدار دل خفته  
 اعتباری ندارد  
 هر که پدار است و در خوب تر  
 مست پداریش از خوبش تر  
 چون بحق پدار نبود جان ما  
 مست پداری چو در سندان ما  
 ای بس پدار چشم خفته دل  
 خود چه بیند وید اهل بکل  
 خفته پدار باید پیش ما  
 تا به پداری به بیند خوا لها



خوب پیدار است چون باو نشست  
 وای انامی که با نادان نشست  
 آنکه دل پیدار دارد چشم سر  
 که چشم بد بر کشاید صد بصیر  
 که تو اهل دل نه پیدار باش  
 طالب دل باش در کار باش  
 در دل پیدار شوی خوش  
 نیت غایب نظرات از نیت و شوش  
 قال مولانا که عینای یر نام  
 لای نام قلبی عن رب الا نام  
 گفت بچرا مگر که خسته چشم من  
 یک که خسته دلم اندر کس  
 حالت من خرابر مانند کھی  
 خوب پیدار در آن کمر می  
 چشم من خسته دلم پیدار دان  
 شکل بکار مرا در کار دان  
 چشم تو پیدار دل خسته خوب  
 چشم من خسته دلم در قح باب  
 مردلم رانچ حسن دیگر است  
 حسن را مرد و عالم منظر است  
 شاه پیدار است عارض خسته کیر  
 جان فدای خفته کان دل بصیر  
 بهر نازش بسته او دو چشم کر  
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر  
 وصف پیداری دل معنوی  
 میکند در هزاران مشنوی  
 در ترک خوردن فضو و طلب غذای روحانی با ملک جمیع

سبب صرف شیطان است انبیا در حجره تربیت الهی پرورش یافته اند  
 که جمیع طعام الانبیاء و چنانچه غشاوه غفلت از بصیرت بود خطه  
 جوع مرتفع میشود که جمیع ترابی و سرمایه اکثر یا ضاعت دست جمیع  
 هرگاه که در مقام جوع متکلم شد اورای بخوانی سینه همدست نیز  
 روی اینها بدو این معالجه موجب عزت میکند و عزت سبب عزت و جود  
 میشود و با اصطلاح در برشان این مرتبه را موت ایض خوانند و جمیع را  
 صورتیت و معنی و ازین ایسات باریکات بهره دو نوع است که تقاضای توان نمود  
 و هو المفیض الودود  
 که تو این زبان زمان خالی کنی  
 بزرگوری ای اجلا بکنی  
 طفل جهان از شیر شیطان باز کن  
 بعد از انشای ملک انبیا کن  
 تا تو تار یک ملوک تیره  
 و الکیا دیولین همشیره  
 که ز شیر دیوتن را و او بر سه  
 در حمام اولیست نوت خور سه  
 پر که کشید کل آلود و کوران  
 ز کله کل خواری ترا کل شد جوان  
 نان کلست که کشت کمتر خور ازین  
 تا غانی بچو کل اندر زمین

چون کرسه میشوی سکت میشوی  
 تند بد بوند و بدرک میشوی  
 چون شری تو تیر مرداری شدی  
 چنبر از خود چو دیواری شدی  
 پس می رود و دیگر دم سکی  
 چون کنی در راه شیران خوش  
 آت شکار خود جز سکت مان  
 کتر که انداز سکا استخوان  
 تا آنکه چون سکتی شکر کشی  
 کی سوی صید و شکاری خوش  
 نفس فرعونت مان سیرت شین  
 تا نیار دیا داز کفر کس  
 کرسه خود لاف الهی زند  
 کانتشش را نیت از نیم مد  
 استکم خالی بود زندان و یو  
 کش غم نان مانع از کفر دیو  
 استکم پر لوت شد بازاردیو  
 تا جران دیورا دروی غریو  
 کربنالد نفس که بیدار زار  
 نیت بی جوع او سلمان بود  
 بی اقتشش کرد نفس خوب  
 تا نشد آهن چو حکمین ملوک  
 بی جماعت نیت تن جنبش  
 آهن سردست میکوبی بدان  
 دیوی ترسانت که همین همین  
 زین پیشمان کردی کردی جزین  
 کزدازی زمین بوسها تو بدن  
 سپر پیشمان و غین خواجی شین

این بخوان که دست داروی مزاج  
 و ان پیاشام از پی نفع و علاج  
 هم بدین نیت که این تن کمرت  
 آنچه خود کردست آتش اصوبت  
 همین مکردان خود که شش آیدل  
 درد ماغ دل بزاید صد خلل  
 این چنین تهدید جان دیود  
 آور در خلق خواند صد فسون  
 خویش چالینوس از درد ووا  
 تا فریید نفس چهار ترا  
 صد فسون دارد ز حیلت وزد  
 که کند در سکه کمرت از دبا  
 که بودت روان بر بندمش  
 و در بود صبر زبان بر خند و دش  
 عقل را با عقل باری یار کن  
 آسرم شوری بخوان و کار کن  
 یا حریض البطن خرج ملکدا  
 و اما المینهاج تقلیل غذا  
 یا فریض القلب خرج للعلاج  
 جمله التمدیر تبدیل المزاج  
 از پی هیضه بر آرنه از توسر  
 که بنا شد جوع صد رخ و کر  
 هم بلطف هم بخت هم عمل  
 رخ جوع اولی بود هم ز اخلل  
 خاصه در جوع صد نفع و هم  
 جوع در جان نه چنین خوارش بین  
 جوع خود سلطان داراست این

این بخوان که دست

در این کتاب

جله ناخوش شد از جماعت خوش جمله خوشها از جماعتها در است  
 جمع مرخصان حق را داده اند تا بشود از جمع پر و بهر مند  
 جمع هر جلی که اراکی دهند چو علف که نیست پیش او نهند  
 از برای قصه نان سوختی دیده صبر و توکل دو سختی  
 تو نه زان نازنینان عزیز که ترا دارند بجز و مو یز  
 جمع رزق جان خاصان خدمت کی زبون چو تو نج که است  
 باش فارغ تو از میان نیستی گو درین مطیع تویی نان نیستی  
 کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام از برای این شک خواران عام  
 تنگ نارد این کلور حایجان خاک خوردی کاغذی ظلمت دهان  
 این کبابی شربت با این شکر خاک نیست و نقش این کسیر  
 چونکه خوردی تو شد آینه آلم و پوست رنگ طبعش داد و آن خود خاک  
 ای بدیده لوتهای پر بخیسز فضل از اسپین در پرت ریز  
 مرضش را گو که آن غمیت کو بر طبق آن ذوق و آن لغوی قوی  
 کویا و آن دانه بدین دام آن چون شدی نومید دانه شد

تبدلی

تا بدانی کان همه نقش خار جمله رو پوشش مگر مستعار  
 رنگ باقی صفت است لبس غیر آن بر بسته دان همچون جرس  
 هر زمان میدرد این دلق تننت پاره بروی میزنی این خورشت  
 پاره دوزی یکسگی اندرد کان زیر این دکان تو مد تون دوکان  
 پاره دوزی چیست خوردن آبلان میزنی این پاره بردلق کران  
 ای نسل پادشاه کامیاد با خود آری پاره دوزی مشکدار  
 خوردن را مانع نیست تا کسی را که توت طعام باکت سبب نیست  
 لطف حرف نماید نه بطلب صباهی و ملاهی و لطف که از نور زاید لقمه حلاکت  
 و آنچه از وظلت افزاید حسرام و وبال کلمات المولوی  
 چون لقمه میشود در تو کھسر دم مزین چون آنکه بتوانی بخور  
 چونکه دوجده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق پنهان کن کلید  
 هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال  
 لقمه کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال  
 روغنی کاید چراغ ما کشد هب خویش چون نهر خیر کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و شکر آید از لقمه حلال  
 چون لقمه تو خورد بینی مدام جمل غفلت زاید آزا و حرام  
 هیچ کس که کار بجور دهد دیده هسی که هر خرد ممد  
 لقمه محنت و برش اندیشها لقمه بجز که برش اندیشها  
 زاید از لقمه حلال اندرد بان میل خدمت عزم رفتن آینه  
 میان تن و روح منافات درگاه که پرورش تن مشغول  
 شدی روح در گدازش آید و اگر کامش تن کوشی روح نوازش باید  
 نوازش روح بقای حیوی باشد  
 تن چو بارکت روز شب از ان شاخ جان در برکت نیست و غزل  
 برکت بی برکتی جانست زود زین بیابا کاستن آزا افزود  
 اقروض الله بر که زین برکت تن تا بروید در عوض در دل بچین  
 قرضه که کن ازین لقمه تننت تا نماید وجه لایعین را  
 تا تو تن را چرب شیرین میدی جو هر خوردانه بینی فریبی  
 کریمان مشک تن را جا شود روز مردن بوی او پیدا شود

مشکرا

مشکله بر تن مزین بردل مال مشک چو دانه نام با کف الجلال  
 نیست غیر نور آدم را خورشش از خزان جان نیاید پرورش  
 زین خوشها اندک اندک با زبر کین غذای خرد بود نان خر  
 تا غذای اصل را قابل شوی لقمهای نور را اکل شوری  
 عکس آن نورست کین نان نان فیض آن جانست کین جان جان  
 چون خوری کبابه از ما کول نور خاکریزی بر سر نان تنور  
 قوت خود خور قوت حیوانی مخور قوت تو دیگر وزان خرد کر  
 کاوه خرد را فایده چه در شکر هست مرجانزایی قوی و کر  
 لیک اگر آن قوت بروی عجزت پس نصیحت کردن او را نصیحت  
 چون کسی که او از مرض کل شت و است که چه پنداره که آن خود توت است  
 توت صلی را فرمیش کرده است نوشتر ابدا شسته سم خورده است  
 روی در قوت عرض آورده است قوت صحت را فراموش کرده است  
 نوی حده زین که و جو باز کن خوردن ریجان و کل آغاز کن  
 معده را نوکن بدان ریجان کل تا بیایی مکت قوت رسل

معدن سوی که در آن می کشد معدن سوی ریجان می کشد  
 هر کاه جو خورد قربان شود هر که نوبختی خورد قرآن شود  
 قوت جسمی بیشتر نور خداست قوت حیوانی مرادنا سزاست  
 یک از هفت دین افتاد دل که خورد او روز و شب بن آری کل  
 روی زرد و پای سست لبیک که غذای و التماذات لبیک  
 آن غذای خاصکان دوست خوردن آن بی کلو و الت است  
 در شهیدان بر زقون فرمود حتی آنقدر از آن دیان و نه طبق  
 خلق جان از فکر تن خلع شود بعد از آن روزیش جلاله شود  
 بسته شیر زمینی چون خوب جو حطام خویش از قوت القلوب  
 دایر خواهد شیر خواره طفل را که ز نعمتها کند او را غذا  
 پس بر بند راه آن لیستان بر کشاید راه صد لیستان بر  
 زانکه لیستان شد حال الضعیف از هزاران نعمت خوان عزیز  
 پس حیات است موقوف حطام اندک اندک حمد کن تم الکلام  
 حرف نکت خود کرد نشد بویستیر ای تو نوری بجا ما پذیر

تا پذیر کردی

تا پذیر کردی ای جان نور را تا پذیر بینی به جب مستور را  
 چون ستاره سیر بر کردون کنی بلکه بگردون سفر همچون کنی  
 فتمنان کردی ز ملک تازی ری زانکه حق گفته کلو امن رزقه  
 رزق ملک باشد اندر مرتبست کان کلو کردی باشد عاقبت  
 این دکان بستی دکانت باز شد که خوردند لغتها را زار شد  
 خوردن تو مانع این خوردست جان جو باز رکان و تن چون زار  
 شمع تا جرکت افروخته که بود دره مزین جو میزم سوخته  
 ساک راه خدای باید که دشمن را نبرد و از خان فانی دنیا  
 دل بر کرد تا با یه پرفایه بقای جا و در رس که زینا انزل یک سالان  
 بین التماذات و آن خوشت کامل اندر از آن خوان نصیبی تمام میسر بود  
 غذا از آن سازند لاجرم بدین بهستان بر دازند  
 طالب بر زبان و آنکه عیش و نوش باه شیطان آنکه فهم هوش  
 دشمن راه خدارا خوار دار از در این همه برادر دار  
 از راه تو دست بر بیرون پسند از برین عاجزی دستش بر بند

سقف کردون کو چنین دایم بود ندر طمان بر کستی قائم بود  
 همچنان این قوت ابدال حق هم صحت حق ندر اطعام ندر انطبق  
 جسمت از اتم ز نور برشته اند تا زوی از ملک بگذشته اند  
 جسمت از اتم ز نور برشته اند تا زوی از ملک بگذشته اند  
 جان نورست آنکه عاشق هر زمان لقمی نوشد از آن خوان نهان  
 نوین پوشد مکرمان میخورد لاله میکاره بصورت سپرد  
 چون ششاری کو خورد روغن شمع نور افزاید ز نورش هر جمع  
 نان خوری گفت حق لا شرفوا نور خوردن را گفتت گفتوا  
 کرسود عالم پر از خون مائل کی خورد مرد خدا الاحلال  
 در جهان باغی پر از نعمت شود قسم مار و مورم خاک بود  
 در ترک راحه و تحمل بلا و محنت یعنی هر فردی بران و پسر  
 پاک شود از جمیع الوان که در پست رزوم و دل ز تعلقات صافی کرد او را  
 مشا به کلمتی روی نماید واضر و صاحب زک الا بالله و صبر تحمل تمام است  
 و در بدایات ترک و بیعت اعمال باشد و درین نهیای تعاد و عمر است

کره بندی دست و دست تو کر تو پایش نشانی پای تو بست  
 تو عهد و رای دمی بکشک بهر چه که ز هر خرد و خا کخور  
 هوش تو قیامی چنین پزمرده آه هوشها باید بران هوشها است  
 پس خود هوشش کو یا عقل کو تا خوری ای تو دشمن را عدد  
 عاشق از باه خون دل بود چشمشان بر راه بر منزل بود  
 انبیا از آن زمین خوشی با فرشته که سرشته در خوشی حق شدند  
 زانکه جانشان این خوشی دیده بود این خوشی پیشان بازی بود  
 بابت زنده کسی چون کشته یار مرده را کی در کشد اندر کنار  
 جبرئیل از سوی جیضک تند او به قوت کی در کس کمزند  
 ایضا الجبرئیل فی رهن الطعام سوف تجنون ان تحملت العظام  
 اغتذا بالثورک مثل البصر واقف الاملاک یا خیر البشر  
 چون ملک تیغ حفر کن غذا تاری همچون ملایک از اذا  
 قوت جبرئیل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق و بود  
 این چراغ شمس کو روشن شود نه قیامه پس بود روغن بود

نور

و او که مایه است که مست و جود مساک برکت و زرع خاص کرد چنانچه

فرماید

صد مزاران کیمیا حق آفرید	کیمیای بجز صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن ای فلان	آخر و العصر را آخر بچوان
صبر کردن جان سپید است	صبر کن کانت تیج درست
تیج سپیدی نذر آن درخ	صبر کن کالهر مفتاح الفرج
مرکاب پیلی جامه درست	دکله او آن را بصر و شکر است
مرکاب پیلی بر منم بی نوا	مست بر بصری او آن کوا
گفت پیغام بر خدش ایان نوا	هرگز نبود صوری در نهاد
یوسف حسنه و این عالم چه چاه	وین رس صبر است برابر آله
یوسف آمد رس درین دوست	و درین عاف مشو پیکر شدت
محمد تکیه کن او بیخند	فصل او رحمت را هم آینه شد
توجه دانی ذوق صبرای تیره دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چلی
صبر از بهر آن دوست بسیار محمود است	و به صبر از بهر بغایت مذموم است

و درود

و درود

صبر عاشق هر معشوقان نیکوست  
 ای که صبر نیست از دنیا می آید  
 ای که صبر نیست از نانو نعیم  
 بلا و عفت بر مشایخ صفت و صابر بر منزه آینه اگر صیقل ظاهر  
 چیزی از آینه میزند و دلش را میزند اما در آن ترش و خوش چغافا  
 و لطافت مندرست که بعد از آن معلوم میگردد  
 من عجب شادم ز جوای صفا  
 که در مدد وقت صیقل از صفا  
 بجز آن که چه تیره میسلی  
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی  
 آهین از چه تیره و بی نور بود  
 صیقلی آن تریکی از وی بود  
 بجز آهین ز آهینی پرک شو  
 در ریاضت آینه پرک شو  
 تا دلت آینه گردد به صور  
 اندر و بر سوسلی سیم بر  
 صیقلی بد آهین و خوش کرد  
 تا که صورتها توان دیدن درو  
 نیست تا آینه آن جودی که مست  
 مت باز کنی که بر آینه هست

آن صفا با تو نباشد ای پسر  
 بلکه با وصف بدی اندر تو در  
 بر فدا چونی که از مرد زود  
 بر فدا از آن زود بر کرد زود  
 که زود مرستی آن کینه کش  
 آن زود بر سب ز در سکیش  
 ما و را که مودت را مرک تو باد  
 مرک آنجو خواهد و مرک فساد  
 پس صفا های که آید از خدا  
 بجز آن آمد که تا زاید صفا  
 حق تعالی کرم و سر دویج درد  
 بدولت بینهدای شیر مرد  
 خوف و جوع نقص احوال بدن  
 جمله فقر نقد جان ظاهر شدن  
 روح کج آمد که راحتها دوست  
 مغز تا زنده شود چه بجز شهید پست  
 تو به آنکه ذوق آن با نکل است  
 هر ذول بر مومنی تا حشر مست  
 تا نباشد در بلاتان عجزش  
 نه زامروظ حقشان اقیقش  
 تا خوش او خوش بود بر حالش  
 جان فدای یار دل رنجان من  
 خاک غم را سر مرز هم چشم  
 صبر را سلم کنم سوی درخ  
 تا بر آیم بر سر بام فرج  
 بر صفا بجز کرم و فا  
 به صفا که نباشد خود صفا

ای که در پیش

صبر کردن بر رخ و جفا و صکت بر صدق و صفا هر که احسن  
 مرغوبی بر و صط صبر در پهلوی شقی جلوه میتواند بود  
 صبر چون پول صراط است و جشت  
 مست با هر خوب یک لای زشت  
 تا زلالا میگری و صل نیست  
 تا که لا لارا ز شاه فصل نیست  
 صبر شبانه مودت دار و دش  
 صبر کل با خارا ز فردار و دش  
 صبر جمله انبیا با مسکران  
 کردشان خاص حق صاحبقران  
 با سیاستهای جاهل صبر کن  
 خوشن مدارا کن بعلم من کردن  
 صبر با نا اهل اهلنا علی است  
 صبر صافی میکند هر جا دلیت  
 هر که مکر و است چون او شد زبیل  
 سوی محبوبت جیبست خلیل  
 یعنی چون بلای عشق سبب حصول رحمت و صلات لاجرم عاشقان از آن  
 التذاذ تمام می آید که کسین بچسب من کم نیست بیلاجه لطف و بیعت  
 سناست حکایت آن و عظم که دعای ظالمان کفنی و چون سبب بر سیدند  
 جو بسطاد که ایشان را از جمیع بهار بی نوری مانع میشوند و چون فی الحقیقه در  
 می کرم ایشان سبب گشتن سحالات اختری میکند لاجرم دعای ایشان

بر خود لازم میدادم  
آن کی و عظم چو بر تخت آمدی  
دست بر میداشت یارب هم را  
میکردی او دعا بر اصفیا  
مرو را گفتن این معهود نیست  
کفت نیکویی ازینها دیده ام  
هر کجی که رو بدینا کردی  
کردی از زخم آن جانب پناه  
چون سبب از صلاح من شدند  
در بیان آنکه آنجا محنت بسیار  
پس از زخم آن جانب پناه  
درمان داشتند و آنجا بظلمت شدت در آمدند  
زندگی در مردن و در محنتت  
آن بهاران محضت اندر زمان

غنا در غم

غنا در غم ساز و با محنت بساز  
تقدشادی میوه باغ غمت  
غم چو بینی در کنارش کشت عشق  
عاشق از معدوم شمی پسند می  
جنگ میکند نه حالان بریر  
زان زان رخسارش همی دیدند  
مزد حق گویند آن بی مایه کو  
مر زمان گوید بگو شمشخت نو  
من ترا عکین و کریمان زان کنم  
تلخ کردیم ز غمها خوی تو  
ظواهر کار تو ویران میکنم  
تمشیل دران با بک عمارت در ویرانیت  
درستی در شکستنی طلب مراد نامرادی  
تابع و بجز این مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را می شکفت  
کین زمین را از به ویران میکنی  
کفت ای بله برور بر من مان  
کی شود کلزار و کندم زار این  
کی شود لبستان و کشت برک بر  
پاره پاره کرد در زنی جامه را  
که چو این مجلس بگزیده را  
هر بنای کهنه کا با دان کنند  
تا نکه کوی کندم اندر استیا  
پوستار در دو بلاکش میشود  
آدمی با جلد نامد بوغ دان  
تلخ و بزومالشن بسیار ده  
ور غمیدایه رضاه ای عیار  
کان بلای دوست نظیر شمشات

چون صفا پند

چون صفا پند بلا شیرین شود  
بر پند خوشتراد در عین مات  
در حاق ارماه تو کرد دو تا  
کندی را نیز خاک انداختند  
بار دیگر کو فتنه رش ز بسیا  
باز نا زازیر دندان کو فتنه  
پس ریاضت ایجان شو شتری  
لطفها این مضمرا ندر قهر او  
در شکست پای بختد حق پری  
پس بلا از وی معنی نعمتت  
در ریاضت آمدن بی اختیار  
چون حقت دان ریاضت شکن  
آن زن که فرزند او غنی زیست  
کرد که آن محنتها عوض ریاضت او است

آن ریاضت که در فردوس نماز او کرده اند البلاء سبب العطاء  
 کما قال حضرت المولوی  
 آن زنی برسان زامیری پسر پیش از تنش مد بنودی غرور  
 یاسه مد یا چاره کشش متباه ناکرد آن زن افغان ای آله  
 مذمهم یارست سه مام فرخ نعمت زوتر رو از تو سن فرخ  
 پست فرزندش چین در کورفت استی در کورا و افتاد نقت  
 تاشی بنود اورا جستی باغ بیزی بس خوشی و طینتی  
 باغ کفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتاست جمع با شما  
 ورنه لاین رأیت چه جای باغ کفتم نور غیب ایزد چراغ  
 مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بو آنکه او حیران بود  
 حاصل آن زن دید آزارست شد زان قبلی آن ضعیفان دستند  
 دید در قری نوشته نام خویش آن خود دستش آن محو کیش  
 بعد از آن گفت کین نعمت و سزا کو بجای با حق بجز صادق است  
 خدمت بسیاری بایت کرد مرزانا بر خوری زین پاشت خورد

چون

چون تو کامل بودی اندر التماس آن مصیبتها عوض ادات خدا  
 گفت یارب تا بعد سال فزون این چنینم ده بریز از من تو خون  
 در بیان آن دعوی عشق و محبت پیشها درت بلا و محنت در داد القضاء  
 معنی مسوع نیست  
 عشق چون دعوی جفا دیدن کوه چون کواحت نیت دعوی شد تباه  
 چون کواحت خواهد آنقاضی بیخ بوسه ده بر ما تا یابی تو کج  
 غم بی کجست رخ تو کمان یکیکه در کرد این باکو دکان  
 عاشقانی که بیان مردانند نور شمع در در پر و روانند  
 زنتقم ز سلامت میخزند محنت و درد ملامت میخزند  
 ای ملامت کو سلامت بر ترا ای سلامت جو با کن تو مرا  
 جان من کوره است با آتش خورشید کوره را این بسک آتش خاکست  
 شیخ ذوالنون و آتخان او مرد دوستان مجازی با و حقیقت  
 باز نمودن که عیبا ز نقد محبت را جز به حک بلا و محنت نتوان شد  
 که البلاء للولاء کالذهب للذهب

پس عجب ذوالنون مصری افتاد کاندرو شور و جنونی نو بزد  
 شو چندان شد که تا فرق ملک ببرد از وی جگر هار ملک  
 خلق را تا ب جنون او بنود آتش در شهابان می رید  
 چونکه در پیش عوام تش فضا بند کرد و بزندان نبرد  
 نیست امکان و کشیدن این کلام که چه زین ره تنگ می آید عام  
 دیده این شاهان ز عامه فوجان کرده کورند و پیشان بی نشان  
 چونکه حکم اندر کف ندان بود لاجرم ذوالنون دران زندان  
 دوستان دقت ذوالنون شدند سوی زندان و دران را این زدند  
 کین مگر قاصد کند با حکمت او درین ره قبله است آیت است  
 دور دور از عقل چون دریای که جنون باشد سغه فرسای  
 حاش الله از کمال جاه او کار بیماری پوشد ماه او  
 روز نش چون عامه اندر خاکشد او ز تنک عاقلان دیوانه شد  
 او ز عاقل کشته تن پرست قاصد ارقت دیوانه شد  
 چون رسیدن زمان و ملک بانگ زومی کیا نید اتقوا

با ادب

با در کشته ما ز دوستان بهر پریش آیدیم این جان جان  
 چون ای بیای عقل و فنون این پر نعمت بود بر عقل جنون  
 ما محبت صادق و خسته ایم وز دو عالم دل بود در بسته ایم  
 بر جهید و سبک پران کرده چو بملکی بگرینند از زخم کوب  
 تهنه خندید و جنبانید سر کف با در ویش این یاران  
 دوستان پین کوشان و سوزان دست از این باشد بچه جان  
 کی کران کرد فرخ و سست است بیخ مغز و دوستی آرزو چو پوست  
 او سست بود ز بلا چون شست ز رخا لحن در دل آتش شست  
 جو مناسب همین حکایت که لقمان حکیم نقل فرموده است  
 پیش از برد کما قال  
 که که لقمه بنده بس پاک بود روز نش بندگی چالاک بود  
 خواجها و را دوستی در کار پیش بهترشیدی ز فرزندان خویش  
 بر طعمای کاه و دیدندی بوی کس سوی لقمه فرستای ز پ  
 تا که لقمان دست سوی او برد قاصد انا خواجها پس خوردش خورد

سوز او خوردی و شورایی گیتی  
 خیزد آوره بودن از معانی  
 چون برید و داد او را یکسر بین  
 از خوشی که خورد داد او را دو دم  
 ماند کربی گفتن این را من خورم  
 خود بخورد آن تلخیش آتش خورم  
 ساعتی بخورد از تلخی آن  
 نوش چون کردی تو چندین زهر  
 گفت من از دست نعمت بخش تو  
 شرم آمد که یکی تلخ از گفت  
 چون همه از اینم اراغام تو  
 کردی کشته کنم فریاد داد  
 از محبت طهر شیرین شود  
 از محبت درد با صافی شود

عاشق زار ازل

عاشق از ازل با صدر هست  
 هر کجا شمع بلا فروختند  
 عاشقان که درون خاندانند  
 هر کجا که عاشق پروان صفت را دل زهر تو جمال شمع روشن کرد و دوزخ  
 بلا کشیدن مینا شود دایم خواهان بلا باشد و آرزو عین عطا داند اگر چه  
 معیوب طافی میدهد مرغوب باقی میماند  
 این ریاضت های درویشان چرآ  
 دست که جنبد باینار و عمل  
 تا ندیند کوری که سبب است  
 این همه بازار بهرین غرض  
 صد ستاع خوب عرضه میکند  
 مرزا هر نقد کاید ز آسمان  
 کونان ستایست کوی سبلی زند  
 اگر چه حتی سجا نه و تعاقبات درست که بی بلا عطا دهد آقا بعد از مراد با

محیط ساخته کما قال حضرت المولوی  
 عاقلان از نامرادی های خویش  
 بهمراهی شد قلاوزجه شت  
 حق همیکوی که آخر در دور رخ  
 بی تو سال ماه جو بای معنی  
 جمله اندیشی که اندر من رسی  
 چاره جویدی من درد تو  
 من تو ام هم که بی این انتظار  
 تا زین که به بران واری  
 یک شیرینی و لذت مقرر  
 آنکه از شهر و زویشان بر خوری  
 آن بلا یا کانبیا برداشتند  
 زان سبب کانبیا رخ و شکست  
 جور کفر تو چنان و صبر نوح  
 نوح را شد صیقل مرآت روح

مردن

مردن تن در ریاضت زندگیت  
 و آنکه در ریخی نه مردن با ره است  
 چون ز جزو مرک نتوانی کرخت  
 جزو مرک گفت شیرین مرزا  
 در دوام از مرک آید رسول  
 هر کس شیرین نیست آخر تلخ مرز  
 در کار تقلید که کند خطر پیشاپین است و طلب تحقیق  
 که با دی منهاج یقینت بد که تقلید دین آفتی ز زکست و ساکرا  
 از و خطری عظیم روی نماید که تقلید محقق که آن عین تحقیق است و  
 بی آن تقلید کسی به تحقیق نرسد  
 و آنکه تقلید وقت بر سبک است که بود تقلید اگر کوهی تو نیست  
 از محقق تا مقلد فرقی است آن چه داوه است آن دیگر صد است  
 منبع گفتار این سوزی بود و آن مقلد کهنه آموزی بود  
 کافر و مؤمن فدا کوبند یک در میان مرد و فرقی نیست یک

آن که گوید خدا از بهر نامان  
 متقی گوید خدا از عین جان  
 که بنیستی که ارا گفت خویش  
 پیش چشم او نمک بودی نهیش  
 ساهها گوید خدا آن ناخواه  
 چو خرم صفت کشد از بهر کاه  
 که بدل در تافتی گفت لبش  
 ذره ذره کشته بودی قابلش  
 آنکه و تفتشت بر سرار  
 سر غلوقات چه بود پیشش  
 آنکه بر افلاک رفتارش بود  
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود  
 که چه عقبت سوی بالای برد  
 مرغ تقلیدت بر پستی می برد  
 علم تقلیدی بالجان ماست  
 عاریست ما نشسته گمان هست  
 نوحه که باشد مقلد در حدیث  
 جز طبع نبود مراد آن خبیث  
 نوحه که گوید حدیث سوزناک  
 یک که سوز دل دامان چاک  
 خلق تقلیدشان بر او داد  
 که دو تقلید لعنت برین تقلید داد  
 در بیان آن سخن مقلد قشریست  
 لبها و کلام محقق ایتیست از ام  
 الکتاب لاف بیان مزید و این سخن  
 سخن عیان میگوید و العیان  
 لایحاج الی العیان

ای مقلد تو چو

ای مقلد تو چو پیشی بران  
 کو بود مرغ ز نور آسمان  
 آنکه او از پرده تقلید جست  
 او بود حق به پند مردم هست  
 نور پاکش به دلیل بیان  
 نورش کاف در آید در میان  
 پیش ظاهرین چه قلب چه سر  
 آنچه دانند چست اندر تو صره  
 ای بس از سیر کرده به دو  
 تا مرد از دست مرد زده حسود  
 ای بس است رخ اندوده برز  
 تا فرو شد آن به عقل مختصر  
 ما که باطن بین جمله کشوریم  
 دل به بینیم و بنظر بهر مشکیم  
 قاضیانی که بنظر می تند  
 حکم برین حال ظاهر می کند  
 چون شهادت گفت ایمانی خود  
 نام او مؤمن کند این قوم زود  
 پس منافق که درین ظاهر کزینت  
 خون صد مؤمن به پندمانی زینت  
 هر که تا تو محقق دین شوی  
 تا چه عقل کل باطن بین شوی  
 صد دلیل آرد مقلد در بیان  
 از قیاسی گوید آن ناز عیان  
 مشک آوده است آتش کینت  
 بوی مشتک تان ولی جزینت  
 تا که پیشی مشک کرده ای مرید  
 ساهها باید دران وادی جرید

که بناید خورد چو چگون خزان  
 آمواند در ضمن چو ار خوان  
 معده را خونک بان ریجان و کل  
 تا بیای حکمت قوت رسل  
 خوی معده زین که جو باز کن  
 خوردن ریجان و کل آغاز کن  
 هر که گاه جو خورد قربان شود  
 هر که نور حق خورد قرآن شود  
 آن مقلد صد دلیل صد بیان  
 در زبان دارد ندارد هیچ جان  
 میکند کتخ مردم را بر راه  
 او به جان لرزه نه است از بر کاه  
 آسمان شو ابر شو باران بسیار  
 ناودان بارش کند ناید به کار  
 بیاند ز ناودان عاریتست  
 است اندر ابر و باران فطرتست  
 فکر و اندیشه مثل ناودان  
 وی مشکوفت است ابر و آسمان  
 آب باران باغ صد رنگ آورد  
 ناودان همایه در جگ آورد  
 در بیان آنکه مقلد کور و کورست  
 و محقق نشو و پستان آن ندراه رود  
 و سخن را بر سر نشود و این که بیان  
 تیه ضلالت را بر سر منزل هدایت  
 رسد مثل الرقیقین کالاع و الاضم  
 و السبع البصر بل استویان  
 افلا تتدکرون

صد هزاران

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان  
 آنکه نشان نیم و همی در مکان  
 که بطن تقلید و استدلالتان  
 قایمست و جلد پر و باشتان  
 شبهه آید و آن شیطان دون  
 درشتند این جمله کوران سرکون  
 پای استدلالتان چو پین بود  
 پای چو پین سخت بنه تمکین بود  
 پای ناپین عصا باشد عصا  
 تا نیفتد سرکون در چاهها  
 آن عصا چو دقتی است لیل  
 آن عصا که دوا نشان چو نایل  
 چون عصا شد آلت جگ و نفیر  
 آن عصا را فرود بشکن ای ضحیر  
 آن عصا تان دوا پیش آمدید  
 آن عصا را خشم هم بروی زدید  
 دامن او بر کرد اداست عصا  
 در کما دم چساید از عصا  
 ای تو ناپینا چو پینای راه  
 تا نیفتی از سر عکبا به چاه  
 کرد پینایان بدن دنی شهبان  
 جمله کوران مرده اندی در جهان  
 که محقق نبود و آن کویو گرفتار  
 تا ای باشد مقلد کور و کر  
 که از کبیرا شدند و در دو بار  
 بجزر باشد ز موجب شندار  
 بار اول زره تقلید و سوم  
 که همی پند که می خندند قوم



که بخندد بچو پیشان آن زمان  
 بجز از حالت خندندگان  
 باز او پرسد که خنده بر چه بود  
 پس دو مرتبه بچندد چون شود  
 پس مقلد نیز مانند کرسست  
 اندران شادی که او را بر سرست  
 آن مقلد دست چون طفل علیل  
 که چه دارد بخت باریک و علیل  
 در ترک نانوخت و هفتنا و میل نمودن  
 بر نیاز و تضرع  
 و دعا بداند که تضرع هفت ح مرادات است  
 و دعا سبب آمدن حاجات  
 پس سالی باید که علی الدوام طریق نیاز مندی  
 مرعی دارد و احتیاج دارد  
 خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید  
 و در همه حوادث و مواعید رجوع بداند  
 درگاه فرماید و در انجام مراسم  
 و اقامت مسامع و تقوی بر کرم عظیم او کند  
 و در غایت شکر است بداند که حق تعالی  
 چه آفرید و داد بر کرم عظیم او کند  
 اسلامی صاحب آفرید و داد اما خود را محتاج  
 کرد تا مدتهاست امن و محبت  
 المفضل اذ اذ غایه حظرا که او استحقاق  
 و خواستش زبان تعدد  
 موجب حاجات است چون عوده الایع  
 اذ اذ غایان مشربیت و در عز او  
 استحبکم همین

آن نیاز

آن نیاز بر می بوده است  
 که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
 بر چه روید از پی محتاج است  
 تا بیاید طالب آفریدی که دست  
 حق تعالی که سموات آفرید  
 از برای دفع حاجات آفرید  
 هر یکا دردی دوا آفرید  
 هر یکا فقری دوا آفرید  
 است کم جوشکی آور بدست  
 تا بچشد آینه لایلا و پیست  
 تا که بید طفلک نازک کلو  
 کی روان زبستان شیر او  
 طفل حاجات شمارا آفرید  
 تا بنالد تا شود شیرش بدید  
 گفت و عواصق زاری میباش  
 تا بچشد شیرهای هر فاش  
 چون خدا خواهد که مایاری کند  
 میل ما را حاجت ناری کند  
 ای خدا ناری تو تو مریم ز تو  
 هم دعا از تو حاجت هم ز تو  
 آنکه خواهی که شکر خسته کنی  
 راه ناری برداشتن خسته کنی  
 تا فرود آید بلا بی داعی  
 چون نباشد از تضرع رافعی  
 و آنکه خواهی که ببارش و اخری  
 جان او را در تضرع آوری  
 چون بیدارم در تضرع ره دهم  
 چون یکبارم غم از روی ده دهم

چون بگویم بچو شد رخصتم  
 و آن فرود شده بچو شد رخصتم  
 که خواهم داد خود نما میش  
 چون که درم بسته دل بکش میش  
 رخصتم موقوف آفرینش که میش  
 چون کسیت از بجز رخصتم موج خوش  
 حکایت آن در پیش که بآب دیده کودکی  
 در بای رحمت بی پای از در پیش  
 آورد کما قال حضرت المولوی  
 بود شیخ دایما او دام دار  
 از جو افروزی که بود او نام دار  
 ده هزاران دام کردی در فغان  
 خرج کردی بر فقیران جهان  
 چون که عمر شیخ در آخر رسید  
 در وجود خود نشان مرگ پدید  
 دام داران کرده او بنشسته جمع  
 شیخ آغای بس که از آن مشتاق  
 شیخ گفت این بد کما نازا که  
 یثت حقرا چارصد دینار زر  
 کودکی حلوا بزبون با کفند  
 لاف حلوا بر امید دانگند  
 شیخ شگرت کرد خادم را بسر  
 که برو آنجمله حلوا را  
 تا غریبان چون که آن حلوا خوردند  
 کی زمان تلخ دهن مشکورند  
 در زمان خادم برون شد سوی  
 تا خرد آن جمله حلوا زان سپرد

آن نیاز

نیم دینار شین و عده بداد  
 پس طبق آورد در مجلس نهاد  
 که در شارت با غریبان کین نوال  
 بل بیک خوش فرخ بدین از ضلال  
 چون طبق خالی شد آن کودکی  
 گفت نیامده ای با خرد  
 شیخ گفت از کجا آرم در م  
 دام دارم مبروم سوی عدم  
 کودکی غم زد بطبقا بر زمین  
 ناله و گریه بر آورد و چنین  
 کودکی از غم گریه میزد بای بای  
 کان مرا بنگسته بودی مرد و پای  
 کارش کس کرد کلین گشتی  
 برد این خانقه کند شستی  
 تا نماز دیگر آنکودک کسیت  
 شد نماز دیگر آنکودک کسیت  
 یک طبق بر کف ز پیش حاتم  
 چارصد دینار بر گوشه طبق  
 نیم دینار که اندر ورق  
 خادم آمد شیخ را کرام کرد  
 و آن طبق نهاد پیش شیخ فرد  
 آه و فغان از همه برخواستند  
 کای سر شیخان شایان این چه بود  
 گفت سر این بود که حق خواستم  
 لاجرم نبود راه راستم  
 گفت این دینار که چه اندک است  
 یک موقوف غریب بود که دست

تا نگریه کودک حلوا فروشش  
 بحر حقیقت در غی آید به جوشش  
 کریمی خواهی که آن خلقت رسد  
 پس بگریان طفل دیده درسد  
 تا نگریه ابرکی خندد و حسن  
 تا نگریه طفل کی جوشد لبین  
 طفل که زده می داند طریق  
 که بگویم تا رسد دایه شفیق  
 تو غنچه ای که دایه دایگان  
 کی هدیه کریمه شیر رایگان  
 گفت فلک بگو کیشرا گوشه دار  
 تا بیزه شیر فضل کرد کار  
 دایه و مادر بهسانه جو بو  
 تا که کی آن طفل را گریان نشود  
 زاری کریمه عجب سرمایه است  
 رحمت کلی توی تر مایه است  
 مایه در بازار دنیا این زهر است  
 هر که اوبی مایه در بازار رفت  
 عمر رفت بازگشت او خام رفت  
 مشتری خواهی که از وی زبری  
 به زحمت کی باشد ای جان مشتری  
 میستاند از تو این جسم فنا  
 میدهد ملکی برون از و هم ما  
 میستاند آه بر سود او و و  
 میدهد بر آه را صد جا زود  
 میستاند قطره ای چندی ز اشک  
 میدهد کوهی که آرد قند رنگ

بین دین بازار

بین دین بازار کرم بی نظیر  
 کهنه ما فروشش ملک نقد گیر  
 با تخریب با شش گشادان شوی  
 کریمه کن تا بی دبان خندان شوی  
 این تخریب را بر حق قدر بپست  
 وان بهسا کجا جاست زار را کجا بست  
 بین دنیا اکنون میسازد چست بند  
 نیز ای که مینزد و دایم بخند  
 که بر بازی نهد شاه مجید  
 لشکر او در وزن بنون شهید  
 خال محبت او در بوستان  
 دایه بریده سر سبز ماید درشت تا میوه  
 زار بر گریان باغ سبز تر شود  
 زانکه شمع از کریمه روشن تر شود  
 این دلم با غمت چشمم بر روشش  
 ابر که میده باغ خندد در سده جوشش  
 زار حق وایکو کثیرا خوانده  
 چون سر بریان چه خندان مانده  
 که زده بر دگر آن نوحه کری  
 مدق میشین بر خود می کری  
 روشتی خانه باشی چو شمع  
 کز فرو باری تو چون شمع و صبح  
 زبیب دیده و آتش دلقق است  
 بوستان از ابر فروشیدت باز  
 ذوق خنده دیده ای خیره خند  
 ذوق کریمه کن که هست آنجا افتاد

خند با در که رها آمد کتیم  
 کنج در ویرانها جو ای سلیم  
 ذوق در غنچه است پیکم کرده  
 است حیوان از اظلمت برده اند  
 نویسنده اموزن چیست سخن کن  
 زبیب دیده نان خود را چنگ کن  
 و آنکه آدم در عتبات شکست  
 اشک تر باشد دم تو به پرست  
 بھر کریمه آمد ام بر زمین  
 تا بود گریان و نالان و جزین  
 کز نسل آدمی وصل است  
 در طلب جیاش هم در طلب او  
 ای خوشنما چشمت که آن گریان آت  
 وی مهایون دل که آن بریان آت  
 آخر کریمه ما خنده است  
 مرد آخرین مبارک سینه است  
 هر که آخرین ترا و مسحو و تر  
 هر که آخرین ترا و مطر و تر  
 کرد و چشمت زگریه غم خور  
 که کشاید در دولت چشمت دیگر  
 آن درویش که دیده ظاهر طفیل شرف  
 لقا کرده بود و نظر دیگر  
 کشاده کما قال المولوی  
 زاهدی گفت یاری در عجل  
 کم گری تا چشم ما نایب خلل  
 گفت زاهد از دور و پرون نیست حال  
 چشم چپ یا زبیب آن جمال

کریمه

کریمه بند نور حق خود غنچه است  
 در وصال حق دود دیده کجست  
 چون که وقت دیدن دلبر بود  
 بر سر جوی زمین چشمت بود  
 ورنه خواهد دید حفره کو برو  
 این چنین چشم شقی کو کور شو  
 کریمه صدق بیاید تا از نتیجه صفا  
 زاید که کریمه دروغ و زار  
 به زور بیج کاری آید  
 کریمه با صدق بر جانها زند  
 تا که عرش و فرشته گریان کند  
 کریمه ای جوان یوسف صلیت است  
 که در نشان بر زمره و جلیت است  
 آن اعراب کسکش زگر سنگی  
 مرد و او با بنبان پر نان  
 بر یک نوحه میکرد و میکسیت  
 و در پیش می آمد نانی بر یک دان پس  
 آن بی مروت نان از آب دیده  
 عزیز تر میداشت و غمی نیست که قطره  
 آب دیده با و ریای کو  
 برابر است و این حکایت مشیلت مکریمه  
 دروغ منافقان که در ظاهر  
 میمالد وی زارند و چون کار جمل افتاد  
 میدان مردی را میگذارند  
 آن کسی مرد گریان آن عرب  
 اشک بسیارید میگفت ای کرب

سایلی بگذشت گفت این کریمت نوحه وزاری تو انهر چیست  
 گفت در ملک سکی بد بس نیکو نگ می برد میان راه او  
 روزی دو دم بدوش با سپان تیر و خشم و صید کرو دوزوان  
 گفت حالش چیست زخمی خورده گفت جوع الکلی ناراش کرده است  
 بعد از آن گفتش که ای سالار چرا چست اندر پشت این اسبان پُر  
 گفت ثان و زاد لوت و شمشیر میکشاید هر تقویت بدن  
 گفت چون ندی بدین کسان گفت تا این حد ندانم مهر و داد  
 دست ندهی درم در راه نام یک است آینه دیده بر ایگان  
 گفت خاک بر سر ای پربا و شک که بسی نان پیش تو بهتر از شک  
 شک فونت به غم علی شده می پرد خاک خون سپرده  
 توجه دانی ذوق تب دیدگان عاشقانی تو چون نادیدگان  
 از همه دیده تاپ دیده فرق بسیار است و حاکم استوی  
 الحیران هذنا غلب فرات و هذنا مصلح اناج  
 آن یکی پرید از مضی بر از کدی که دیده نوحه در غاز

آن غاز

آن غاز او عجب باطل شود با غازش جایز و کامل بود  
 گفت تب دیده ما مشحون است بیکری تا که چه دید او میکسیت  
 آنجان کرده دیده ستاو در نیاز رونقی یا بد زکریه آن غاز  
 در بخت حق بدان کرید سوک ریمان بکست و هم شکست کرد  
 آینه دیده تا چه دیده ستاو نهان تابان شد روز چشم ما نهان  
 کر ز شوق حق کند کرید دراز در ندامت از کسالی در غاز  
 پیشی کرد غاز او کمال قریب یا بد دره حق لا محال  
 در غان از ماتم فرزند کرد یا بجزی که چشم را بند کرد  
 می زرد آن غاز او ز جو ناکه با غیبار دارد دل کرو  
 آن غازش پیشی باطل بود کرید او نیز بجا صل بود  
 ناکه ترک تن بود وصل غاز ترک خویش و ترک زندان بنا  
 از خلیل آموز قربان کن ولد تن بند در آتش نمود زد  
 حاصل آنکه تالیابی ای کب کجا فرقتی در حد تا بکا  
 و از بجا معلوم میشود که کرید مرید که تقلید پر است آن حال ندارد

و برای آنکه نظر نگاه متفاوت است آن کرید از تحقیق می آید و این از روی تقلید می آید  
 یکمیدی آمد اندر پیش پر براند کرید بود و در تغییر  
 شیخ چون دید که بر آن مرید کشت کران تب از چشمش دوید  
 او مقلد وار چون مرد کر کرید می بدوز جو صبه خبر  
 چون بس بکسیت خدمت گرفت از پیش آمد مرید خاص نقت  
 گفت ای کران جواری پنجر برو فاق کرید شیخ نظر  
 اند الله اند ای فانی مرید کر چه در تقلید هستی مستفید  
 ناکوی دیدم آتش میکسیت من چه او بکرستم کان منکرست  
 کرید تو جمل و تقلید هست نظر نیت همچون کرید آن مؤمن  
 تو قیاس کرید بر کرید مساز مست ازین کرید بدان راه در  
 مستان از بعد سسی سالرما عقل اینجا هیچ نتواند کشاد  
 هست زانوی خرو صد مرحله عقلا و تفهان زان مسئله  
 کرید او نیز غلت و نیز فرج روح داند کرید عین المسح  
 کرید او نطق او خنده او نیت از وی است محض صبح او

ای دروش

ای دروش که میتوانی که بد لغاسی کرید تو از و باشد باری حمد  
 ناکرید تو از برای و باشد که جز آن بکایتست که مشا به لغا  
 من غلام آنکه نفر و مشد وجود جز بدان سلطان با انصالح جو  
 چون بکرید آسمان کرمان شود چون بنالخرج بارب خوان شود  
 من غلام آن مستی است کوبه غیر کیمیا نار و شکست  
 دست شکسته بر آرد از دعا سوی شکسته پر فضل خدا  
 ای خدا شکسته گزاد سستیک ز تب دیده جوی مادا کن عذیر  
 ز تب دیده بنده بی دیده را سبزی بخش بناتی زین چرا  
 و رفاند تب ایم ز عین همچو عین بنی مطا استین  
 او چو تب دیده هست از وجود حق با چنان تپان اجلال سبق  
 چون باشم ز شکسته باریک سس من قی دست فقیر کاسه سس  
 چون چنان چشمش ز شکسته مغز بود صد شکسته بیا بد که صد چون بود  
 قطره زان زین و صد چون است که بدان یقطره استن چون پرست  
 ای دروغا شک من همچون بدست تا نشان آن تب موزون شدی

ای درینا شک من دریا بیدی تانشارد بر زینیا شدی  
 نالم از ناها خوشش آیدش از دو عالم نالد و غم بایدش  
 اشک کلان از بهر بارند خلق کو بهت بهت بندارند خلق  
 زور را بگذار و زاری را بیکر رحم سوی زاری آیدای فقیر  
 ای درویش نیاز و زاری بدیدان بارگاه هست چه تقاضا  
 و ناز و رعنا بی لایقان درگاه هست ان الله تعالی الخالین و حسن  
 عشق باید و ناز از اینا ز شایید  
 پیش به سفت نش خوب مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن  
 بگو که یوسف سستی یعقوب باشش بگو او با کرم آشنو باشش  
 بشنویان بند از حکیم غزنوی تابیا به درین کهنه نوی  
 ناز را روی سباید بجز و دره کلا کرداری کرد به غوی مکر  
 زشت باشد روی نازینا ناز سخت باشد چشم نازینا  
 ای بسا نازا که کرده آن کناه و افکند مرده را از چشم ناز  
 ناز کردن خوشتر آید از شکر یکم خایش که دارد صده

اعلی با ادمت

ایمن آبا هست پس راه نیاز ترک نازش که و بایان ره بساز  
 ای بسا ناز آوری و پرو بال آخرا لمر آن بران کس شد و بال  
 خوشی ما زدی بنوازدت بهم و ترس مخزش بکذازدت  
 وین نیاز از چه کلاغه میکند صدر را چون بدنا نور میکند  
 مکر او سپدار تر درو تر مکر او آگاه تر رخ زرد تر  
 همین مزین تو از طاعت مسرو درد جوی و درد جوی در درد  
 ای خشک لنگو نگو کاری گرفت زور را بکذاشت از زاری گرفت  
 چون بنالد او بی شکر و کله افتد اندر در دو عالم غلغلده  
 بر دمش صد نام صد یک از طلا یار به زو نصبت یک ک خدا  
 چون که شد شکسته او صادقان عاشقان شکسته با  
 عاشقان شکسته کان بندیند عاشقان شکر کنی قندیند  
 خود نشان مؤمنان مخلوقیت ناکه در شکست مؤمن خوبیست  
 که تو مشک و عذری باش کنی عالمی از نفع پریشان کنی  
 در اگر چه خرد شکسته شود تو طیبای دیده خسته شود

کریه بازی میکنی اینجا بسیا کز نشاید ناز با حسن خدا  
 جمله خوبان سربین در میهنند جمله اینجا کز از خاک ده اند  
 آنکه حق سبحانه و تعالی مرجع همه است و رجوع و عیان در  
 اجابت عیوبت حضرت است و استرجاعی امیدواران و حق بقنا  
 بیعت او و لفظ معنی الله خود برین معنی دلالت میکند  
 معنی الله گفت آن سپو به یا لهون فی الجوامع هم لدیه  
 گفت الهسانی جوامعنا الیک فالنستنا ما وجدناها لدیک  
 صد هزاران عاقل اندر وقت جمله نالان پیش کن دین فرود  
 کردند صدی هزاران باریش عاشقان کی جان کشیدند  
 بلکه جمله ما میان در جوامع جمله پندکان در او جوامع  
 بلکه خلک با دو هر جزو شرار نایه زو بایندم وی هم بهار  
 وین زمین کوید که دارم بر قرار ای که بر آیم تو کردستی سوار  
 بلکه آن کیسه زور برد خسته دادن خلعت از او آموختند  
 بین از و جو سیدی از غیر او است دریم جو جو در خشک جو

ای در از اشکست خود بر سر من کز شکستن روشنی خواهد شد  
 بی شکستی در سستی می رسد بی نیازی کی کلاه کنه رسد  
 پیش حق بکنان از روی نیاز به که عری بی نیاز اندر ناز  
 آن مخلص برفت ناز به جماعت صبر تمام تمام خورد و بی غلیتی  
 لا کلام رسید

آن یکی معرفت در سجد درون مردم از مسجد همی آمد برون  
 کشت ترسان کین جماعت را چو بود که ز مسجد می برون آید زود  
 آن یکی گفتش که پیغمبر خانه با جماعت کرد و فایغ شد ز ناز  
 گفت آه و درد از او آمد برون آه او میداد از دل بوی خون  
 آن یکی از جمع گفت آن آه را تو به من ده آن غاز من ترا  
 گفت ادم آن بزرقم غاز اوستان آه را با صد نیاز  
 شین پیغمبر اندر گفتش با تقی که خریدی است حیوان و شتی  
 حرمت این پیغمبر و این و خول شد غاز جمله خلفان قبول  
 آن تاسف آن فغان آن نیاز در گذشت از دو صد ذکر ناز

کرد

بت اگر سیر در جو میرود / یک بر تشنه بر سو میرود  
 تشنه شوی نیازی آوری بت / تا شوی سیر به زبان بر عهد بت  
 بیک بگردن ای محبت / که دعا بت حق بر استجب  
 بنده مینالد به حق از درویش / صد شکایت میکند از رخ خویش  
 حق می گوید که آخر رخ و در / مرزا لایکنان و رهن کرد  
 در حقیقت عدو دارویی / دوستدار صادق و دوستی  
 کز آنرا نذر کبری در خدا / استغاثت جوی از لطف خدا  
 ای غنی دست از دعا کردن مدار / با اجابت بار داریت چه کار  
 کز اجابت که او را پس گوشت / و رکت موقوف آن هم لطف است  
 آنکه تا خیر اجابت دعا و مؤمنان / به سبب است که داری او پسند  
 حضرت باری است ان الله یحب الخالصین فی الدعا المخلصین  
 ای بسا مخلص که نالد دعا / تا رود و در خلوص بر ما  
 تا رود بالای این مقف برین / بوی مجر از نسیس المذنبین  
 پس ملائک با خدا نالند زار / کای محیب مردعی مستجار

بنام مؤمن

بنده مؤمن نضر می کند / او غنی داند به جز تو مستند  
 تو عطا یگانگان از امید می / از تو دار و آرزو بر شسته می  
 حق بفرماید که حق خواری است / عین تأخیر دعا باری است  
 حاجت و درویش غفلت سوزی / آن کشیدش موکشان در کوی  
 کز بر آرم حاجتش او داد / هم در آن باز پی مستغرق شود  
 کز چه مینالد بجان یا مستجار / دلشکسته سینه خسته تو بزار  
 خوش نمی آید مرا آواز او / آن خطایا گفتن وان راز او  
 طوطیان و بلبلان در پسند / از خوش آواز نفس می کنند  
 ز اغرا و جدر اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قفص  
 در بیان آنکه مرا خواهند که ملازم / درگاه باشد حاجت را در  
 کند و مرا نخواهند زود روشن باز / که دهند و اینجا گفته اند هر چند دعا  
 کنی اجابت کنم زیرا که مراد بر زاری است  
 پیش شاه با چون آید وقت / آن بوی که پرو و دیگر خوشن سخن  
 هر دو نان خواهند زور و فطیر / آرد کم پر را گوید بکسیر

آن اگر که خوشش قد و خد / کین هدنان بل بشا خیر افکنند  
 گویدش پیشین زمانی بکنند / که به خاشان تازه می پزند  
 چون رسید آن نالهش بعد که / گویدش نشین که حلوا بپزند  
 هم برین فن دارد اثرش / وز ره پنهان شکارش میکند  
 که مرا کازیت تا تو بیکمان / منتظر می باش ای خوب جهان  
 کی مرادی مؤمنان از یک بود / توفیقین میدان که بهر این بود  
 ای درویش اجابت دعا و مؤمنان / بدین حکمت که شنیدی موفقت  
 تا دعای عاشقان ناکفته مستجاب شود / چه پیشان فانی اند و دعا  
 دوست که با قیمت و امانه خیر و امانی  
 هر که او پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش می رود تا ذوالجلال  
 آن دعا و چو دان خود بیک است / آن دعا نویست گفتن او ز بت  
 آن دعا حق میکند چون او گفت / هم دعا و هم اجابت از حدت  
 خواندن با خود همه افسردگیت / خواندن چو همه در بر گیت  
 در درمی بایدت اند جهان / تا بجوانی مر خدازا در جهان

با که امین

با که امین روی ل چون مرده / رو بسوی آسمانها کمر ده  
 این دعا بار اجابت بایدت / غم خوری چون که اجابت نایدت  
 آن دعای شیخ ز چون مرد عاقت / فانی است گفتا و گفت خدمت  
 چون خدا از خود سؤال کند / پس دعا خویش را چون رد کند  
 در ترک شهرت و طلب قبول / بدانکه مضرت بشرت گوشت  
 نای خلق شدن و تعظیم / دشمن خلق بر کسر از یادت نیست که شرح  
 توان داد و مکترین جری / که ازین صورت تو که کن عجب است که سبحان  
 و طرد ابلیس آن بود پس / مالک باید که نظر از خلق بر او و بتعظیم  
 و تعویض ایشان در سنگ / بلکه از ایشان بگریزد و بنا و بی قبول جای کرد  
 الشهرة افة و الحس الخو ان احسن  
 خویش را بخورس ازای مرد کار / تا ترا پرون کنند از آشتهار  
 کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کم است  
 کرده حق ناموس را قید جدید / ای بسا بسته بندند تا بدید  
 بند پنهان لیک از آهن بستر / بند آهن را کند پاره بستر

بند آبن را نتوان کردن جدا  
 و از پاشی مرعکات برزند  
 و اند پنهان کن بجلی دام شو  
 هر که دارد حسن خود را در روز  
 دشمنان او را ز غیرت میدرند  
 ایش کوید من شوم هم از تو  
 ایش کوید نیست چون تو در جو  
 و ایش کوید هر دو عالم آن تخت  
 او چون پند خلق اسرمت خویش  
 لطف و سالوس همان خوش قسمت  
 آتش پنهان و ذوقش آشکار  
 تو ملکوک مدحرا من کی خرم  
 ماحبت کرم کوید بر ملا  
 چون نذمی اینچنین دلون شست

یا نوز

جانور فریب شود و لیکن علف  
 آدمی فریب شود از راه کوشش  
 نفس از بس مدح فرعون  
 عشقهای یار بر زمینش بین  
 دم دهد کوید ترا ای جان دوست  
 دم دهد تا پوستت برون کشد  
 تو بدان غز او ری کز ترس بند  
 هر که مردم سو می میکند  
 در هوای آله کویدت ز می  
 بر در و قبول خلق دل نه و از مع و ذم  
 کویدت عالی معتقد حال تو شوند  
 یکسختی بی جان بر تو باشد  
 آله در خلوت نظر بر دوست  
 یار باید کان وفا داری کند  
 در بلا و در رضا یاری کند

زان که چون لطف ناند وین جلال  
 آن جماعت که می اوند ریو  
 جمله کویدت چون پندت مدر  
 مرده از کور خود بر کرده سر  
 بچهارم که خدا نامش کند  
 تا بدان سالوس و دم کشند  
 چون بد بنامی بر آید ریش او  
 دیورانک آید از تغیرش او  
 آله اندر همت او بخت او  
 چون چنین کشتی ز تو بگرینت او  
 غیر تم آید که پشت بستند  
 بر تو بخندند عاشق نیستند  
 عاشقت در پس پرده کرم  
 هر تو خمره زنان بوم دم بدم  
 عاشقان آن عاشقان غیب باش  
 عاشقان بجز زوه کم تراش  
 که بخوردندت ز خمره جز بی  
 سالها زیشان ندیدی حبه  
 وقت صحت جمله بارند و حرفت  
 وقت درد و بجز حق کوالیف  
 وقت ز در چشم دندان چکس  
 دست تو کرد بجز فرما و رس  
 پس همان درد و مضر ایاد او  
 چون اسب زار پوستین کن اعتبار  
 کربناش نام دار اندر بلا  
 کم نه والله اعلم بالعباد

اندران

اندران ویران کن آن معرفت  
 از برای حفظ کینه زریست  
 موضع معروف و کی بنهند کج  
 زین قبل آمد فرج در زیر رخ  
 بسیار است بدان معنی که اگر به جباروی از تو بگر دهند دوست  
 بوفاروی که با تو کند و هم سخن این حضرت است عشق عاشق را در اول  
 سخت دشمن رو کند چون بگر و خلق کرد عشق رو با او کند  
 این جفای خلق با تو در جهان کرد این کج زرا آمد بدان  
 خلق با تو چنین بد خو کند تا ترا ناچار رو آنسو کند  
 این تعیین دان که در آخر جملشان خصم کردند و عد و سر کشان  
 تو بانی با باغیان اندر لحد لاند زنی فرد خواهان از حد  
 یکسلا می نشوی ای مرد بین که نیکو آخرت آن استین  
 بی طمع نشنوده ام از خاضع عام من سلا می ای برادر و الهی  
 در سپان آله ساکدر و وسط سلوک به کار آید از نصیب  
 باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از هلال و دیگر  
 ذمید و این نمره ده شرح اقیامی پذیرد در حسن خلق که

سنگم نبات و معراج دفع درجات و اول چیزی که به میزان  
سنگین اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه کما قال صلی الله  
علیه و آله وسلم اول ما یوضع فی المیزان الطایف الحسنه و اینست  
که بدین بر حضرت متمم مقام اخلاق علی السلام نهاده اند که اول  
الغلی خلق عظیم

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خلق کفو  
هر که خلق نلو باشد برست هر کسی کوششش دل باشد شکست  
در حدیث آمده که تسبیح از ریاضت با خصال بد یزد یک تسبیح  
پس بدانکه صورت خوب کفو چون بود خلقش کفو در پیش  
و ر بود صورت حقیر و ناگزیر خشمش تا آید بر کسی که بشد  
چون ز عادت کشت محکم نوبی واکش از کل ترا باشد عدو  
چون که توکل خوار گشتی مرگ او کهنه سازد ترا با او بسی  
چون خلاف می نویسی تو کویدی کوشش از برن بوسه و میکند  
که مرا از نوی من بر میکند

چون بنامزد

چون نباشد خوبی بد سرکش درو کی فروزد از خلاف آتش درو  
با مخالف و مدارا میکند در دل و خویش را جامی کند  
شیرت بدیل مزاج آمد بدان که مزاج بد بود مرک بدان  
چون مزاج آدمی کلوزار بشد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار بشد  
چون مزاج زینت او تبدیل گشت رفت زینتی از خویش چون نماند  
در بیان حال آن کسی که به مد تبدیل اخلاق خود را از دکات

هلاک به دکات غلات زساند  
عاری پسید از آن پر کیشش که توی خواجده سیر یک که ریش  
گفت من پیش از تو زاییده ام بی زینتی بس چهار زاییده ام  
گفت شد زینت سپید از حال خوی زینت تو کمر دیدست دست  
او پس از تو زاده و از تو بگذرید تو چنین خشکی ز سودای تربید  
تو بران رگی که اول زاده یک قدم زان پیشتر نشنا ده  
چون تو موم موسی اندر موم حرمی مانده بر جای چیل سال ای سفیه  
بروی هر روز تا شب مروله خویش می بینی در اول مرحله

پنجمای نوی بد محکم شده توت بر کردن آن کم شده  
حال آن درشت چون نافرمان که در ترکیه خلق تا خیر کند تا وقتی  
که فرصت فوت شود  
چون شخص درشت بد سخن در میان ره نشاند آغازین  
ره گذر یانش ملامت کر شدند پس گفتند که این را که کند  
هردی آغازین افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی  
جامهای خلق بدریدی ز غار پای درویشان برستی زار زار  
چون بید حاکم بد و کلفت این بن گفت آری بر کنم روزی من  
مذق فردا و عده داد شد درخت خار و محکم نه  
تو که میکوی که فردا این بدان که به روزی که می آید زمان  
آن درخت بد جوانتر میشود وین کنده بخت مضطرب شود  
خابین در قوت و بر خوسن خاک کن در بری در کاستن  
خابین هر روز مردم سبزوتر خاک کن هر روز زار و شکسته  
اوج او بیشتر شود تو پر تر زود باش هر روز کار خود مبر

خابین دان

خابین آن مرگ خوبی بدت بارها در پای خار آخر زودت  
بارها از خوی خود خسته شدی حس نذاری سخت بچل آمدی  
تا بر بر کرد مردانه بزین تو علی و ار این در خیر بکن  
یا به کلین وصل کن این خاک وصل کن با نور یار این نار را  
تا که نور او کشد نار ترا وصل او گلشن کند خار ترا  
دعوت صدق که فوکان حق و باطلت و از جمله خلق  
هم که ام آن خاصیت نیست که صدق را از آن صفات حقانی از او جدا  
شیطان بر زهد صدق تمیز نشود و عادت عام از سیرت خاص خبر  
بقوت او صفت از کرد و در بهیزان صدق کمال صاحبان نقصان صاحب  
نفس تو آن شناخت و نشانیست مقصد صدق مردانی اند که طمیع  
قدم صدق را عنده که قیوم در شان ایشانست پس اسکا که باید که صدق را  
بدین خود سازد و در احوال این صفات بر عری دارد  
تا به زهد صدیقان برسد و بزرگی درین باب گفته است صدق  
راه توشه درین راه مرد را تا مقصد را که مقصود عظیم است تا

حضرت المولوی المعنوی در مشنوی چنین میفرماید  
 دل بیاراده زلفت را صوب همی که تشنه آراهد ز آب  
 صدق پنداری بر حسن شود جسمها را ذوق مونس میشود  
 هیچ غیر از استی زبانه است وادسوی راستی مجوز اند است  
 دل بیاراده زلفت را دروغ استی روغن هیچ نفروزد فروغ  
 در حدیث رسبت آرام است که پستهها دانه دام دلست  
 دل که بخورد پسته که زبان در اندر پاشنی و این و آن  
 چون شود از رخ و طلت کلبم طبع صدق و کذب را کردد علیهم  
 چون هر صدق خنی ز دروغی استی که روغن اندر ز من و روغن  
 سالها این دفعه تن پیدا کمالی روغن جان اندر وفائی و وفائی  
 آنکه شود ز کله کوزان و فانی تا بد باقی بود بر جان عاق  
 رنگ صدق و رنگ کوفی و یاقین تا بد باقی بود بر متیقین  
 در بیان حال کسی که طالعی برود و رخ ظاهر کند تا قافیه پیش  
 آریسته شود و پهنش چون از آن حالت بجز باشد بزبان حال کوفت

کذ

میکند بقولون با فواهیهم مایکس فی قلوبهم  
 پوست مزیافت شخصی است بر صبا جی چرب که دی سبکت  
 در میان معمان رضی که من لوت چربا خورد هم در لجن  
 دست سبکت نهادی در نوید ریز یعنی سوی سبکت بکرید  
 کین کواهد صدق گفتار نیست وین نشان چرب شیرین خورد  
 اشکش گفتی چوبیا طینین که ابا و الله کند الحاکم بین  
 لاف تو مار بر تش بر نهاد کان سبال چرب تو بر کنده باد  
 که بزودی لاف زشت ای کدا یکی کریمی رحم افکندی بجا  
 گفت حق که مجنسان کوشیدم بیفصحت الصادقین صید مهم  
 ورنه کوی عیب خج باری حشش از غایت زرد عمل خود را بکش  
 رستی پیش آریا خاموش کن واکنهان رحمت بین و لوتش  
 او بد عوی میل و دعوت میکند معده پیش نغزین سبکت میکند  
 آنکه نمان میکند پیدایش کن سوخت عارای خدا سوخت کن  
 آن شکم خضم سبال و شده دست پنهان در دهان زرده

مستجاب دعا آن شکم سوزش حاجت برودن ز علم  
 چون شکم خود را به حضرت رسید که آمد پوست آن دینه برود  
 از پس کینه و دیدند او که خجست کوه که در ترس عتابش رنگ خجست  
 آمد اندر اینچس آن طفل خرد آبی روی مرد لافی را برود  
 گفت آن دینه که همگی بدان چرب میگردی لبان سبکتان  
 که آمد تا نگاش در بود پس دیدیم و مکره آنهمه بود  
 خنده آمد حاضر از او شکفت چهره اشان باز جنبیدن گرفت  
 و عوشتش که دند و پیرش شستند تخم زخم و زجریش کاشتند  
 او چو ذوق راستی دید از کرام بی کمر راستی را شد غلام  
 ای درویش من کلب موای نفست چون کسی از هوا بگذرد و چرتی  
 از او در وجود نیاید  
 خلق مست آرزو اند و هوا زان پذیرا اند کذب جمله را  
 بر که خود را از هوا بواز کرد جان خود را آشنای راز کرد  
 و مناسب حال این حکایت در بیان آنکه خود و موای غرضی موجب استیغاث

طع

طع سبب کجی و کاستی  
 قاضی نشاندند او میکاریت گفت نایب قاضیا که بر چیست  
 این ز وقت کیه و فریاد است وقتش دی مبارکبا دست  
 گفت آه چون حکم راند سپیدی در میان آن دو عالم جا میلی  
 آن دو خصم از او احد خود عالمند قاضی میکنند چه داندان و پند  
 جاهلش غافلت از حالشان چون رود در خونشان ما نشان  
 گفت خصمان عالمند و علقی جاهلی تو لیک شمع حلقی  
 زان که تو علت نداری در میان وان فرغنت هست نور دیدگان  
 آن دو عالم را فرضان کور کرد علت زراعت اندر کور کرد  
 چون غرض از هر پوشیده شد صدقا بنقل به سوی دیده شد  
 چون دهد قاضی بدل شوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار  
 جهل را بی علقی عالم کند علم علت از دلسا بر کند  
 تا تو شوت نستی پسته چون طع کردی ضریو برنده  
 از مواص غیبا و کرده ام لقمهای شهنوی کم خورده ام



چاشنی کردلم شد با فروغ رسته او میشناسد از دروغ  
 در بیان آن یکی از عظامت صدق و فای عمود دست و فی الحقیقت آن  
 عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه هست با ارواح انبیا است بر ارجح  
 بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسأل الصادقین عن حمدهم  
 پس بدان عهد و وفای کردن کار در نهت یا ایها المنوا اوفوا بالعقود  
 هر چه بر خاک نماند که رعیت کی تواند صید دولت تو که رعیت  
 عشق چون وفایت و فای میزد در حریف پو فای انگر مرد  
 چون درخت است آدمی بویخ عهد بیخ را تبار می باید به جسد  
 عهد فاسد بیخ پوشیده بود در شمار لطف بریده بود  
 شاخ و برگ عهد که سبز بود با فویخ سبزی نیست سود  
 و نزارد برگ سبز بیخ هست عاقبت پروان کن صد برگ  
 چونکه در عهد خدا کردی و وفا از کرم عهدت کم ندارد خدا  
 تو وفای حق بجا کم کرده اذکر و اذکر کم نشنیده  
 گوش او فوای عهدی گوشه تانکه اوفی عهدکم آید زنا

انعامت

انعامت را که وفا می بوده اند بر عهد انبیا نشان افزوده اند  
 کشتن ریاضت سحرشان و کوه چاه خضر نیز بنده آن گروه  
 این خود اگر است از بهر نشان تا به پیش اهل انکار انبیا  
 آن کرامتهای پنهان نشان که در دنیا به درجوسع در میان  
 کار آن دارد خود آن باشد ابد دایمانه مقطع و نه مسترد  
 که خواهی شک ایلمی بسیار از در دعوی به درگاه و وفا  
 چون وفایت نیست دیگر هم من که سخن دعوی است اغلب با و من  
 سوی لطف پو فایان همین مرد کان ملی ویران بود بنده شرف  
 که خورد سو کند هم باور کن بشکند سو کند مردی که سخن  
 چون که سو کند کفش به دروغ تو میفت از کمر سو کندش به دروغ  
 نفس او میرست و عقل او کسیر صد هزاران محققش را خورده کیر  
 چون که بی سو کند همان بشکند که خورد سو کند هم آن بشکند  
 تا که نفس شفته تر کرده از آن که گنی بندش سو کند کران  
 تو را و فوای بالعقودش مستثنی حفظوا ایهاکم باوی بگوی

چون نزارد مردی که در دین وفا هر زمان بشکند عهد سو کند در  
 ربهتان را حاجت سو کند رعیت زانکه برین نزاره چشم رو نیست  
 نقص میثاق محمود از حقیقت حفظ و ایمان و نگار رعیت  
 عقد باشد وفا عهد با تو نداری عقل و ای خبر بهما  
 عقلی ایام آمد از پیمان خود برده نسیان بداند خرد  
 و عهد با باشد حقیقی و لیدیر و عهد با باشد مجازی تا سه کیر  
 و عهد با کیش فادری بود و عهد با پو فای لاشی بود  
 و چنان بود که نوله است مشح از فوای الطاف الهی و زبانه است  
 مضی از شعاع مشاعل فیض نامتناهی و در ذرات همی شرف اطلاق و کرم  
 اوصاف است و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه تعالی است  
 بود بدل عهد است نفس خود را در ره حق تعالی و بی این بدل نما و الله  
 بحسب الحسین و جوید کرد و او فی مرتبه ایستار فای بدست بر غیر با و چه  
 احتیاج بدان بود و چون علی القهرم و لو کان لهم خصاصة یا یقینت  
 که تا کسی را نظر به عوض نیفتد در جوید کشاید و هم که حاصل چون از جزا

عاقبت

عاقبت تقد از دست نمیدهد بخیل لا یدخل الجنة و السخی ولا  
 یدخل النار  
 کفت پیوسته هر که از یقین داند او پادشاهش خود در بوم دین  
 که یکی راه عوض پیش کشش هر زمان خود در کون زایدش  
 جوید جمله از عوضها دیدنست پس عوض دیدن ضد رسیدن است  
 بخیل دین بود عوض ما شاد دارد دیده در عوض ما  
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست دیده دارد کار جز پنا تر هست  
 بر لب جو علی آسان را بود که زب بوی ناپسنا بود  
 این سخا سخا نیست از کسرو دای او که کف چنین شایخ نیست  
 عروه الوثقی است این جوید سخا بر کشید این شایخ جازا بر سما  
 میرد شایخ سخا ای خوب کیش مترابا لاکشان تا اصل جویش  
 کفت ختم انبیا شاه مجاح السماع یا اولی التعمار یا ح  
 مانقص ال من الخیرات قط انما الخیرات نعم الله علی من یط  
 محسان مردن محسان نشان ای خنک آرزاک این مرکب اند

گفت پیغمبر شک آنرا که او شد ز دنیا مانند ازو فعل کوه  
 مرد محسن یکجانش غمگانه پنداری بر که جان سپرد  
 مرگ اهل جود عین زندگیت زندگی همسان پایندگیت  
 بانکد ویشان و محتاجان بخش تا کبیر بانک محتاجیت کوش  
 گفت پیغامبر که دایم بهر سپند و فرشته خوش منادی میکنند  
 کوه لطف منفعا ز اسیر دار هر دم شازا عوض ده صد هزار  
 ای خدا یا مسکرا در جهان توده آلا زبان اندر زبان  
 در بیان کرم با مستحق باید و غیر مستحق ندی توبه بشا خدا ما باید که بیای  
 بود تا مقبول حضرت کرده  
 ای بس اسرار کفایق به مال حق را جز با مرحق مده  
 تا عوض بابی تو نجیب پیکران تا نباشی در عداو کا فران  
 دست صیاد ار کند دانه شکار نذر هم جو بل بهر شکار  
 گر کما بان طامعند و زشت خو در شکم خوران تو صا حیدر  
 در کف ریا که ریاسنکهاست غمخوار اندر بیان تنگهاست

خلیفت جان خدای

حال جماعتی که آتش ایشان شتغال یافته بود و جز آب سخاوت  
 حقایق اطفا نمی پذیرد  
 آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک سوزیدی حجر  
 نیم شهر از شعله آتش گرفت آب می رسید از آن وی کلفت  
 شکهای آب سرکه میزدند بر سرش کسان کوشمند  
 آتش از استیزه و افزون شدی میرسید او را مده از بجدی  
 خلق آمد جانب عمر شتاب کاشن مای نمرد بجز آب  
 گفت آن آتش ایات خداست شعله آتش نخل صحر شامت  
 آب بکند ازید و نان قسمت کند نخل بکند ازید اگر آن میند  
 خلق گفتندش که در یکشوده ایم ماسخی و اهل تقوت بوده ایم  
 گفت نان در رسم عادت اوده اند دست از بهر خدا نکشاده اند  
 بهر غم و بهر عز و بهر ناز نبرای رستم تقوی و نیاز  
 هر کسی بر قوم خود ایثار کرد خواصه پندار دکاه خود کار کرد  
 ز آنچه حق داده است برای حق بده خویش را در باز تا یابی فره

آندم دادن سخنی را لایقت جان سپردن خود سخای شجاعت  
 در بیان شکر و آن در بدایت نشای نعمت بزبان و ارکان  
 و در نهایت مشاهده نعمت است از و او را منعم حقیقی و مستحق و کفر  
 آن پوشیدن نعمت بملاحظه هسار و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن  
 علت است که از آن جز بمعالیه شکر متصور نباشد چنانچه فرماید  
 انبیا گفتند در دل علمیت که از آن در حقیقتنا سنی اقیست  
 نعمت از وی جعلی علمت شود طبع در چارگی قوت شود  
 دفع آن علمت بیاید زود که شکر با آن حدت خواهد نمود  
 شکر با شد دفع علمت های دل سود آورد شکر از سودای دل  
 شکر جان نعمت و نعمت چو پسته ناکند شکر از در کوی دوست  
 نعمت آید غفلت شکر نهنج صید نعمت کن بدام شکر شاه  
 که سر بر صوی تو کرده زبان شکر مای و نیاید در بویان  
 شکر بزبان مخلوق هر گردن ز جدان رو ترش کردن بود  
 که ترش بود آمد شکر و پس پس چو سر که شکر کوی نیست کس

ملکوت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود نعمت شکر است سوی نعمت برود  
 سیر خوش از طعام و نقل حق تا رود از خوشش کم خوری بود حق  
 اگر آدمی با خاصیتی هست که در محنت نعمت بیاید آرد و فکر شکر  
 کناری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر برود  
 غالب بشدی فاذا ربوا فی الفلک و عو الله مخلصین له الدین فلما  
 یحییهم الله لعلهم یشکرکون  
 بارها در دام شکر افتاده خلق خود را در بریدن داده  
 باز آن سلطان لطف ازاد کرد توبه پذیرفت و دلت را شاد کرد  
 چندماندر بختها و در پلای کفنی از دام رها ده ای خدا  
 تا چنین خدمت کنم همان کم خاک اندر دیده شیطان زخم  
 چون رهای باقی رفیق ز دور کویسیا برکز رفیق نبودت این رفیق  
 حال جماعتی که در بندت و بلا داعیه توبه و طاعت دارند  
 و چون نعمت درضا رسید از آن خیال غافل و زایل ماندند  
 که مستان جمع کرده و خوشش زخم کرده سر ما خرد کرد اند چشش

کوی بد این قدر تن که منم خانه از سکنه باید کرد و غم  
 چونکه تاستان بیاید از کشته استخوانها پهن کرد و پوستشاد  
 کوی او چون زنت پند خویشرا در کد این خانه نیم ای کس  
 استخوان حرص تو در وقت ارد در هم آید خرد کرد در نبرد  
 کوی از تو بر بس ازم خانه در زستان باشد کم کاشانه  
 چون بشد در دوشدت لغرض هموسک سودای خانه از تو رفت  
 بد کنی شکر حق و نه شکر خلق بر نیاری بی شکایت سرزد لقی  
 کفران نم صفت مذموم است خواه به نسبت با منم حقیقه  
 باش خواه با منم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله انما  
 ظاهر میگردد چه آنکه الهی از نظره الحقیقه معلوم است اما این سخن  
 با کس که از مقام رویت بسیار و سابط بگذشته باشند که کسی  
 فوق این مجاز است همدانند که شکر ناپست نیست الا حق از همه  
 و همه خوی و حمد با خارج بدو خلقت و هوای طالع محمود و الحمد من بعد  
 و البیه بود کما قال حضرت المولوی

گفت چون

گفت چون توفیق باید بنده که کند هر همانی فرزند  
 مال خود ایشا ر راه او کند جاه خود ایشا ر جاه او کند  
 شکر او شکر خدا باشد یقین چون با صانع کرد تویشترین  
 ترک شکرش ترک شکر حق بود حق و الا شکر بحق خلق بود  
 شکر میکنی مر خدا را در نعم تری کنی شکر و ذکر خواجه هم  
 رحمت مارا اگر چه از خداست خدمت او هم فریضت سرست  
 زین سبب فرمود حق صلوات علیه که محمد بود محمدتال الب  
 شکر کن مرش کار از اینده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش  
 شکر نعم و چه بگوید در خرد و در بندگشاید در خشم آید  
 کم شد از بی شکر خوبی همسر که هرگز نپسند رو اثر  
 جز از این شکر و صحابه و وفا که مرش از است دولت قضا  
 دولت رفت کجا قوت دهد دولت آینه خاصیت دهد  
 هر زمان در کشتن شکر خدا رو بر او بر بلبیل صد فوا  
 و وطن کس که سر خداست از استانه منعم بر او آید و وظیفه شکر

کداری فرو گذارند  
 دانکه شکر بی بود شوم و شکر آید  
 شکر نبود شیوه آن بدرگان که وفاتشان هست کس از ایشان  
 هر کسی القه نانی زد چون رسد بر در می بندد و کمر  
 پاسبان و حارث در میشود که بر روی جور و سختی میبرد  
 ناسپاسی و فراموشی تو یا دنار و الغل نوحشی تو  
 هم برین در کرد و کم از شک میباید با کس کف از شدتی خواهی باش  
 کس کی آید غیبی از روز و شب آن سگانش میکند آدم آید  
 که بر و آنجا که اول بود و چه شکر حق آن نعت فرو گذاریش  
 آن در وی اول خوردی استخوان سخت کیز حق گذار از امان  
 میگذرد شکر کی سگ طاعنی برو باوقی نعتت یا غی مشو  
 آن سگان هم سگازانان صند که دل اندر خانه اول به بند  
 بر همان در چو حلقه بسته باش پوفایی را مکن سهو ده فاش  
 سگازان چون وفای شعرا را روسگازانک به نامی میا

پوفایی

پوفایی رسکازان عار بود پوفایی چون رو اداری نمود  
 دربان رضا و آن ترک تیر بهت و ادعان تقدیر و گفته اند رضا  
 در بدایات تسلیم شدن هست در امر حق با هر چه آید و در نهایت قیامت  
 بر حق در زنت و صفات نمود و راضی بودن از حق و غیر حق رضای حق و رضا  
 ثمره محبتت هر که در مقام رضا ساکن شد از غنای حاصل برت هم عا  
 درین مرتبه بدین حال پناشود که حضرت تعالی شانه در قسمت غلط  
 کرده است هر که ارجمه باید و او پس طوعا عابدان راضی باشد و بر داده  
 فرستاده حق تعالی اعراض کند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای  
 پند و داد رضی الله عنهم و رضوانه انیاست و آنکه جعی از اولیا  
 دعا بسته اند و بته عای فح قضائک هم ازین و ادایت چنانچه میفرمایند  
 ز اولیا اهل عا خود دیگر اند که می دوزند و کاهی میدرند  
 خوی دیگر میشناسم ز اولیا که زبانان بسته باشد از دعا  
 از خدا که هست رام آن کرام بستن دفع قضائشان شد کرام  
 در قضا ذوقی می پند خاص کفرشان آید طلب کردن غلاک

هر چه می آید برون از ملک غیب خاص خود و از بندگی انکار است  
 مناسب حال مردی در مقام رضا ثابت بود و او را ده در آوازه  
 حق فانی شده پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد  
 جز مراد حق نیست و الحکم لله العلی البکر  
 گفت بجهلول آن یکی درویش را چون ای درویش واقف کن مرا  
 گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود و کار جهان  
 سیل جو با بر مراد او رود اختران زان سان که خواهند  
 هر یکا خواهد فرستد تعزیت هر یکا خواهد بخشید تهنیت  
 سالکان راه هم بر کام او ماندگان راه هم در دام او  
 گفت ای شکره سخی انجبین در فر و سیمای تو پدید است این  
 این و صد چندین خای سالک لیک شرح کن این اسپان کن نیک  
 آنچه نشان شرح کن اندر کلام که از آن هم بهره یابد عقل عام  
 گفت این باری انجبین شد پیش عالم که جهان در آرزو نیست رام  
 چه بر کنی نیفتد از درخت پقتضا و حکم آن سلطان

میان غریب

میل و غیب کان ز ما هم است جنبش و آرام او امر غنی است  
 این قدر نشو با کسی که چون گلی می کرد و جز با هر کرد کار  
 پس با او چو ریحی شد سیکه دور ضاراکت و واحد مسلکی  
 چون تضای حق رضای بنده حکم او را بنده خواهند شد  
 هر یکا امر قدم را مسلک است زندگی مردکی پیشش یکست  
 بهر زدن می زیند نه بهر گنج بهر زدن می مرد ز خوف رنج  
 هست با نشان برای خاص است نه برای جنت و اشجار و جو  
 ترک کفرش هم برای حق بود نه زیم آنکه در آتش رود  
 پس چرا لایب کن او با دعا که بگرداند خداوند این تضای  
 امکان خندد که او بنده گشتنا همچو حلوائی شکر او را غزا  
 بنده کش نوی خلقش این بود نه جهان بر امر فرمانش رود  
 پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا پند رضای او که  
 و آنکه نبود از تضای بهره پذیر در صد افتاد و در صد صبر  
 چون نشد راضی با مرکن مکان داده حق را خواهد با کسان

هر که باشد مزاج و طبع است او خواهد چنگل کس را تن درست  
 و آنکه درخت خرم سوزفته می نخواهد شش کس از فروخته  
 ای شاکرت بخت محمد و محمد بدترین عقیده است در او او شاکر است  
 از عملهای آن شاکر بلیس مخلوق از آن است لاجرم خاصیت صفت خود  
 و آنکه مؤثر بسیار است و البته صاحب صد به دنیا و ثروت است  
 طبع که نتیجه جهلند موصوف خواهد بود آنکه درون آن نفس علی ما  
 انبیا الله من فضله  
 از حسد کرد ترانه در کلو و حسد بلیس را باشد غلو  
 عقبه زین صعبتر در راه نیست ای خنک کس حسد از راه  
 تو چو دوی که فلان من کترم میفراید کزی در اختیارم  
 خود حسد نقصان و عیب بکرات بلکه از جمله کیها بدتر است  
 آن بلیس از ننگ عاری کتری خویش را کند در حسد اتری  
 از حسد خوشت تا بالا رود خود چه بالا بلکه خون بالا بود  
 آن ابو جهل از محمد شکر است و حسد خود را بسبب لا میفرست

و الحکم

بو الحکم بدنام او بود جهل شد ای باب اهل حسد زنا اهل شد  
 یوسفان از کرا خوان درجه اند که حسد یوسف کراکان میدهند  
 از حسد یوسف مصری چه فرست این حسد اندکین که کیت است  
 لاجرم زین کرک یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف بیم  
 کرک ظاهر کرد یوسف خود نکشت این حسد در فعل از کراکان نکشت  
 ز آنکه حسد حاسدان روز کند بچکان در صورت کراکان کند  
 در نیم فانی و مال حسد چون نمی سوزند عامه از حسد  
 پادشاهان هم که شکر میکشند از حسد خویشان خود میکشند  
 کرک روی شرح انسون لطیف بر دیدی هر کسی جسم حریف  
 پس زین مردار زشت پوفا این همه شکست خصمت جفا  
 پس زان اقبال ولت چون چون شود جیتی و اسمی از حسد  
 آن شیاطین خود حسود کهن اند یک زمان از ره زدن عاقل نداند  
 وان نبی آدم که عصیان کشته اند از حسودی نیز شیطان کشته اند  
 هر کسی جان برده و شد در دین کند نوحه میدارد حسود در شکند

باز بخوانید و بدان حسد بر کسی داد و دیب را خرد  
 و اینها چون بر تنی و کینه بود تو چو شیطان شوی آخر حسد  
 بین کمال دست و زنا تو موم از کمال دیگران نفی بضم  
 خاکش مروان حق ازیر پای خاکش حسد را بنجو ما  
 این حسد خانه حسد باشد بدین و حسد آلوده باشد خانه ان  
 طهر استی نشان پاکست کج نوزست از طلسمت خاک است  
 از خدا میخواه دفع این حسد تا خدایت و اربابان از حسد  
 مرزا مشغول بخشد درون که نپردازی از این سوی بیرون  
 در بیان شرفی قناعت مذمت حرص که قناعت عیار  
 از ترک شهوت نفسانیه و تمتعات حیوانیه که لایق نبوده و این معنی  
 موجب عزت دینی و سعادت آخرت است که عزیز قیام و چون کسی بر حرص  
 بطبع شد در جهان خوار گردد که دل من طمع پس آنکه بقدر احتیاج  
 مالون مشوره و جمل بر قناعت باشد و از لذت فانیه دنیا و تمتعات بلا  
 فایده جسمانیة عزرا کند تا از بیخ قناعت بهره یافته و القناعه کنز

لابغنی

لابغنی

گفت بیغما بر قناعت چیست کج کنج را تو و انمندان ز رنج  
 این قناعتت جز کج روان تو زن لاف غم و رنج روان  
 چون قناعت را بپر کف کج هر کسی کی رسد کج هفت  
 از قناعت که تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی  
 نیکبش باش ازاد ای پسر چند باشی بندسیم و بندزد  
 کر بریزی بحر را در کو زه چند کند قسمت یگر و زه  
 کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدق قناعت نشد پر در نشد  
 آرزو میخواه لیک اندازه خواه برینا بد کوه را بیکر کا  
 آفتابی زوی این عالم فروخت اندکی کر پیش آید جمله سوخت  
 صبر کن با فقر مگذار این ملال زاکم در فقرت عزت و لجلال  
 سر که بفروش هزاران جان بپن از قناعت عزت بجز ملک بپن  
 هر که شیرین می دید او تلخ مرد میرد او سزا پرستد جان سپرد  
 کوه سفید از زحما میکشد الله فربه تر را و را میکشد

که چهار بار در مکنون کنی روزی تو چون نباشد چون کنی  
 بر دل خود کم نه اندیش معاش رزق کم ناید تو بر درگاه باش  
 نوت از دنیا خور و غافل غم جاهلان محروم مانده و مبدم  
 چون در افتد در کلوستان جهل را و اند خوردن کشت بر جمله حرام  
 باز مرغان خیر موشمند کرده اندازد اند خود را خشکند  
 کاندزین دام آن ندانند زهر کور آن مرغی که در فغ و اند نوبت  
 مرغ عاقل که خوردد اند ز دام همچنان که ز دام دنیا این عوام  
 و اند کمتر خور چندین ز قوا چون کلوا خواندی بچوان لا ارفوا  
 تا خوری اند بیفتی توبه دام این بود علم قناعت و ان سلام  
 در بیان شوی حرص که فصلی ذمیه و صفتی بهیمه است و نقصان حال  
 او بهین بس که مرد حریص را از دنیا بعضی صبح از نصاب حرص به جز  
 حرامان نصیبی نباشد که الحریص عسروم  
 حرص درت کرد و محرومت کند دیو چون خویش موجودت کند  
 بر حریصی مست محروم ای پسر چون حریصان که مروم است

در قناعت

در قناعت هیچکس بیانشد در حریصی هیچکس سلطان نشد  
 حرص که رواج و نادان کند مرگ را بر احمقان استان کند  
 کویدا و زین جوع باری وارم کرمیات نیست من مرده بهم  
 حرص تو چون آتش اند جهل باز کرده هر زبانه صد زبان  
 آن حریصی عاقبت ناید نیست بردن بر عقل خود خندید نیست  
 حرص تا پناست پند موبدو عیب طفلان و بگوید کو بر کو  
 عیب خود بگذره چشم کورا و می نپند که چه هست او عیبجو  
 ای خزان کورا بنسود امهات و دیکین این سوی خون شاهما  
 صد حکایت بشنود مدد پیش حرص در دنیا بیکته در گوش حرص  
 حرص شهوت مزد را احوال کند استقامت و حرام بدل کند  
 و طبع نیز نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیده در اوستا ند  
 و من کان فی هذه اعمی و هو فی الآخرة اعمی  
 صاف خواهی چشم و عقل و سموا بردان تو پردهای طمعرا  
 هر که باشد طمع الکن شود و با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاہ زر  
چنان باشد که موی اندر بصیر  
جز مکرستی که از حق پر بود  
که بدی گنجا او حسر بود  
هر که از دیار بر خوردار شد  
انچه مان در چشم او مردار شد  
لو آنکه پیش طبع آن چشم دل  
مید بد جان در هوای آسنگ دل  
کر چه در ایند بر فاختی  
در نفاق آن آینه چون ماستی  
کز ترازو طبع بودی جمال  
کی ترازو است گفتی حسر جمال  
از طبع هم مرغ در دام او فنا  
کام حسرت از طبع و ناکام او فنا  
ای بس مرغ چیده دانه جو  
که بریده خلق او هم طبع او  
ای بس مرغ از بی معده و مفضل  
بر کن را با هم مجبوس قصص  
ای بس ماهی ریش دور است  
کشته از حص کلو ما خود است  
ای بس قاضی حسر نیک جو  
از بی حص کلوش زرد بود  
ای بس مستور در برده بده  
شونی فرج و کلو رسو شده اند  
آنکه جماعتی که بنوی حص از فیض صحبت حضرت نبوت مملو است  
علی مظهر با بازماند تا زبان قرآن صفت حال ایشان را برین موال

پهل کوه

پان کرده که در ازار قاجار  
اولهوا انفضوا الی صراط کوا قانما  
قل ما عند الله خیر من اللغو و من التجارة و الله خیر الرازقین  
و امروز نیز جمعی بهمان حال گرفتارند  
این شو که چند یزدان زجر کرد  
گفت صحاب نبی با کرم و سرور  
تا آنکه بر پاک بل در سال تک  
جود را که در باطل بی در تک  
تا میا بر دیگران ارزان خزند  
تا کهان صرفه زما ایشان برند  
ماند سچا بر مخلوت در نماز  
بادوسه در ویش ثابت و نیاز  
گفت طبل و طهو باز کانی  
چونستان برید از بار نبی  
بهر کدم تخم باطل کاشتید  
و از رسول صدقرا بگذاشتید  
صحت او برست از طهو مال  
پن بر کاشتی چشم جمال  
خود نشا حص شمار این یقین  
که نمم ذراتی خیر از آرزوین  
از بی کدم جدا کشتید ازان  
که فرستاد است کدم بر آسمان  
هر چه از یادت جدا اندازد آن  
مشغول آنرا که زیان دارد زیان  
که بود آن سود صد صد کبیر  
بهر زکس از کجورای فقیر

کر بنودی شب همه خلقان راز  
خویشتر اسوخندی امتراز  
شعبه پیاید بوج ر حقی  
تا مهند از حص خود یک عقی  
خلق دیوانند و حص اسلسله  
میکشد شان سوی دکان غله  
میکشد نشان سوی صید و کجار  
میکشد نشان سوی کمان و جار  
میکشد نشان سوی یک سوئی  
گفت حق فی جید ما جبل المسک  
حصر یکدم تمی نبود کلو  
نشود از حکم جز امر کلو  
پنجویغا چیت غانه میکند  
زود زود اناهار خود بر می کند  
اعتمادش بر سلطان خویش  
که نیاز و طامعی آورد پیش  
لیک مؤمن زاعتماد آخینو  
میسرد چیزی به مهمل و با اناسیت  
ایمنت از نفوس از باغی او  
میشناسد قهرش را بر عدو  
لاجرم نشنا بد و ساکن بود  
از نفوت خط خود این بود  
مرد و حص ک کزاتی حق را ندیند  
و سعحت غزاین رحمت او را  
ندانند چون مثل هولیت که در خرمن کاه  
بر کجا بگذاند که نم میکوشد  
و بر حص تمام می بوشد و به تقییل میکشد  
و از بسیاری خرمن غافل

میشود

میشود  
مور برود اندان ارزان شود  
که ز خرمنهای خوش رایع بود  
میکشد آندان را با ترس و بیم  
که نمی پسند چنان خرمن عظیم  
صاحب خرمن همیکوید که می  
ای ز کوری پیش تو معدوم می  
تو ز خرمنهای ما آن دیده  
که دران دانه جان پیچیده  
ای چه صورت فربه کیوازا بسین  
مور لنگی تو سیلها را بسین  
در جوانی مدق نان خورده  
وقت پری آن خرمنش کرده  
حصر از همکس نالایقت از بران  
که مدتی روزی خوره اند و راق  
اعتماد ندانند پس نماز پانها  
حصر در پری جمود از اسباب  
که خدا این حص داد  
رخیت ندانهای سگچن بر شد  
ترک بر دم کرده سر کین بر کشد  
این سکان شصت که را نکر  
هر زمان دندان زنگشان تیز تر  
پرسکار رخیت بشم از پوکستین  
این سکان بر طلس پویش پن  
تو جوان بودی و قانع تر بودی  
از طلبشستی خود اول از بدی

از بدی امروز چون کاسد شدی وقت میوه بختت فاسد شدی  
 میوه است باید که شیرینتر شود چون کس تابان ندو است برود  
 عشقتان و حرصتان در خرج و دم بدم چون نسل کشی  
 این چنین عمری که مایه دور خند مرخصان غمخیزان  
 هرگز ازین عشقی چاک شد او ز حرص و عیب بکلی پاک شد  
 کس سخن خواهی که بوی چون شکر صبر کن از حرص این حلوا خور  
 صبر باشد منتهای زیر کان است حلوا آرزوی کوکان  
 هر که صبر آورد که درون برود هر که حلوا خورد و استر رود  
 کس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید از برای آنکه حرص چون  
 خفته است هرگاه که بوی مردار دنیا بدورد با ز سر بر آورد و در برت  
 آید مگر این سکر از غیر قناعت بسته باشد اگر چه بوی شنود اما ناظر  
 نتواند و دید بوسط استکی  
 چهلها همچون کسان خفته اند و اندریشان حرص و شر نهفته اند  
 چون که قدرت نیست خفته اند بچو میزرم با زها و تن زده

تا که در دار

تا که مرواری در آید در میان نفع حرص شست گوید بر کمان  
 چونکه در کوه خری چو کمان شد صدک خفته دران سپهر شد  
 حرصهای درنده اندر کتم عیب تا فتن آورد و سر بر زو ز جیب  
 موی بوی بر کسی ندان شده از برای میلدم جنبان شده  
 صد چنین سگ اندرین تن خفته چون شکاری نیتشان بخت اند  
 شهوت بجز سگانی بود خاطر او سوی صحت میکشد  
 چون بریند سیطان و غمزه سر بر آورد و صاف آید مزه  
 و همچنین حرص مرکاری با برکت زپا بر آرد تا و نظر خوب نماید اگر آن کار  
 خیرست بعد از آن بر همان رکنه بماند و اگر کار بدست که حرص بود  
 و آن کار تیره و تا یکبار پس آید  
 حرص در کار بد چون آتش است احقر از رکن خوش آتش شومست  
 آن سبایی نغم در نهان آتش چون که آتش شد سبایی شد عیان  
 احقر از حرص تو شد نغم سبایه حرص چون شد ماند آن نغم سبایه  
 عکس غول حرص آن خود دانم از موسس این دام دانه می نمود

حرص اندر کار دین و غیر جو چون غاند حرص ماند نغز رو  
 حرصها نغز انداز عکس غیر تاب حرص ان رفت تا تا بضمیر  
 تاب حرص از کار دنیا چون نغم باشد مانده از آنکه نغمت  
 پس در کار حق و زردین محمود است و در خیرات کوشش نمودن  
 پسندیدن  
 حرص اندر عشق و دوستی ما حرص اندر غیر او بنک و تبا  
 شهوت و حرص آن پشی بود و آن ز غیر ننگ و بدگیشی بود  
 آن یکی حرص آن محال مرد است و آن در حرص فتنه سحر است  
 چو مستی از حبش سیریت بر هر کفیه یا فنی و الله ما یست  
 در میان توکل و تقویض بلکه توکل عبارتست از قطع نظر از  
 هیچ کس و استعانت نمودن بر سبب الاسباب و گفته اند  
 التوکل نفی التوکل و التوفیق المطلق الملوک از جهل اخلاق  
 پسندیده که لعل سلوک انصافشان لازم است هیچ خلق نکال ندارد  
 که توکل بر آن که ان باران یقینت که بر جود می بردن سالکی باره

و انواع

و انواع دریا چین روح و راحت می و یاند و جشتهای شهبات  
 و نفس غرق می سازد و زحمت که و رت هوا و قارورت فضا نفس  
 از سپل سیران دو میکند تا آسوده و مرفه حال برده و آید و بنظر التفات  
 بغیر الموده مگردون من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره  
 نیست کسی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود و محبوب تر  
 طفل تا کوما و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود  
 چون فضول شت و دست پانویز در عناقاد و در کور و کبود  
 جانهای خلق پیش از دست پای می پریدند از وفا اندر صفای  
 چون با مر ابطوا ابندی شند حب و حرص و شرم خوردندی  
 که همان احوال را یاد آورند پرده های این بسبها بر دارند  
 این غمها که اندر سینه است از بخار و گردتار و بود ماست  
 این غمان بچ کس چون و طست اینچنین و آنگنان و کوسوست  
 نکند و ایشان ز دور و پیشی است روز شبانه روزی اندریشی ماست  
 اندرین عالم هزاران جا نور ی زید خوش عیش بچ زیور

خدا میگوید خدا را عند لب کما عطا در زق برت ای محب  
 شکری میگوید خدا را فاخته بر درخت برکش تا ستم  
 باز دست شاه را کرده نوید وز هم مرد آبریده امید  
 همچین از پیشه گیری تا بغیل شد عیال الله حق نعم الوکیل  
 ماعیال حضرتیم و یک خواهه گفت لخلق عیال الله که  
 الله او و آتیه آن باران دهد هم تواند که ز رحمت نان دهد  
 آنکه با سبب زی داده بود بی سبب هم میتواند ای بخود  
 یکرم اکنون تخم را که گاشتمی وز زمین که سبب پیدا شتی  
 چون در بسته آن نرود چون جز که در لایه خدا کف در زنی  
 دست بر سر زنی پیش الله دست سر بر دادن از ترش گواه  
 تا بهانی اصل رزق او تا مورد جوید او تو ز رزق خود  
 رزق از وی جو جو از دید و غمستی از وی جو جو از انکس غم  
 منزه و خواهه مزار کج حال نصرت از وی جو می ماز غم  
 عاقبت زینها نتوایی مانند همین که خواهی در اندام خویزند

بندم اورا

ایندم اورا خوان و باقی با باقی تا تو باشی ارث ملک جهان  
 همین که نکور و زمین بگور و پرورشند آنچه فرود میشود امروز شد  
 آنچه ز روزی خوردن منافی توکل است هر که را نظر بر رازقی  
 من افتاد مالک محالک بخرمندی شد ان الله هو الرزاق ذو القو  
 القو القوq المتین  
 ای غم مرده که دست از نان بستی حق غفور است رحیم این رحمت  
 جلد را رزاق روزی میدهد قسمت بریکه پیش میبند  
 رزق آید پیش هر که بر حسب است بیخ گوشش نماز صبوری است  
 آنچه که عاشقی بر رزق زار است عاشق رزق هم بر رزق خوا  
 کرتوشتابی بیاید بر دست ورتو تابانی دهد در دست  
 در تقریر معنی توکل آنگاه آن زاهد که ترک سبب کرد و بر سببی  
 و رزاق حق اعتماد نمود و رزق بویح است بدو رسید و الله یرزق  
 من یشتهای با بنده حساب  
 آن یکی زاهد که بشود از مصطفی کریمین آید به جان رزق شما

کر تو خواهی در خواهی رزق تو پیش تو آید روان از عشق تو  
 از برای امتحان آن مرد رفت در میان نزد کوی مفضلت  
 گفت پنجم رزق می آید بر من تا قوی کرد مراد رزق ظن  
 کاروانی راه کم کرد و رسید در میان محسن را خفته دید  
 گفت ای مرد این طرف چه رفتی در میان ازده و از شهر دور  
 ای بجز هم است یازنده که او می نرسد بجز از ترک عدو  
 آمدند و دست بروی میزدند قاصدا چیزی تلفت آن آنگه  
 هم بچند و بچند باند سر وانگردد او امتحان او هم بصر  
 پس تلفتند این ضعیف نامراد از جماعت سکت اندرونی فتا  
 نان بیاوردند و مقداری طعام تا بریزندش بملقوم نه به کام  
 پس بقا صدر مرد و دندان سخن که ناب بپرد قصدها میفاد مرد  
 رحمتش آمد کاین بس نبوت از جماعت قابل مرکب است  
 کار او رونق تو شنت است بسند و نه شانتش شکانند  
 بخینند اندر دیا نش شور با میفشردند اندرونان پار با

گفت ای

گفت ای دانم و قاصد کنم رازق الله است بر جان و تنم  
 امتحان این پیشرفت چون بود رزق سوی صباران خوش بود  
 همین توکل کن ملزبان پا دوست رزق تو بر تو ز تو عاشق است  
 که ترا صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر توری  
 ای بت لرزه ز خوف جمع نیست در توکل سیر میرانند زیت  
 در میان مصحف نفس امروز روزی میخورد و هر شب غم روزی  
 و با وجود آنکه سالها این حال شاه کرده است یک ساعت ازین غم  
 خالی نیست  
 یکبیره هست سبب اندر جهان اندر و کاییت تنها خوش زمان  
 جمله صحر را چرد او تا به شب تا شود وقت عظیم و مستجب  
 شب را ندیده که فردا چه خورم کرد و او چون تا برولا غم ز غم  
 چون بر آید صبح کرد بجزو شد تاسیان بسته تقصیل سیر کشت  
 انداخت کا و با جوع البقر تا به شب ترا چرد او سر بسر  
 باز رفت فریه و ملتز شود آن تشنگی از پییه و قوت پر شود



بازشربت افتد با فزع تا شود لاغر ز خوف مستبح  
 که چه خواهم خورد فردا وقت بخور سالها نیت کار آن بقرین  
 هیچ ندیشد که چندین سال میخورد زین سبزه زار و زین چمن  
 هیچ روزی کم نباید روزیم چیستین ترس و غم و سوخ و بیم  
 باز چون شب میشود آن کا وقت میشود لاغر که آخ روزی وقت  
 نفس آن کا وقت این وقت که همی لاغر شود از بیم جان  
 که چه خواهم خورد مستقبل غیب کس تو فردا از کجا سازم طلب  
 سالها خوردی کم نماند زور ترک مستقبل کن ماضی مگر  
 غفلت آدمی از آفاق حقیقی غافل میازد تا پدید آید  
 میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهمام این عام مقصود  
 نشدی و زه از انتظار باختر آمد کشیدی پس از جمله الطاف الهی غلبه  
 یکی غفلت است بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چنگ سبب معاشی  
 میزند و این سلسله منتظم نماید  
 آستین این عالم ای جان غفلت است بوشیاری این چهار امانت است

بوشیاری

بوشیاری ز انجمن است ای جان غالب آبدیلت کرد و اینجمن  
 کربان آتش ماند آد سبب خراب اندر آمد با کبی  
 اینجمن و بران شود اندر زان حرصها پروان رود از مردمان  
 بوشیاری قنات ب حرص بخ بوشیاری است این عالم و سخ  
 زان جهان اندک ترسخ میرسد تا لغز و در جهان حرص جسد  
 که ترسخ بیشتر کرد در غیب نماند و درین عالم نه غیب  
 عافلی هم حکمت هم نیست تا بزود و در سر مایه ز دوست  
 نمیکند خندان که ناسوی شوی زهر جان و عقل بخوری شوی  
 غفلت بگذار فکرت بسته کن پسته از مهر خدا اندیشه کن  
 اجزه بکار بودن نادر است کسب بید کرد تا تن قادر است  
 رمز الحاسب حسیب الله شوی از توکل در سبب کامل مشو  
 که توکل میکنی در کار کن کسب کن بس کسب بر حیا کن  
 کسب جز نای مدان ای نادر جسد جز و همی مینداری ای عیار  
 کار میکنی بکیزان غافل باش کار دین نگه دنیا و معاش

استغرق اوقات بکسب دنیا هم نشاند غفلت است و غفلت  
 بارفتن الحاسب حسیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب  
 حقیقت است می دیند پسته و ان بازار چه غفلت است  
 پسته آموختی در کسب تن چنگ اندر پسته دینی عز  
 در جهان پوشیده کشتی و غنی چون پروان ایی اینجا چون  
 پسته آموزد کاندرا آخرت اندر آید و دخل کسب مغفرت  
 آن جهان شهرت پر باز کسب نماند نینداری که کسب این است  
 حق تعالی گفت کین کسب جهان پیش آن کسب است که گوید کسب  
 کسب دین عشقت جز نیندوان قابلیت نور حق را ای حرون  
 کسب فانی فوایدتین نفس چند کسب نفس کن بگذار پس  
 در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیکانه مکن  
 کسب بیکانه تن خالی تو کسب برای دوست غنا کی تو  
 چنانکه دوستی که مدار این عالم بر سبب و سبب است تا مرد  
 محقق باید که بسبب ماند و از سبب غافل کرد و دل در سبب بندد

مستبدا مکن

مستبدا مکن  
 کسب تنی نهاده سبب طریق طالبان از این میلی تنی  
 پشته احوال درست رود کاه قدرت خارق سبب شود  
 بی سبب عزل یا موصول قدرت از عزل سبب معدون  
 ای کسب از سبب پروان میر یک عزل آن سبب نطن بر  
 یک اعطای سبب نماند تا تا کا بداند طالب حجتین مراد  
 دیدن سبب با نظر بر مبتدیان سلوک میگوید آمانتسی را  
 بر عکس خرق سبب باید کرد  
 مراد از مبتدیان مستند نیز که سببها را بداند ای عزیز  
 چشمتان با دست گذاره از سبب در گذشته از حجب فضل سبب  
 سر ز تو حیدر انحال حال یافته رسته ز غفلت و غفلت  
 ای سببها بر نظر ما پر دست کند هر ویدار صغیر است  
 دیده باید سبب سوراخ کن تا حجب را بگردانیم و بین  
 تا سبب پند اندر لا مکان مرزد و اند جسد و سببها بجان

از مست می رسد بر غیر و شتر  
 کی شود مجرب از آن بصیر  
 اصل بند دیده چون اکل بود  
 اینها در قطع سباب آمدند  
 بی سبب بر جگر اشک افتند  
 جمله قرآن مست در قطع سبب  
 مرغ با بیلی و سسنگ افکند  
 دم کاو کشته بر مقتولان  
 همچنین ز آغاز قرآن تا قاص  
 کشتن این نیز عقل کار افزا بود  
 توی طفلی چون سبها دیده  
 با سبها از سبب غافل  
 چون سبها رفت بر سر میزی  
 مست بر سبها بی دیگر

نکته

آن سبها کانیا راه برست  
 کین سبب آن سبب اقل کند  
 این سبب را محرم آمد عقلها  
 در بیان آنکه چون بر مرتبه خرق سبها بر نفع وسایط رسد باید که خود را  
 تسلیم امر پروردگار بکند و مسلمات خود را بر او واگذارد و به هیچ  
 نگردد و از غیر استعانت بجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچون  
 که در حضور فتاوی جرایع روشنائی جستن  
 در حضور آفتاب با کمال روشنائی جستن از شمع و زبال  
 با وجود آفتاب خوش مسامح روشنائی جستن از شمع جرایع  
 بیکان ترک است باشد ز ما کفر نبت باشد و فعل هوا  
 از موخذه یوسف صدیق علیه السلام به جبهه صحنین  
 و آن نیز سبب است از غیر بود  
 آنچه اندک یوسف زندانی  
 نوشتاری گفت چون بر روی  
 پیشش کرد امور معنوی

یا دامن پیش خفت آن عزیز  
 کی دهد زندانی از اقتباس  
 اهل دنیا جلگی زندانیند  
 جز مگر نادر کی فردا نیی  
 پس چرا ای که دید او معین  
 زین کند که اندازان نیل و خصال  
 که چه تقصیر آمد از خوشبیدار  
 همین چه تقصیر آمد از بجز و حساب  
 عام اگر خفاش طبع و مجاز  
 و حی کردن حق آقا موسی که یا موسی من ترا دوست میدارم  
 بجهت آنکه کار خود را بمن تفویض میکنی و جز در من نمیگیری  
 و جز از من یاری نمیخواهی در سبب کینه و در سبب آویخته  
 گفت موسی با بومی دل خدا  
 گفت چه خصلت بود ای دوگرم  
 من موجب آن تامل افزون

گفت

گفت چون طفلی بر پیش والده  
 خود نداند که جز او دیار است  
 مادرش کسبلی بروی تند  
 از کس یاری نخواهد خیر او  
 خاطر تو هم ز مادر خیر و شیر  
 غیر من پشت پرستگت و کلنج  
 آن شفیق که کنه کار را شفاعت کرد تا بوی هله شفاعت  
 از بلا خلاص یافت جان از شفیع خود بر خیب کرد چرا و طر شد میان  
 من و آزرده من  
 پادشاهی بر ندیدی خشم کرد  
 بچکس را زهره تادم زند  
 جز عمار الملک نامی از خواص  
 بر جبهه زود در سجده خفا  
 در زمان شتیغ قهر از کف نهان  
 گفت اگر دوست من بخشدش  
 و ربیبی که من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان  
راضیم کرد محرم صد زبان  
آندیم رسته از زخم و بلا  
زین شفیع آزرده کشت او از ولا  
از شفیع خویش تن پیکانه شد  
زین توجیه خاطر افراشته شد  
کردن بجز زینت چون یاری برید  
از کسی که جان او را خرید  
و از فریض اندم از کردن زود  
غاک نعل باشن با یستی شدن  
پس طاعت کرد او را مصلح  
کین جفا چون میلی با ناسخی  
گفت هر چه برسد و پست جان  
او چرا آمد شفیع اندر میان  
لی مع الله وقت بود اندم مرا  
لایح فی سبئی محبتی  
من خواهم رتقی جرم شاه  
می خواهم غیر آنکه را پناه  
غیر شتر را بر آن لاکره ام  
که بر سوی شتر تو لا کرده ام  
گر برده او به قهر خود سر م  
باز بخند چند جان دیگر م  
کاین سر بانی و بخود شیت  
کار من شایسته سر بخیت  
قرآن سر که گفت شامش بر  
نگران سر که به غری سر بود  
من غلیل مرقم و او جبرئیل  
من نخواهم در بلا او را اول

اداب

او ادب ناموخت از جبرئیل  
که رسید از خلیل حق مرا  
که مراد است تیار کنی  
ورنه بگریم سبکباری کنم  
گفت ابراهیم نه در او میان  
و هبط زحمت بود بعد العیان  
چون کسی و هبط از میان بردار  
در هر چه خواهد چنان شود و باشد  
که احتیاج بچو هستن زین باشد  
علم علی جسی من سوال تا کنی  
هنوز و بستانه است بر آن از سبب  
محبوب نماید و بسبهای بی  
سببی را نماید  
تشنه را دردی سر آمد بکن  
عد چون نداند کو کشت اندا بر سعد  
چشم او طانده در جوی روان  
پنجراز ذوق آب آسمان  
مرکت است سوی سبهای ند  
از سبب لاجرم محروم ماند  
لکه کینند او سبب عیان  
کی نمد دل بر سبهای جهان  
حکایت آن زاهد که دو تا آفتاب  
باید از قبض سما عیان غرق  
بجلیت بود  
زاهدی بود در میان بادیه  
در عبادت غرق عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد  
و دیده شان بر زاهد مشکلی  
جان زاهد بود خشک از مزاج  
از سموم با دیده بودش علاج  
حاجیان حیران شدند از وحش  
و ان سلامت میان آتش  
در غار بسته بود بر روی ریک  
و یک نقش بچو شد سبک  
گفتی سر مت و سبزه و کلت  
یا سواره بر براق و دل است  
یا که پایش بر حر و جهل است  
یا سموم او را به از باد صبت  
پس با ندندان جاهت با نیان  
تا شود در رویش فارغ از غناز  
چون ز شتر غناغ باز آمد فقیر  
زان جماعت رانده روش ضمیر  
و دیگرانش بچو از دست رو  
جامهش تر بود از آثار وضو  
که آیت از بکاست؟  
پس رسیدش بچو من مسد  
دست برداشت کز سوی هوا  
گفت هر کای که خواهم برسد  
به زجا و به زجبل من مسد  
مشکل حال کن ای سلطان  
تا بچو شد حال تو ما را یقین  
و انفاستی ز سارت با  
تا بریم آن زمان ز ناز  
چشم را بشود سوی آسمان  
که حاجت کن دعای حاجیان

از جوی

زرق جوی را از بالا او خرم  
چون زبالا برکت استی درم  
ای نموده تو مکان از لایحان  
فی السماء زرق کرده عیان  
در میان این مناجات ابر خوش  
زود پدید شد چو میل آب کش  
چو ب از مشک باریدن گرفت  
در که در غار ما مسکن گرفت  
آب مبارک چون مشک شکها  
حاجیان جمله گشته مشکها  
یکجا عت نان عجایب کار با  
میریدند از میان ز ناز با  
توم و دیگر یقین دراز دیا  
زین عجب و الله اعلم بالارتقا  
توم دیگر نا پذیر اخش خام  
ما قصان سردی تم الکلام  
در بیان عزت تو وضع و ندرت  
بگره بکده توضع در بدایات  
فروتنی گرفت با مردان راه خدا  
و کرون مراد حقرا و در نهایت درج  
با عدم صلی رو وجود حق و فی نفس  
الامر تو وضع بر آرنده در جانت  
صورت و معنی که من تو وضع الله  
رفعه الله و بگره ساینده بد کانت  
در دنیا و عقی که من تو وضع الله  
رفعه الله و بگره ساینده بد کانت  
در دنیا میدارد و اگر نه با وجود  
گر بای حق کسی را چگونه لایق  
گرد

این تکر زهر قاتل آن که هست از بی پرورش آن کیج هست  
 بعد یکدم هر در جانش رفت زهر در جانش کند و او دستد  
 چون می پر زهر نوشد مدبری از طرف یکدم بجنب اند سری  
 چون کشت می دست یابد بر شمی بکشش با باز دارد و چمی  
 در پیاد بسته افتاد و در را مرمش سازد مشو بد مد صفا  
 کند زهر است این تکر سپن چرا کشته را سپکانه و پختلا  
 و در کرای ز خدمت چون توخت زین چنینش زهر را نامد شحت  
 راه زن هرگز کرای را نزد کرک کرک مرده را هرگز کرد  
 خضر کشتی اسرای آن شکت تا تو اند کشتی از خار جست  
 چو شکت می رود شکت شو امن در فقر هست اند فقر و  
 کبره شکت از کرایان شکتی روز سر و برف اهل جامعه تر  
 مهتری نقطه هست شکت ای عوی ای مراد چون بر آرد میروی  
 هر چه آن هموار باشد با زمین تیره پاک صدف کرده بین  
 سر بر آرد از زمین آنگاه او چون بد نماز خم یابد بر نو

زبان غنی

ز زبان خلق این ما و می است عاقبت زین ز زبان افتاد است  
 هر که بالا تر رود ابله تر است استخوان او تر خواهد شکست  
 آن فرو عست و اصولش نبود کین ترغ شرکت یزدان بود  
 هر که سرکش را عرش طانش خود نه ستوری را که در مرغی با ند  
 شیفتت کردن کشتی شد در پناه مستحق لعنت آمد این صفت  
 از الوهیت زند در چاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف  
 هست الوهیت روی ذوالجلال هر که در پوشد بار و کرد و اول بال  
 تاج ازان اوستان ما مگر وای او که خود خود دارد گذر  
 ما که داریم او سالار است خدمت و تعظیم و حرمت کار است  
 چون خلق نام شتو می من بر خاک شو و ز خاک بودن خ متا  
 در بهاران کی شود و کس بر سنگ خاک شو تا کل بر روی رکبک  
 سالها تو سکت می دی طرش از موز یک نانی سنگباش  
 پین که اندر خاک نمی کاشتم کشت خاکی منش از شستم  
 کندم از بالا بر خاک شد بعد از آن دو خوشه و چالاک شد

لغت

از تو خج چون ز کردن شد بر کشت جز آدمی بی دلیر  
 پس صفات آدمی شدن جامد بر فراز عرش پان کشت و شتا  
 هر که بالا رفت از عرش شد نیستی هر کس آمد دست شد  
 هر که در روی دو آغزا رود هر کجا پیستت بب آغزا رود  
 هست بیدت رحمت دوست و انکمان خود خمر عشق مست شو  
 مستی درستی میاید ناز مستی که مستی پستی از شرب خب است مستی  
 هستی از شرب هوا  
 دانکه مستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل میبرد  
 شغزایی ازین معنی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس  
 نخواجم من نیز خواهد زاده ام صد همز را قابل آگاه ام  
 من ز شمش زاده ام و از وحل پیشش بود و صلا چهل  
 شعله میزد آتش جان ز سفیه کاشتی بود الولد استرابه  
 این کبر صفت از غفلت لبان محمد چون غفلت بخیزد  
 چون خمرش زانفتن بشنغ نازم کشت کرم کشت و تیز زاند

مست مطلق

مست مطلق کار ساز نیستت کارگاه مست که جز نیست صیت  
 بر نوشته هیچ نویسد کسی یا ضالی کاره اندر مغر سسی  
 کاغذی جوید که او بنوشته است تم کار و موصنی که کشته نیست  
 تو براد موصنی ناکشته باش کاغذ سفید ناخنوشته باش  
 تو مشرف کی از نون و القلم تا بکار در تو تو هم آن ذوالکرم  
 نور خواجهی مستعد نور شو دو خواجهی خوریت بین و دور شو  
 در بیان عجب نوحه که زاده گردند علامت صفت شیطانیت هر جا که  
 سر بر زندان مظهر صفات شیطان بود و هر که خود را صاحب کمال  
 پندارد آن پندارد دلیل نقصان او بس باشد چنانچه حضرت موسی  
 فرماید  
 علقی برتر ز پندار کمال نیست اند جان تو ای ذوال وبال  
 از دل از دیده پس خون تا ز تو این مجبی پرون رود  
 علت ابلیس انا خیر بدست وین مرض در نفس من مخلوق  
 هر که نقص خویش را دید و شست اندر استحال تو بسبب ناست

وان نمی پرد به سوی ذوالجلال که کمانی میبرد خود را کمال  
 بر لبش میوزان خندیده که تو خود را نیک مردم دیده  
 بروگان هر زلف خندان شد زانکه سنگ تهمان بنهانش  
 نازنینی تو ولی در حد خویش انده پامنه از حد به پیش  
 فتنه آتت این بر طاعت و است کاش تراک باید و قدوسیت  
 آن حکیم که طاعت و سستی دید که پراز بال خود به مقدار میکند  
 اندازد گفت در غیبت می آید گفت می آید اما پیش جان این عزیز  
 تر است و این پر عودی جان من است پس طاعت و دران ریاض  
 سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارد باید که بر رعایت وجود  
 پستی را به مقدار ریاضت بر کند تا جان جاودانی بدیشان بماند  
 که این رنگ غالی دشمن است مروج باقی را چنانچه میفرماید  
 پر خودی کند طاعت و سستی یکجایی رفته بد آنجا که گشت  
 کف طاعت و سستی پر سستی بی دروغ از خویش چون بر  
 خودت چون میدهند تا این حال بر کنی و نذارش اندر وصل

مبارز

هر مرت از عزیزی و پسند حافظان در طی محض می نهند  
 بهر تحریک هوای سودمند از بر تو باد برین میکنند  
 این چه باشکری و چه بی کسبت توخی دان که نقاشی کسبت  
 پر کن آن که بر کند ز روف روی غمناش از غمناش خور  
 چون شنید این بند در وی بنکرت بعد از آن در نوحه آمد میکسبت  
 چون ز کرب فاع آمد گفت رو که نورنگ و بوی رامستی کرو  
 این نمی بینی که هر سود بلا سوی من آید این باها  
 ای بس آید بر دست مدام بهر این پر هاند هر سوی دام  
 چند ترا ندان بهر باها تیر سوی من کشد اندر هوا  
 چون ندانم زور و ضبط خوشتن زین بلا و زین قضا و زین فتن  
 آن بر آید که شوم زشت و کرب تا شوم این بنگار و تیه  
 این صلاح و عجب شد ای فتا عجب آید معجزان را صد بلا  
 پس هر آید مملکت غلام را کز بی دانه نهند دام را  
 چون نباشد حفظ و تقوی اینها دور کن الت بیند از خنیا را

چیلوه گاه اختیار من این پرتا بر کنم زیرا که در قصد سرت  
 چند حرف طعنه اوق بار کار و حال غم دبین و شرم دار  
 زبات از جوئی دعوت ملو رو سخن از کسبت از خودت  
 در بیان آنکه یکی از نتایج خود بینی عیب یگان گفتت و طعن  
 بر حال مردم زدن و از عیب خود عاقل ماندن و ننداستن که این  
 تمام است محال اولوی فی المشنوی  
 رو بر تن و طعن کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان  
 ناله آدم بر لبش کسبت از حقارت و زلفت بنکرت  
 خویش بینی کرد آمد خود کزین خنده در کار ابلیس لعین  
 بانک ز غیبت حق کای جی تو عیدانی از سرار خفی  
 بوسه زین باز کونه کر کند کوه را ازین و ازین بر کند  
 برده صد آدم اندم بر درد صد بلیس نومسلمان آورد  
 گفت تا دم نوبه کردم در نظر این چنین کسبت خندید در  
 ای صفت عانی که عیب خویش هر که عیبی گفت او بر خود خرد

جوای

چونکه برین مرترا صد ز نیست بر همش بر خویش کباب کسبت  
 عیب که دن خویش را در روی تو چون کشته شکسته جای از خویش  
 هر کسی که عیب خود دیدی ز پیش کی ندی فارغ وی از اصلاح خویش  
 با که دو چشم را از عیب تا به بینی مانع مسرتان عیب  
 توبران معیوبگان سخن زدی چون نظر کردی تو خود زیشان  
 حکایت جماعتی که به عیب یکدیگر انا شدند و از عیب خود پاندا بود  
 چنانچه مولوی میفرماید در مشنوی  
 چاره مند و در یکی مسجد شدند بهر طاعت راجع و ساجد شدند  
 بر یکی برستی تکبیر کرد در نماز آمد بر مسکینی و در  
 موزن آمد زان یکی لفظ بخت کی موزن بانک گفتی وقت نیست  
 گفت آن مندوی دیگر از نیاز همین سخن گفتی و باطل شد نیاز  
 آن سیم گفت آن دوم را ای تو چهره زنی طعن بر تو خود را بلوت  
 آن چهارم گفت حمد الله کمن در نیفتادم بهر چه چون آن سرت  
 پس نماز چهارمان شد تبا عیب کو میان پشتر کم کرد راه

غافلند این آرزوی پدر لاجرم کویند عیب یکدگر  
 من نه بنیم روی خود را ای سخن من به بنم روی تو تو روی من  
 آنکه کویند بند روی خویش نورا و از نور خلق است پیش  
 که میرود دیدن باقی بود زانکه دیدنش بدی خلقی بود  
 عیب که در عیب جوی خودت با همه نیکو و با خود بد است  
 ای درویش چه از عدم بود آمد محض من است تا دیدن تو بین  
 عیب پندار و آن عیب نسبت به آینه است نه مرغی عیب بین  
 تا مزاید بدست ع و عین الرضا عن کل عیب کلید  
 عیب باشد که زیند جز عیب عیب که پند روان پاک صیب  
 عیب نسبت مخلوق جمول بد نسبت با خداوند مقبول  
 کفر هم نسبت بمالک است چون بالنسبت کنی کفر نسبت  
 در یکی عیبی بود با صد حیثیات بر مثال خوب باشد در بنیاد  
 در هزار بود در یک آن کشند زانکه آن مرد و چو جسم جان کشند  
 پس بکان این گفتند از زنا جسم با کمان عین جان استاد

در صورت

و حقیقت خالق آثار است لیک جز علت نه پند اهل بخت  
 مغز کوازه پوشتها آواره نیست از طبع علت او را چاره نیست  
 چون دوم بار او می زاده براد پای خود بر فرق عثرتها نهاد  
 او چشم خوب پند هر چه است لاجرم آید همه خویشش بخت  
 که تو خواهی کوی ترا باشد شکر پس مرا چشم عشاقش  
 تا شایستهی مرچ که به دیده خریداری کنی عیب نظر آید چون حیار  
 معشوق در دیده عاشق خواهد آن خسار زینا باشد حسب واقع  
 و خواه میباشم درین بار قصه لیلی کفایت  
 منکر از چشم غرب خوب است این چشم طالبان مطلوب است  
 کفایت لیلی اخلیفه کین توی که تو محنون شد برشان و عوی  
 از ذکر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو محنونستی  
 چشم خود بر بندنا خوش چشم عاری که چشم از عساقی او  
 بلکه زبون عاری چشم و نظر پس چشم او بروی او مگر  
 در میان آنکه مطلق در عالم وجود ندارد و هر چه بود که غیر محض است

اورا از خلق خواند عدم به صحرای ظهور آورده اما چون تعقل نسبت  
 کندش آید که نسبت چیز دیگر سر نماید  
 بد نسبت باشد این را هم بدان پس بد مطلق نباشد در جهان  
 در زمانه هیچ قهر زهر و قند نیست که یکی را با دیگر بود نسبت  
 مریکی را با یکی را پای بند مریکی را زهر و دیگر را جو قند  
 زهر ماران مار را باشد حیث نسبتش با آدمی باشد حیث  
 خلق آبی را بود دریا چراغ خلق خالی بود اگر کرد داغ  
 همچنین بر مشی همای مرد کار نسبت این از یکی تا صد هزار  
 زید اندر حق آن شیطان بود در حق شخص دیگر سلطان بود  
 زید یکدست بر آن پلچکان او برین دیگر همه رنج و زیان  
 زهر باشد مار را هم قوت برک غیر او را زهر او زهر است و مرگ  
 صورت بر نعتی و رحمتی است از داغ اینزار ارحمتی  
 پس خریدار است هر یکی را خدا اندرین بازار بیفعل ما است  
 نقل خاستان غذای است بوی کل قوت و داغ سرخوشت

کویندی

که پلیدی پیش را رسوا بود پیش تو کمان شکر و حلوا بود  
 در میان آنکه خلق شیا و کظاهر امتضا بنمایند بجهت تویج تو بین  
 ایشانست و الاشیاء تنبیه با صدا و با  
 غیرت حق پرده الکیختت سفلی و علوی بهم آمیخته است  
 نیست باطل هر چه بزوان افزید از غضب و زحلم و زلف و مکیه  
 نفع و ضرر یکی را موضع است علم ازین رو و وجهی نفعست  
 نیک و بد دیگر را آمیخته هر یکی زین صوفی الکیخته  
 این حقیقت را زحمتند این هم ندید کلی مگر باشد این سرمد  
 زانکه بی حق باطلی نماید بد بد قیلا ابله بودی ز زهر بد  
 تا نباشد درست که باشد دروغ آندروغ از دست میکرد فروغ  
 پس گوین جمله و مها باطلند باطلان بر روی حق و ادم دلند  
 آنکه گوید جمله حقیقت آنکه گوید جمله باطل او شقیقت  
 که جمعیوبات باشد در جهان تا جران باشد جمله ابلهان  
 پس بود کال شناسی کار سهل چونکه عیبی نیست چنان اهل

در همه عیبت اش سود نیست چون همه چو است اینجا عیبت  
 رستم خشم علم و غضب میا که علم از جملا خلاق بعبودت کاد الحکم  
 ان کلون بیضا و غضب خوی سگان و دوسو شیطان را لفظ  
 یفسد ایمان و کفایت اندنا کسی بر غضب توی کرده در وجه حقان  
 بر خدا آورده اند که جماعت حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا  
 معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز است که سخت ترین چیز است گفت خشم  
 خدای گفتند چگونه از ان این شویم گفت بدتر از خشم خود و حضرت  
 مولوی همین حکایت می آورد  
 گفت عیسی را یکی از مشایخ سر چست درستی ز جمله صحبتر  
 گفت ای جان صبر خشم خدا که از ان دوزخ می لرزد جو ما  
 گفت از خشم خدا چه بود ایمان گفت ترک خشم خود اندر زبان  
 پس عوان که معدن این خشم خشم رشتش از وضع هم بر  
 چو امیدش رحمت جز مکر باز کرد در نصفان بی من  
 خشم کین و صفی با عیبت دوان مرا خشم کین است از بد

کین مدار

کین مدار آنها که از کین کردند کورشان به سلوی کرمان هفت  
 اصل کینه دو خست کین تو جزوان کلست خضم دین تو  
 چون تو مرد دوزخی پس کوشدا جزو سوی کل خود کرد قرار  
 ترک خشم و شهوت و حرص او کین هست مردی درک بیغا مبری  
 و مناسبت حکایت موسی علیه السلام که بدتر از خشم و انصاف  
 بصفت علم درجه عالی و مرتبه رفیع یافت  
 کوه سفندی از کلیم الله کرخت پای موسی ایلم شد نعل بخت  
 از پی او تا شب رجعت جو آن ربه غایت ننداز چشم او  
 کوه سفند از ماندگی شد سست پس کلیم الله کرد از وی گفت  
 دست میمالید بروی سرش میبویخت از زهر همچون مادرش  
 نیم ذره تریک و خشم نه غیر مهر و رحمت و بت چشم نه  
 گفت کریم برضت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود  
 با ملایکه گفت بزوان آن زمان که نبوت است ای ز سید فلان  
 پیشبانی کردن و آن امتحان حق ندادش بشوایی جسمان

تا شود پیدا و قار و جبرشان کردشان پیش از نبوت حق  
 هر امیر کوشبانی بشر آفتان ارد که باشد مؤمن  
 حلم موسی را اندر دعی خود او به جا آرد به تند پسر خرد  
 لاجرم حقتش دهد چو بانی بر فراز چرخ نه روحانی  
 آفتان که اینبار ازین رعا بر کشید و داد دعی اصفیا  
 خویش پنی از کسی چیزی بدی آشتی روی زد و رخ شد بدید  
 حقیقت عین خواند او ان کبر را ننکر و در خویش نفس کبر را  
 عیبت بین ران شان و بیگت که از ان آتش جهانی اخضر است  
 آتش غضب مردان خدا بر تو شعله خناری حق هست چون آ  
 دوان و بدان بلکه این خشم که صفت سببی است مر خدا را کوب  
 چنانچه ازین حال بدین مقال خبر میدهد و لقد انجد فیما شد  
 خشم بر شان خشم بر ما غلام خشم را من بسته ام زین الکلام  
 تیغ علم کردن خشم زهت خشم من بر من همه رحمت شدت

کین

کنیم کوه هم ز حلم و صبر و داد کوه را کی درر باید تند باد  
 در بیان اخلاص حاصل معاملات است بی بر تو نواز  
 هیچیک از اعمال صالحه محفل قبول نند فلیعلم علی الصلحی و الا لیکرت  
 بهیبا ده رتبه آنگاه و این سرسیت از اسرار الهی که در دل دوستان  
 و در بیت تا عمل اعلی و ذلل متصف دارند چه اگر نخود با نه شایر یا چه  
 عمل اهدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص است  
 که هر علی که از وی در وجود آید بغرضی از غرض نبوی و اخروی باشد  
 و ریاست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفیت  
 که بجای کوشش اهل مجاز تو بگویند بود همچون پیاز  
 هر یکی از محمد یکدیگر پیغمبر تر مخلصان از ایک دیگر نفر تر  
 آن محبت حق ز بهر علتی وان دیگر را بی غرض خود خلقی  
 طفل خود از حسن او آگاه فی غیر شیلورا از و دلخواه فی  
 وان در خود عاشق دایه بود پیغرض عشق خود رایه بود  
 پس محبت حق با مید و بر سر دفتر تقلید میخواند به درس

آن محبت حق زهر حق کجاست که ز غرض ز علمتها جد است  
 حضرت شاه ولایت علی علیه السلام که برورش اخلاص  
 نهال شرک ز زمین دل آن کافر رکن  
 از علی آموز اخلاص عمل شیر حقدان مطهر از عمل  
 در غزایر پهلوانی دست فیت زود شیر بر آورد و شتافت  
 او خیر اندخت در روی علی افتخار بر نبی و هر ویلی  
 آن جنود بر بری که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده  
 در زمان اندخت شمشیر آن کرد او اندر غزایش کامی  
 کشت حیران آن مبارزین عمل و زنون عفو رحمت بچیل  
 گفت بر من تیغ تیز افروختی از چه افکنی مرا بگذشتی  
 گفت من تیغ از بی حق میزنم بنده حق نه مأمور بستم  
 شیر حقم تیرم شیر هوا فعل من بر دین من باشد کوا  
 چون در آمد علقی اندر غزای تیغ را دیدم نشان کرد سرا  
 چون خیر اندختی در روی من نفس سپید و در کشد خوبی

۴۴۰

نیم بهر حق شد و نبی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا  
 که این بشنید و نوری شد بدید در دل و ناکز نایش برید  
 گفت من تخم جفای کاشتم من ترانج و در کس پنداشتم  
 من غلام موج آن دریای نور کو چنین گوهر بر آرد در ظهور  
 عرض کن بر من شهادت کن من مرزا دیدم سرافراز من  
 قرب بچو کس نخواست و تووم عاشقانه سوی دین کردند و  
 او تیغ حلم چندین خلق را و خرمید از تیغ چندین حلقه را  
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل صد لشکر نظر انگیز تر  
 در وقت ریا که سب از نفاق است بی لایون الناس و لایند کون الاقلیلا  
 کالبد نامت اندوی مگر است لایق مشا ارا که بر  
 گوشه دو نام بکشت او بجان بین که حرفش است ز غرور و ما  
 گزیناشد در جور از پاره کن نامه دیگر نویس و چاره کن  
 نامه بکشت دن چه دشوار است کار دهنست ز طفلان معب  
 جمله بر فهرست قانع گشته ایم ناکه در حصص هوا گشته ایم

باشند آن غیرت دای عامدا تا جناب دهنست متن نامه را  
 نامه را سر بازن کردن مناب زین و اندک سخن اعلم بالصواب  
 است آن غیرت قرار زبان متن نامه سینه را کن همچان  
 که موافق است با قرار تو تا موافق وار نبود کار تو  
 حیلان فقیر بزرگی دست خاص از بهر قریب عام و رو پوشش  
 کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد  
 یک نقیبه زنده در چیده بود در عامه خویش در چیده بود  
 تا شود رفت و مایان آن عظیم چون در آید سوی محفل در عظیم  
 جامها از زنده پیر است ظاهر دستار از آن آراسته  
 ظاهر دستار چون حیدر است چون منافق اندرون بر آواز  
 پاره پاره دلق و پنبه پوستین در درون آن عامر بد و دین  
 روی سوی مورد کرده صبح تاپیرین ناموس با بد او فوج  
 دره تا یک مردی جامه کن منتظر استاه بداز بهر فن  
 در بود او از سرش دستار را پس وان شد تا بنه کار را

پس نقیبه

پس نقیبه تا یک نیزه کای سپر بازن دستار آنکه سپر  
 ایچنین که چاره پره میسری بازن آن مدید را که میسری  
 بازن آنرا بدست خود مال آنکه از غمی بر کردم حلال  
 چونکه بازش کرد آنکه میکنجیت صد هزاران زنده اندر بر خیت  
 بر زمین ز خرقره کای بی عیار زین دغل مار را بر آردی ز کار  
 این دغل بگذار در خلاص بیچ کین دغل زرد خدا بچست بیچ  
 تو جوانی پس کانی میسری چه شود دیکه دروگر سبکی  
 که چه داری در جوانی ز تیغ و خوش گری می ارزد کشیدن خوش گریش  
 در دغالی کن جوالت با سبک با خضر نور ازین بکار و ننگ  
 در جوانی کن که می شاید سید سوی سلطان و شاهان شریه  
 تا یکی گفتگوی رنگ بوی کز نشان داری از معنی بوی  
 تو کوهی غریبوی و غیر رنگ و اما تا دم آرد شاه شنگ  
 که کوهی که زلفت و رنگ بد نوز آن قاضی القضاة آن شرح  
 صدق میجوهد کوره حال او تا تابند نور او بجا بقال او



صدق خلاصت پر وبال مرد مرد را خلاص صاحب حال کرد  
 نیز مخلص خطر باشد مداوم تاز خود خالص کرد و او تمام  
 زانکه در دست زین بجهت است او هر که در آن ایزد است  
 کار خلاصت و خالص بودت وز بی خلاص صد آسودت  
 در بیان صفاتی که سالک را به نهایت طریق طریقت  
 رساند و مرتبه حقیقت با مطمح نظرش کراند و ازین نه مرتبه است  
 که شرح عرفیه معانی می توان نمود در بیان سماع که آرام  
 دل جانشان است و سرور سینه صداقان و غذای جان سیران  
 و دوائی در رسالکان بدانکه سماع سبب جمعیت سالکست برای آنکه  
 آدمی با نفسیت و هوای و عقلی و روحی و بریکه ازین چهار غذایی  
 باید و هر چه با آدمی رسانان برون نیاشد که غذایی یکی ازین چهار  
 باشد و چون غذایی یکی پدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در  
 وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که چهار دران نصیبند  
 و هر یک غذایی خود بردارند خصوصت از میان منقطع کرد و هر یک غذایی

مشغول شوند

مشغول شوند و بریکه بر فراسازند و در سماع این حال دست دهد چون  
 سخن با آواز خوش شنوده آید بریکه ازین چهار معشوقه شوند اول نفس را  
 در رستی و بی صورت نظم و نشتر و صنایع و بدایع آن سخن دیگر و هواد  
 استقامت و بخلاف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متماثل شود  
 و عقل با صلح حانی و سخن حلقفت کرد و روح با آواز خوش گشت آید  
 از عالم افواج میل کند بریکه غذایی خود اشتغال نمایند و در میان لذت  
 جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه قسمت است اول سماع عالم  
 و ایشان نفس شنوند و آن چهار نوع است طبیعی و هوایی و شهوانی  
 و بدعی و این همه حرمت است و سماع خاص ایشان بدل شنوند و آن  
 سه نوع است روحانی و عقلی و روحی و هر سه نوع پسندیده است سماع  
 و ایشان برنج شنوند و درین هیچ علت نیست و ایشان برچشوند و آن  
 بچش شنوند و بیشتر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون آخسند  
 اول الذین الذین یهدیک الله فیه الذین یهدیک الله فیه الذین یهدیک الله فیه  
 الا للباب و در باب سماع شرایط آن سخن بسیار است این مختصر

مخطوطه

احتمال آن کند ای درویش اینقدر بدانکه سماع یکی است که از آن  
 قدس جز به توحش آن کعبه تحقیق تیرسانند و حدی است که در کرب  
 سلوک سیران طریقت تا در راه گرم ترمیز از و حضرت شیخ  
 سعد الدین الحویلی سلام الله علیه میفرماید اول وقت سماع بوی  
 دلدار برود جان را بسرا برده اسرار بر این زخم صدمه کبیرت مر روح  
 ترا بر وارد خوش حال ببارد و سماع منادیت است در ماندگان پربان  
 تیره و نیار از عشرت تا به دست یزد آید و میدهد چنانچه خیر ما  
 مؤمنان گویند کاتار جهشت نغمه کرد و پند مرا و از رشت  
 ما همه جز او آدم بوده ایم و بهشت آن طمنا بشنوده ایم  
 که چه بر ما ریخت است کمال شکر یادمان آید از آنها اندکی  
 ناله نرسنا و تهدید و همل چیزی ماند بدان ناخور کلی  
 نشود آن نغمه را جز گوشش کز ستمها گوشش حسنا باشد  
 پس یکمان گفته اند این طمنا از و او چرخ بکر فیم ما  
 بانک که شمای چرخست که خلق می سرانیز شن طمبور و بطلق

پس غذایی

پس غذایی عاشقان آمد سماع که درو باشد خیال اجتماع  
 توفیق کرد خیالات ضمیر بکلا صورت کرد آن بانک ضمیر  
 تشعشع از نواها گشت نیز اینجا که آتش آن جوز و پیر  
 از حال کسی که تشنه بوده و دستش تاب غیر رسید از دور جریقی  
 میگرد که آواز است بد و رسد و این سخن مناسب است به حال ضعیفان  
 و به هوای نغمه بهشت طمنا مطرب شنوند  
 در نغمه بود به آن تشنه زنده بر درخت جوز جوزی میفتند  
 می فتند از جوزین جوز اندر آب بانک آمد همی آید او حساب  
 علقه گفتش که بگذارای فتمی جوز ما خود تشنه کنی آرد ترا  
 پشتر و آب می افتد نغمه است در پیست از تو دور تر  
 تا تو از بالا فرود آیی بزور است آب جویش برده باشد تا بدو  
 گفت قصدم زین فشانند جوز نیز ترنگ برین ظاهر است  
 قصد من است که بیدار باشی بانک هم بنیم به سر است این حساب  
 تشنه را خود تشنه چو در جهان کرد پای حوض باشد جاودان

اولیای او درون هم نغمات طالبان از آن حیات به است  
 پس کیم است کونود را و همد است حیوانی که مانند تا ابد  
 بر سماع به است هر کس جز نیست طعمه هر مرغی انجیر نیست  
 در بیان آنکه از سماع سیکو او می کند و فی اصطلاح این طایفه به است  
 به پیغام محبوبه این ابیات که نوشته می شود عبارت است از کسی که  
 زبان حال و پیغام او می کند و آن عارفیت الی ز غیر در خسته و با هم  
 دوست و ساخته که شرح شوق به ما که نیستان عالم غیبت بیان  
 می نماید چنانکه حضرت مولوی میفرماید  
 بشنوازی چون حکایت میکند و ز جدا به شکایت میکند  
 که نیستان تا مر بریده اند از غیرم مردوزن نالیده اند  
 سینه خوام شمره شمره از فرقی تا بگویم شرح حال شتی قی  
 هر کسی که دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش  
 من بهر جمعیتی نالان شدم جفت خوشحالان بد حالان  
 هر کسی از ظن خودش می آید در درون من بخت سمران

کرمی از

سرم از ناله غم و در نیست  
 تن ز جان و جان زن مستور نیست  
 آتش تین با نای و نیست با  
 آتش عشقت کاندنی فتاد  
 بو شش عشقت کاندنی فتاد  
 فی حدیث راه بر خون میکند  
 همچونی زبری و تریاکی که دید  
 هر که او از همزبانی شد جدا  
 باله مس از خود که جفتی  
 دو دو بان داریم گویا همچونی  
 یکد بان گویا شده سوی سما  
 کرمی ناله زنی راه بر  
 سینه ز بهر مطرب است ای عاشقان  
 این دو به از مطرب با شرب  
 بهر خاران از دم مطرب چو نند

لیک چشم و کوشش آن نور نیست  
 یک کس با دید جان و تنور نیست  
 هر کس این آتش ندارد و نیست با  
 بو شش عشقت کاندنی فتاد  
 قصه های عشق همچون میکند  
 همچونی و ساز شتی که دید  
 بی نواخت که چه دارد صد نوا  
 همچونی که گفتنیها گفتنی  
 یکد بان پنهان در و لبهای می  
 های و هوای در فکنه در سخا  
 فی جهان ز پر کردی از شکر  
 مطرب بنا ز شرب آید بدان  
 این بدان و آن بدین آرزو شتاب  
 مطربان شان سوی چنانه بر نند

مطرب پیش از سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چه کشید  
 آن شرب حق بدان مطرب بود وین شرب تن ازین مطرب بود  
 مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت قوت مستان  
 آگاه کننده باشد در طریق و شرب غلبات عشق را گویند  
 و چون این معنی هستی دانی که در بهیات چه گذشت  
 در بیان ذکر و آن عبارت است از یاد کردن حق بشرطی که ماسوائی است  
 فراموش کند و ذکر بکند از آنست و بزرگان این را گفتند از یاد  
 کروا الله بنشینان ماسوائه و این کلام طیبه که اخلاص الذکر عبارت  
 ازوست بدین معنی ایجابی میکند لا اله الا الله بنشینان ماسوائی  
 و الا الله شایسته است تا ذکر و الله و ذکر مرتبه دارد اول ذکر عام است  
 و آن طریقه غفلت باشد و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالك از غفلت  
 و اگر چه زبان ساکت باشد و دم ذکر خاصه آن از یاد غیر و خرقی مجاب  
 غفلت است و ذکر درین حال متوجه حضرتت بقلب ساجد سیم ذکر خاص  
 و آن فضای ذکر است از خلقت و بقای و جلی و درین مرتبه گفته اند فلان

اضاء

اضاء الصبح صبح عارفان با یکدیگر و ذکر و حضرت مولوی در بیان ذکر  
 در مرتبه اول و دوم فرماید  
 ذکر آرد فکر را در امتیاز از  
 این قدر کفتم باقی فکر کن  
 آنچه آنکه عوگ اندر بهت جفت  
 میکند ز بنور بر بالا طواف  
 بهت ذکر حق و ز بنور این زمان  
 دم بخورد بهت ذکر و صبر کن  
 فکر کن تا واری از فکر بید  
 ذکر حق پاکست چون پاکت رسید  
 میکیز و ضد ما از ضد ما  
 چون در آید نام مالک اندر دمان  
 لاجرم هر چه زود آرد خوشی  
 نام او را می شنوی متحان

لیک چشم و کوشش آن نور نیست  
 یک کس با دید جان و تنور نیست  
 هر کس این آتش ندارد و نیست با  
 بو شش عشقت کاندنی فتاد  
 قصه های عشق همچون میکند  
 همچونی و ساز شتی که دید  
 بی نواخت که چه دارد صد نوا  
 همچونی که گفتنیها گفتنی  
 یکد بان پنهان در و لبهای می  
 های و هوای در فکنه در سخا  
 فی جهان ز پر کردی از شکر  
 مطرب بنا ز شرب آید بدان  
 این بدان و آن بدین آرزو شتاب  
 مطربان شان سوی چنانه بر نند

در استاذ اولی از نام یوسف علیہ السلام و در ذکر حضرت  
 کم این نباید بود  
 آن ز لیلی از پسندان تا بعد و نام حلاج یوسف کرده بود  
 نام او در نامها مکتوم کرد محرمانه است آن معلوم کرد  
 و رکبفتی صد برآمد بنکر یید و رکبفتی سیر شد آن شاخ بید  
 و رکبفتی بر کھا خوش می طپند و رکبفتی خوش همی سوز بپند  
 و رکبفتی کل به بلبل را زلفت و رکبفتی شه سر شهاب زلفت  
 و رکبفتی که سقا آورد آب و رکبفتی که برآمد آفتاب  
 و رکبفتی هست تا تهای ملک و رکبفتی عکس میکرد فلک  
 و رکبفتی که بدر آمد سرم و رکبفتی ورد سر شرف شرم  
 کرسنه بودی ب رکبفتی نام او میشدی او سیر و سست از عالم  
 تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی  
 وقت سرا بود او را پوستین این کرد عشق نام دوست این  
 عام میگویند مردم نام پاک این عمل نبود چه نبود عشق پاک

بچه

آنچه غیبی کرده است از نام هو میشود عشق تا از نام او  
 چون که با وی متصل کردید جان ذکر او نیست ذکر نیست آن  
 خال از خود پر بود از نام دوست پس کوزه آن تراوت که در دست  
 در بیان تفکر و ان اشکالت از معرفت تحقیق و از صورت  
 بمعنی بی آنکه آتش حکمت پزده صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال  
 بر نیفر و زردان فی الک لایات لقیوم تفکر کون صدق الله  
 چونکه در معنی زنی بازت کند بر فکر تان که شهاب زنت کند  
 فکر آن باشد که بکشتاید رمی راه آن باشد که پیش آید شهبی  
 رو بجنب کوشش ای صورت پرست زانکه معنی برق صورت پرست  
 صورت از معنی چشیر از پشه دان یا چو آواز سخن زانده نشد دان  
 این سخن آواز از اندیشه حوت توجع دانی بحر اندیشه کی است  
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحران یابی که منی پس شریف  
 از سخن صورت نژاد و بازپرد موج خود را باز اندر بحر برد  
 چون ز حرف صوت هم بکتابت شوم این همه بگذارم و دریا شوم

حرف کوی حرف خوش و حرفها بر سر جان کرده اند از آنها  
 نان دهنده نان گستان و نان بک ساه کرده اند از صورت کرد و نان  
 لیک معنی شان بود در هر مقام در مرتب هم میزدیم بدم  
 خاکش صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش خ نشد  
 صورت از بصورتی آمد برون باز شد انا الله را جعون  
 صورت خود چون شکستی شوخی صورت کله اشکست شوخی  
 بعد از آن هر صورتی را بشکستی بچو حیدر باب خیر بر کنی  
 چند صورت افرای صورت پرست جان بی معنی از صورت پرست  
 پیش معنی چیست صورت پرست بچرخ را معنی شن میدارد کون  
 تو قیاس از بصرخ و دلالی بگیر کردش از صفت از عقل منبر  
 کردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای سپر  
 از صفت و ز نام چیز اید خیال وان خیالش نیست جز طرب و بال  
 معنی آن باشد که بسند ترا بی نیاز از نقش کرده اند ترا  
 معنی آن باشد که کور و کور کند مرد را بر نقش عاشقتر کند

کرد صورت

کرد صورت بگذرید ای دوست جنتت و کاستان و کاستان  
 بهر صورتها مکش خندین زحیر بی صداع و صورتی معنی بگیر  
 صورت آتش بود پایان و یک معنی آتش بود در جان و یک  
 در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست بی جلیاب صورت  
 هیچ محذره معنی از ظلمت سرای غیب قدم به جلوه گاه شهاب است  
 نهنند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره بر بندگش حرکات شکر است  
 هست صورت سایه معنی قوت با نور سپای بود اندر خراب  
 گریبان معنوی کافی شدی خلق عالم عاقل باطل شدی  
 کچش در معنی درین صورت بید صورت از معنی قویست و بید  
 در دولت بچو آینه و درخت چون با معیت روی دور بندخت  
 صورت خندان نقش از بهرست تا از آن صورت شود معنی درت  
 جسمهای چون کوزه های بسته تا که در هر کوزه چو آن ذکر  
 کوزه آن تن پر از آب حیات کوزه این تن پر از زهر ممت  
 کبظرفوش نظر داری ششی و نظرفوش بنگری تو کرمی

کر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجمل خود یکسان بودی  
 جان کمت آنصورت تا برابر رو بچو آن کوهر کم یا برابر  
 ای درویش هر که که نظر بر صورت زبند و خریه ظاهر سر زو نیارد  
 و از آن به جگر ظاهر باطن باطل است و صورت به معنی عاقل  
 محبت منکر همین آد کمن عزیز این ظاهر نمی پسند وطن  
 هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است آن ز حکمتها پنهان مخبر است  
 فایده هر طاهری خود باطلت همچو نفع اندر دو انا کامن است  
 هیچ نقاشی نگار در زمین نقش نه امید نفع بر عین نقش  
 هیچ کوزه گر کند کوزه مشاب بر عین کوزه ز بر بوی آب  
 هیچ که کند کاسه کاسه تمام بر عین کاسه نه بر طعم  
 هیچ حقایق نویسد خط بر فن بر عین خط نه بر خواندن  
 نقش ظاهر بر نقش غایب وان برای غایبی دیگر نیست  
 تاسیم چارم دهم بر بی شم این نواید تا به مقدار نظر  
 اول از بر دوم باشد چنان که شدن بر پایش بر دیان

و آن دم

وان دوم بر سیم میدان تمام تارسی تو باید پایه تا به بام  
 چونکه ظاهر را گرفتند احسان آن دقایق شد از ایشان بس  
 لاجرم محو گشتند از غرض کرد قتمه قوت شد و معترض  
 بخر کین کیشها و پشها بست ظل صورت و اندیشها  
 بر لب بام هیتاه قوم خوش هر یکی را بر زمین بین سایه اش  
 صورت فکرت بر بام شید و انخل چون سایه بر ارکان بدید  
 صنع بصورت نگار و صورتی تن بروید با خویش و حالقی  
 تا چه صورت باشد بروی خود اندر آرد چشم را در نیک و بد  
 صورت لغت بود شکر شود صورت محبت بود صابر شود  
 صورت رنجی بود بالان شود صورت زنجی بود مالان شود  
 صورت شهری بود که سفر صورت تری بود جوید سپر  
 صورت خوبان عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند  
 صورت بوار عقیق هر مکان سایه اندر شیشه معماران  
 فاعل صورت یقین بصورت صورت اندر دست او چون است

که کآن بصورت از کتم عدم مرصود را و فایده از کرم  
 یا مدد کرد از او بر صورتی از حال و از جمال و قدرتی  
 باز بصورت چو پنهان کرد و آمدند از بهر که در رنگ بو  
 چون دانستی که صورتها از بی صورت رنگ و بویانند و تو صورتی  
 پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جسد کن  
 تا از صورت بد را بینی و بی صورت برسی تا همه صورتها از تو فیض  
 صورتی از صورت دیگر حال که بچوید باستان عین ضلال  
 پس چه عرض میکنی ای بی خبری اجتناب خود بجمتاج و کرم  
 چون صورت بنده است پس از طین بر صورت بر شپه شجعی  
 در تضرع گوش و در افنای خویش که تفکر جز صورت نیاید به پیش  
 در زیر صورت نبود فیه صورتی کان بی تو زاید در تو بود  
 صورت شهری که انجا میرود و تو قی بصورت کشیدت ای بی  
 پس یعنی میروی در لامکان که خوشی غیر کائنات و زمان  
 صورت تازی که سوی او شوی از برای مونسش میسروی

پسین

پس یعنی سوی بصورت شدی که چو زان مقصود قاصر آمدی  
 پس حقیقت حق بود معبود کل کز بی ذوق است بیان کسبل  
 یک بعضی روسوی ده کرده اند که چو صر صر کرم که دهاند  
 یک آن سرش آن سالان کم میدهد و ادسری از راه دم  
 آن سر میاید این یا بد زوم قوم دیگر پاوسر کردند و کم  
 چون که کم شد جمله جلا یافتند از کم آمد سوی کل بشتا فتند  
 ای درویش چنین کجاست که صورت جسمت و معنی جان او این بر عوم  
 بود علی الخصوص نیز بدانکه حالت الفاظ با معانی بعینه همچین است  
 چه حروف و فن در مطابق و قایق راه الفاظ اجسام اندر ارواح  
 معیار ابا وجود آنکه در هم آمیخته اند هر کز لفظ در معنی نرسد و اسم از  
 مستح خبر نیاید  
 لفظها مانند این جسم دان معنیش را در درون مانند جان  
 دیده تن دایمان پن بود دیده جان جان بر فن پن بود  
 لفظ در معنی همیشه نارسان زبان پیر کفقت قد کل لسان

لفظ چون و کسرت و معنی طایر است  
 قشر با روی این است و آن  
 قشر تا مغز اندر است جو  
 حرف قطع در معنی چوب است  
 ای برادر قصه چون پروانه است  
 ما جزای بلبل کل کوشدار  
 ما جزای شوخ با پروانه نینر  
 که کوفتن نیست ستر کوفتن  
 گفت در شرط کین خانه خست  
 خانه را بخندید یا میراث یافت  
 و گذر از صورت از نام نیز  
 حکایت در معنی آنکه هر اسمی را حقیقی است که صاف او است و صورتی  
 که در او است و اگر تا اهل عالم به در و قانع شده اند و از طلب صاف و گفته  
 مگر صوفیان صاف که از فرغ بگذرند و راه به اصل برند

صوفی برید

صوفی برید در جبهه حرج  
 که نام دریده آن فرجی  
 این لقب شد فاش شخ بر  
 بنجین هر حرف صافی است  
 هر که کل خوار است دری را گرفت  
 گفت تا بعد در را صافی بود  
 است صوفی اکثره صفوت طلب  
 بر خیال آن صفا و نام نیک  
 در غام حرف شان پنهان کند  
 یاری افزونگش تو این بودا هوش  
 بوکله دارو بر میز از ز کام  
 تانه انداید مشامت را اثر

خرف حجاب علمت به شبهه از ظن خیال آید و یقین بجایست بود که  
 دید ز یاد از یقین بی احتمال  
 این عجب نیست در توای همین  
 هر گاه تشنه یقینت ای سپر  
 چون رسد در علم پس و یا شود  
 زانکه است اندر طریق مفتحین  
 علم جو یای یقین باشد بدان  
 اندر لیکم بجو او را کنون  
 میکشد دانش پیش ای علیم  
 علم را دور کارنا یکسر است  
 رفت و حیران سپید مرغ گمان  
 چون ظن و راست عیش نه فو  
 بعد از آن علی سویا مستقیم  
 باد و بر سپرد چون جبرئیل

از هوای نامی ره بی پیام هو  
 همچو نامی به حقیقت دیده  
 اسم خواندی در دستار بجو  
 حرف چه بود خار و یوار زان  
 حرف و صوت و نظرا بر هم زخم  
 ای خدا جان تو نه آن معصام  
 تا که سازد جان پاک کسرت قدم  
 اصطلاحات است مراد بال یا  
 که نام و حرف و معنی بگذری  
 دفتر صوفی سواد و حرف نیست  
 ناده است نمند آثار قلم  
 چون در پرستان صوفی آن توان  
 در سپان یقین و ترک ترده و خطر به بیان یقین مستغنی  
 شدت به ستر را که از استلال بعیان از بیان و گفته اند خرق

جابر علمت

در بیان آنکه طعن و وهم شیاطین راه اند و تا سالک مستجاب نیست  
 بمنزل یقین رسد  
 عقل جزوی آتش و وهم نفس زانکه در ظلمات شد اورا وطن  
 صد هزاران کشتی امول و سهم تخمه تخمه کشته در دریای وهم  
 چون ترا وهم تو داردی و سر از چه کردی کرد وهم ای بنجر  
 بر زمین کرم گزاهی بدی آدمی بی وهم ایمن میشدی  
 بر سر دیوار عالی میسروی کرده و کز عرضش بود کز شوی  
 بلکه ای افتد زلزله دل بوم ترس و می را کوه بکر به فهم  
 کز ترسان دل بود کوز کان می زید و شک حال آن جهان  
 میرود مینداند منسرتی کام ترسان مینداید دل  
 چون ندانده مسافر چون با تازده با و دل پر خون رود  
 هر که گوید پای این سوره نیت او کند از بیم آقا و قف و نیت  
 و بر ندانده دل باهوش او کی ملامت رود هر پای و مودر کوشش  
 پس هر مراه این شتر دلا زان که وقت ضیق و وهمن فغان

ای دروش

ای و دروش که از صور شتر یقین میرسد از توده خطر بره کف کشتگان  
 و تخمین باز رسد با ما تا نشانی تکلیف پوست و هر که بجزل سکون  
 اطمینان رسیده و پیمان ترده و سرگردان با نده چنانچه مولوی میفرماید  
 هر که خوابی دید روز آنست مست شد اندر طاعت است  
 میکشد چون شتر مست اینچوال بی خور و بیجان و بی ملال  
 در آنست که چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده مرید  
 و ریشد اندر توده صد و ل یک زمان شکر کشته رساله کله  
 پای پیش پای پس در راه بین مینهد با صد ترده در یقین  
 این ترده عقبه راه حق است ای خنک آنرا که پایش مصلحت  
 این ترده جسم زندانی بود که بنگذار که جان سویی رود  
 این بدیشوآن با نسو میکشد هر که یکی گوید منم راه رشد  
 مرد باید آچنان در راه خود که کسی این سووان سوکم کشد  
 او کرده کز تر از گفتش جان طاق او کرده جفتش آن  
 و هر که گویند اورا که میسب کوه بنداری و تو برک کھی

او نیفتد در مکان از طعنش آن او کرده در مندا از لعنشان  
 بلکه دریا و کوه آید بگفت گویدش با کرمی کشتی و جنت  
 هیچ یکدنه نیفتد در خیال که خیالش میکند در بحر حال  
 در بیان آنکه عالمی است نهایت از خلق در جزیالات مجرب  
 مانده اند و مدار کارشته همانان بر خیال اندیشه است بلکه چون یک  
 کزی هیش از اندیشه و خیال چیزی نیستی  
 نیست سخن باشد خیال ندر و تو همای بر خیالی دان روان  
 بر خیالی صلحشان جنگشان در خیالی فخرشان و ننگشان  
 از خیالی کشته شمشیر شکوه روی دوره بعد نهایی کوه  
 و خیالی آن در با جهد مژ رو نهاده سوی دریا بهر در  
 وان در که هر تب کزشت وان در سوی حریفی کزشت  
 نقشهای این خیال نقشند چون خلیلی راسته افزون کند  
 گفت جندارنی ابراهیم داد چونکه اندر عالم وهم او فتاد  
 غر و کشته عقلمهای چون خیال در بخار وهم و کرد بخیال

ای در

آدمی را فیهی هست از خیال آرزیا لاشع و صاحب جمال  
 در خیالاتش نماید ناخوشی میکند در موم را تشیی  
 جبر شیرین از خیالش خوش شد کان خیالات فرخ خوش آمدت  
 از یکی اندیشه کااید در روان صد همان باشد سیکم سر کون  
 خلق بی پایان ز یک اندیشه کشته چون سیل روانه بر زمین  
 خود نمی بینی که از اندیشه تایت اند جهان مریش  
 ای برادر تو همین اندیشه مابقی تو استخوان و ریش  
 که کلت اندیشه تو گلشنی و ر بود خاری تو بیمه کلشنی  
 جمله خلقان سخوه اندیشه زان بسته دل غم پشته اند  
 در بیان آنکه مذمب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات و این خلاف  
 و اختلاف همه خلاص یافتند که از وهم خیال کشته اند  
 زین خیال ره زن راه یقین کشت معقود و دولت مرید  
 این روشها مختلف بین از بر تو زان خیالات تو در درون  
 آن خیالات ابریزد نامتلف چون ز پروان شد روشها مختلف

همچو قوی که تجوی می کند  
 قسده جازای پوینان کرده اند  
 چون که کعبه رو فایده چکا  
 هر کسی روی به سویت کرده اند  
 هر کوی سپرد بر مذمبی  
 مرد ایقان رست از وهم و خیال  
 آن خیالاتی که دام اولیاست  
 این خیالات جهان چون جیلمت  
 خلق این جیلمت را گشت ریش  
 جیلمت از اهر بر هم زخم  
 آبر از زمین آتش گنم  
 مری پوندن من ویران کنم  
 دست شد بالای دست این تا بالجا  
 کان یکی دیاست پیخور و کران  
 بر خیال قسده سوی می تند  
 هر کسی دو چاشنی آورده اند  
 کشف کرد که کم کرد دست راه  
 وان عزیزان رو به سپو کرده اند  
 دین کبوتر جانی بجا نبی  
 موی بر رانی کوی به جلال  
 عکس مویان بستان خدا  
 میفریبد مرد ما ز روی رست  
 با من این جیلمت خواهد سر زین  
 آینه آفریند من بر کم ز غم  
 نوش خوش از زمین ناخوش  
 آنکه اندر وهم نازند آن کنم  
 تا به یزدن کرایه المنت صبی  
 جمله دریا با چوسیلی پیشان

جیلمت و چاربا

جیلمت و چاربا چون از دست  
 وهم و فکر و حسل ادراک شما  
 جلالت کشته سواره بر نی  
 باش تا روزی که سرستان حق  
 تعجج الروح الیه و الملک  
 همچو طفلان جلالتان در سوار  
 از حق آن الطرح لایق رسید  
 معرفت نهان که نشانی نامعنی و این جمال یاد شایسته است  
 بدانکه نهان مظهر کشفه مفاع الغیب است در قسی مرتب ظهور صریح  
 و بصیر و محکم و قادر که هر یک از نشان هم عظیم است به جهت افشاح  
 مفاعیل غیب هویت حق تقابل ایشان بفعال غیب موسوم گشته اند  
 هر جا که ظاهر شود تصور ظهور ایشان جزو وسیع و صر و لسان و دید  
 چنانچه از فحوی کانت سمعه و بصره مفهوم طبع از آن گشته از قبیل  
 محال است لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین جلال جمال باشند

همین مرتبه بر خیزه که اجمالیه نهان و تفصیل عمارت تواند بود و مرتبه  
 خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان مکانشان نتوان  
 یافت حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت نهان که عین  
 مقصود است و منتهای غایات و نهایت مقامات و مراتب  
 انوار است سبحانی تا صفات چنین میفرماید  
 آدم خط لابل و صاف عیاست وصف آدم مظهر آیات است  
 چون مراد و حکم بر زبان غفور بود در قدمت تجلی ظهور  
 بنی ضدی ضد را نتوان نمود دانست چنانچه شلی ضد را بنود  
 پس خلیفه ساخت صفا حسینه تا بود شاه پیش را آینه  
 پس صفای محمد و دشواد او و لکه از ظلمت ضد شش نهاد  
 خلقا چون است و ان صاف و اندران تا بان صفات و جلال  
 علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در شب و انوار  
 پادشاهان مظهر شاهیه حق فاضلان مرتبت اکامی حق  
 خوبرویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی

م. م. م.

هم باصل خود و در این خط و حال  
 جمله تصویرت عکس است چو است  
 عکسها را مانند این و عکس نیست  
 قسده و حدایت و چون بود  
 مارصیت از دست احمد بدست  
 چشم در این گذاره کن نظیرین  
 دو تجوی و دو مگوی دو حیوان  
 در بیان آنکه انسان از ظاهریت و باطنی و اعتبار از ان معنی باطن و از  
 نه صورت ظاهر چنانچه در قسده در صدف خیال حق ان است حضرت پر  
 ای خنک بزرگ ذرات حق شش است اندر آمد سرمدی قصر رحمت  
 مایه نسیم مانند نسیم از و رای تن صدای میزنیم  
 کوی کوی کیدی جوی و جوی پیش عاقل باشد این خود سهیل جوی  
 پیش دل جوی و جوی آمد جسد طفل که در آتش مردان رسد  
 هر که تجوی است او خود کوی کوی مردان باشد که برون از شکست

کربلای شیعی موی مرد است کسی  
 مریزی را زایشش موی با شد بسی  
 روروش بکرین ترکیش کن  
 ترک این مامون و تشویش کن  
 تا شوی چون بوی گل عاقلان  
 پشوا و ره نمای صافان  
 چست بوی گل م عقل خرد  
 خوش قلا و وزه باغ ابد  
 ای درویش ظاهر انسان تیره غاست  
 اما باطنش صفا اندر صفاست  
 باطنه فیہ الرحمۃ و ظاہرہ من قبلہ العذیب  
 از برونش خاکش شکل غیری  
 وز درون دارد صفات انوری  
 ظاهرش باطنش کشته جنگ  
 باطنش چون کوه و ظاهرش جنگ  
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس  
 باطنش که دیدن کوششش  
 ظاهرش گوید که ظاهر هیچ نیست  
 باطنش گوید که بنمایم نیست  
 ظاهرش خاک اندوه و بکاست  
 در درونش صدمه زاران  
 ظاهرش از تری افتان کنان  
 باطن او گلستان و گلستان  
 جسم مار و پوشش باشد در جهان  
 ما چو دریا نه بر این که در جهان  
 که که باشد که پوشش که روی است  
 طین که باشد که پوشش است

شاه دینی

شاه دینی من گرای نادان بطین  
 کین نظر کرد دست ابلهین  
 یکے توان اندود این خورشید را  
 با کف کل تو بگو آخر مرا  
 کربیزی خاک صد خاکش  
 بر سر نورا و براید بر سرش  
 که بظاہر آن پری پنهان نبود  
 آدمی پنهانتر از پریان بود  
 نزد عاقلان پری که مضرب است  
 آدمی صدمه بار بود پنهان تر است  
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر  
 وی مسیحا ای همان در جوف  
 سجده گاه لامکان اندر مکان  
 ای ابله از انزوت و بران مکان  
 که چرا من خدمت این طین کنم  
 صورتی را من لقب چون دین کنم  
 نیست صورت چشم را نیکو مال  
 تا به بینی شعله نور جلال  
 آدمی کو نور کرد از خدا  
 مست مسجود ملک که اجنب  
 در میان آنکه ابله نظر بصورت آدم کرد  
 و از معنی خلافت غافل  
 مانند لاجرم از استحقاق این صورت خاک از معنی شد  
 و از این نکته بفر  
 که ان الله خلق آدم علی صورته  
 زاوی ابله بصورت دید و بس  
 غافل از معنی شد آن مرد و بس

این نه نیست او که او صاف کمال  
 اندرین آینه بنماید جمال  
 هر چه روی بید که در نقشش  
 همچو عکس کای که در آب جوت  
 اندرین جو غنچه دیدی با سحر  
 همچو بر جو تو فیالش طین مبر  
 که ترا ز عین این نقشش  
 حق حقیقت که در میوه فروش  
 چشم ازین است ز جمل خرد  
 عکس می بیند سید پر میشود  
 پس معنی تایش شد این است  
 پس مشو عریان که تیش از جیب  
 برده جو با تو این حکمت مران  
 اندرین جویا بین عکسش  
 آینه زین است این نسبت نام  
 هر چه اندروی نماید حق بود  
 زین که جویا کو دیدن مهم  
 من عکس هم حدیث و هم ریم  
 از در جویا که این جوی را  
 ماه دان این پر موه روی را  
 ای ظهور تو بکل نور نور  
 کنج مخفی از تو آمد در ظهور  
 کنج مخفی بد ز پری چاک کرد  
 خاک تا بانتر از افلاک کرد  
 کنج مخفی بد ز پری جوش کرد  
 خاک را سلطان طلسم پوش کرد  
 اقتسابه در یکی ذره نهان  
 ناهان آن ذره بنماید دنان

پیش آن

پیش آن خورشید چون جستن  
 از کین ذره کرد افلاک زمین  
 از نهوس پاک خورشید مدد  
 سوی خورشید ای کردن میرسد  
 ظاهر آن اختران توأم ما  
 باطن ما کشته توأم سما  
 پس بصورت عالم صغر تو ی  
 پس یعنی عالم ابر تو یسی  
 ظاهر آن شاخ اصل میوه هست  
 باطنش بهر شرفش شاخ هست  
 که نبودی میل امید شمر  
 یکے فتان دی باغبان شاخ شجر  
 پس یعنی آن شجر میوه زاد  
 که بصورت آن شجر بودش لاد  
 بهر این فرموده است آن ذنون  
 رمز کجی الآخرون الت بقون  
 که بصورت من زادم زاده ام  
 من یعنی صد جدا افتاده ام  
 که برای من بدش سجده ملک  
 وز پی من رفت بر فتم فلک  
 پس من زانمید در معنی پدر  
 پس میوه زاد و معنی شجر  
 اول فکر آمد آخر در عمل  
 فاصه فکری که بود وصف انزل  
 ازین بیات معلوم شد که نهان  
 هر صورت آخرت بود معنی  
 اول و چنین باید که باشد زیر که چون بر حکم فاجبت آن اعرف



مقصود از اینها در عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی بظهور حقیقت  
 جمعیت است اما جمالا و نقض لا تو تو و مظهر آن جمعیت حقیقت کما  
 بر صورت عنضری است نه پس قضیه مرضیه اول الفکر اخر العمل  
 در شان او است آید و آن عارفان تفکیک فرموده است نخستین  
 فکرست پس شمار تویی خویش تن را با بازی مدار ای درویش جمع  
 آنچه در عالم است مفصله مندرجه است در شان انسانی جملا پس پس  
 عالم صغیر مجلست و عالم انسان که مفصل این از روی صورت است اما  
 از راه مرتب انسان عالم کبر است و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه  
 و خلیفه را استقامت است بخلاف علیه حضرت شاه ولایت علیه السلام  
 اینجا فرماید و ترجمه آنکه جرم صغیر و فیک القوی العالم الاکبر  
 پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد  
 آنچه میخواهد که در پاید جمال جملا مجموع عالم است  
 ای غلامت عقل تدبیرت همیش تو چه ای خویش ارزان فروشی  
 علم جویی از کتبهای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

باوه کرم

باوه سر مایه ز لطف تو برد لطف است از لطف تو صورت  
 بر شرابی بنده این قدمه جمله مستان را بود بر تو صد  
 پنج محتاج میی کلکون نه ترک کن کلکون تو کلکون نه  
 ای رخ چون زهره است شمشیر ای کدای رنگ تو کلکون نه  
 باوه کاندنم میجو شد نهان زشتیاق روی تو بوشد چنان  
 این همه دریا چو خواهی کرد کرد ای همه اندر پیش بیت روی ارد  
 تو خوشی خوبی کان بر خوشی تو چرا فود منت باوه کشتی  
 تاج کرمناست بر فرق سرت طوق عطیانست را آویز  
 هیچ کرمنا شیند این آسمان کشید آن آدمی برغان  
 بر زمین هیچ عرضه کرد کس خوبی عقل عبارتت هوس  
 حسن تقویم دروالتین بچون که که امین کوهرست ای بار جان  
 که بگویم قیمت آن مستخ من بسوزم هم بسوزد مستخ  
 ای تو دیگر کار خود را باخته دیگر از تو خود شناخته  
 تویی بصورت که ایی نیستی که منم این و آنه آن توییست

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق وز غم و اندیشه مانی تا به خلق  
 این تویی که باشی که تو آن او وحی که خوشی زبیا و سر مست خوبی  
 مرغ خوشی صید خوشی دم خوشی صد خوشی خوشی خوشی و با هم خوش  
 تو ندان چشم تو آن دیده و ارمی جسم اگر جان دیده  
 آدمی دیده است باقی کوشش هر چه چشمش دیده است آن جز او  
 که تو آدم زاده چون او نشین جمله ذرست او خود به پسین  
 چست ندرم که اندر نه نیست چست ندر فاند کاند نه نیست  
 اینهمان قسمت و دل چون جوئی این جهان خانیست و دل شکر  
 و حضرت مولوی عالم را هم گفته است دل نه از انهر و شمر خوانده  
 از پنجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در شان انسان است و در  
 نشا امری است که در عالم نیست همان جامعیت است و تو روح این  
 نکته است که مشیون و صفات در مرتبه جمعیت لطیف است مجلست  
 و بالقوه و در ضلالت مفرقه عالم مفصلت و بالفعل و در شان انسان  
 جامعیت پس الاجمال التفصیل و بالقوه و بالفعل زیرا که همه در وی

دفعه پنجم

دفعه مجلست و بالقوه و علی سبیل التدریج مفصلت و بالفعل  
 و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه است قابل و نظری  
 کامل و مرتقی صفا صفات قدم را پس باید که دایم در آینه جهان خود نگرد  
 بکم سنجیم آیاتنا فی الآفاق فی انفسهم رتوم صفات از لوح خود  
 خود مطالعه نماید که هر چه او را باید با او است پرون ز توبت  
 هر چه در عالم است از خود طلبد هر چه خواهد ای تو ای نزدیک دیگر  
 دور دور است کار بی خبر نیست نقد را باید سید از دست دادن  
 بجز نیست و غافلان ای لب بجز تشنه در خوابش و ی بر سر کج  
 از که ای مرده بر سر و باید تو ای که گرسنه نشستن غمینی بزرگت  
 و در میان بازار خازر اسرار ما متناهی شده بودن ضعیف عظیم  
 یکسب پران ترا بر فرق سر تو می خواهی لب نان در بدر  
 در سر خود و میل نیزه سری رو دری دل زنا چرا بر مردی  
 تا بزانوی میان آب جو غافل از جوین و آن تو بجه  
 مست و پیش روی او است این اندر لب بجز زب روان

چون کهر در بحر کوید بحر کو  
و انخیال چون صدف بود اراو  
گفتن آن کو جابش میشود  
ابر تا آبش میشود  
در میان روز گفتن روز کو  
خویش سوگره نست ای روز  
در مطلوب با ما حاضر هست  
دینار رحمتش جان شکر است  
در دل لاله زار کاشینت  
پری پزمرده کی لاله نیست  
دایما ترو جوانیم و لطیف  
نازه و خندان و شیرین و ظریف  
آنچه ما دیدیم جز خاکس نبیند  
نخن اقر کجفت من صبل الورد  
خویش را شناخت مسکین ادی  
از فزون آمد و شد در کج  
خویش تن را ادی فزون فروخت  
بود جمل خویش را بردلق دوست  
بر کسی شد برضیالی لیش کل و  
کشته بر سو دایمی نخی کج کاو  
بچنین هر قوم چون پرواز کن  
کرد شمع بر زمان اندر جهان  
خویش بر تاشی بر میزند  
خویش شمع معنی غافلند  
ماه را بگذرشته تازی کرده  
عین خویش خصم سپاری شده  
خفته می پزند عطشهای شهید  
بست اقر من صبل الورد

نیش

تمشیل حکایت آن زاهد که به  
و خلق چون از آن مایه بوی می شنیدند  
چنان کان زاهد اندر سال قط  
بود او خندان و گریان جمل رط  
پس بگفتند شش هر جای خنده است  
تقطیع پنج مؤمنان بر گزیده است  
گفت در چشم شما قطعت این  
پیش چشم من بهشتت این زمین  
من همی بنم هر دشت و مکان  
خوشها آینه رسیده تا میان  
خوشها در موج این باد صبا  
بر پربان سبز و تر از کدنا  
یار فرعون تبتندی قوم دو  
زان مایه شرم کار ایشل خون  
یار موسی فرد کردید زو  
تا غانده خون به سپند رود  
من همی بنم جهان را چون نعیم  
آنها از چشمها جوشان مقیم  
تو ز ضعف و دکن در من نگاه  
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ  
پای تو در کل مرا گل کشته کل  
مرزاتم مرا سور و دهل  
از هزاران می گویم من سیکه  
زانکه آنگه هست کوش از بر کسی

پیش هم این گفت مرزده دوست  
عقل کوید مرزده چه نقد منت  
در بیان آنکه نقد حاصل عقلت  
و لب محمول هم و درین باب حکایت  
فرزندان عزیز علی السلام  
مناسب است که از پدر احوال پوری پرسیدند  
گفت آری دیدم شمع آید و بعضی  
شناختند و بهوش شدند و بعضی  
دیگر که نشناختند و میگفتند این سخن  
مرزده بود از مرزده بهوش چو آب آید  
پنج پوران عزیز اندر کند  
آمد برسان ز احوال پوری  
گشته ایشان پر با باستان چو  
پس پورشان پیش آمدن گمان  
پس پرسیدند از کای که گذر  
از عزیز ما عجب داری خبر  
گفتی آن گفت کافر و زان  
بعد تو میدی ز پرون پرسید  
گفت آری بودم خواهد رسید  
آن یکی خوش گشت چون مرزده  
بانگ میزد کای هر شتر با شتر  
و اندر شناخت بهوش او وقت  
که چه جای مرزده است ای پیره سر  
که در رفت دیم در کان شکر  
و هم را مرزده است پیش عقل نقد  
زانکه چشم عقل شد بخور نقد  
کا فر از ارد و مؤمن را بشیر  
لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق

زانکه عاشق درم نقد است هست  
لاجرم از کفر و ایمان برتر است  
و موافق همین حکایت است  
آنکه صوفی عارف بنیم درم نقد  
صوفی گفت خواهر سیم پایش  
ای قدمهای ترا جام فرسش  
یکدم خواهی تو امروز ای ششم  
یا کفر و اچاشکامی نه درم  
گفت ای نیم درم راضی ترم  
زانکه امروز این و فردا صد درم  
سیاهی نقد از عطای نسیم  
بگفتا پیشت کسیندم نقد ده  
فاصله آن سیدی که از دست تو  
که قفا و سیدی شس است تو بت  
و معرفت آن جوهریت نورانی  
مخرد که در تن زلال است  
روح محفوظ است در عالم  
و حکمای این جوهر انفس ناطقه  
فونند و حق است  
که دل حقیقت جامع  
هنر است که جامع جمیع  
حضرت است و ظهر برویت  
ذاتیه با تمامی  
سما و صفات شمع سر  
آپره شاهی است آینه  
نور الهی است و حضرت  
مولوی که در تن سره  
در رحمت عالم دل  
فسح کسور قلب که دار  
الملك حضرت گریا عز  
و علا است و بارگاه  
ازل به علم و لکن ایچ  
قلب عبد المؤمن است  
ت بد و میفرماید

گرکشید دل سرانمان راز جان بسوی عرش تا زد ترک از  
 در فانی عرصه آن پاک جان تنگ آمد عرصه جفت آسمان  
 آسمان را این بزرگی از کجاست که دل پاک لایته راست  
 گفت پیغمبر که حق فرمود است من نیکم هیچ در بالا و پست  
 در زمین و آسمان و عرش تنز من نیکم آن یقین دان ای عزیز  
 در دل تو من نیکم ای عجب که مرا جویدی در آن دله طالب  
 خود بزرگی عرش باشد برین یک صورت چیت چون معصوم  
 کلام دهری ال باید نهاد زانکه در صحرای کل نبود کشاد  
 این آباست دل ای دوستان چشمها و کلستان در کلستان  
 صوفی مرتبه رفیقانش تفریح حدایق است کل میکردند  
 و او نظر عشق ملاحظه ریاض جان و دل مینمود چنانچه میفرماید  
 صوفی در باغ از بهر کشت و صوفیانه روی برزانو نهاد  
 بس فرورفت و بخود اندر غفل شد طول از صورت خویش  
 که چو نسبی آخر اندر روز مکر این در شان بین و آثار خضر

امری بگو

امری بگو گفت نظر و امری بگو گفت نظر و  
 گفت آثار دل این بولموس عکس لطف امیرین است بکلیت  
 باغبان و میوه تا در عین جان برون عکسش چو در آب روان  
 که بودی عکس آن سو سو سرور پس خواندی از دشت دارالغزوة  
 این غرور نیست یعنی این خیال هست از عکس دل جان حال  
 جمله مغروران برین عکس آمده بر کجانی کین بود جنت کده  
 میگردند از اصول باغبان بر چیا میکنند این لاغبان  
 چون حیات از حق بگیرد ای پوی پس بگو کردی زکل در دل و بی  
 شیر خواره چون زدا بیکسد لوت خواره شد او را می هلد  
 تو ولا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کجی خود روی  
 گوشه کوشه دل شده ای است تا بلا شرفی و لاغربا بهی است  
 در حدیث آمده که دل همچو لپریست در سپاهان امیر صریح است  
 باد پر را هر طرف فرزند کذا ف که چو کده است با صدم تنگ  
 هر زمان دل را در رایسی بود آن نه از وی بلکه از جایی بود

بر دل کان در تحیر بافتست کی شود پوشیده راز چو است  
 دل نباشد تن چو دان گفتگو دل نباشد تن چو دان صحبت  
 جسمها مشکواته دان دل تا فتنه بر عرش افلاک این سراج  
 کشت مشکواته از زجاجه جانی که همی روز نور آنکوه طو ر  
 پس مثال شرح خواهد این کلام یک برستم تا بلغزد فهم عام  
 در بیان آنکه از دل دل فرقی بسیار است که صاحب دل خود فیض  
 کلی را قابلیه اگر نه باری و ظل دولت و لذای رای تا بعالم دل است  
 ان فی قلب لک لیکری لمن کان له قلب و الفی السمع و هو الشهد  
 حق همیکوید نظر جان بر دست نیست بر صورت که آن بکلیت  
 تو همیکویدی مراد دل نیز هست دل فرار عرش باشد نه پست  
 زانکه اگر هست مغلوب بکلیت پس دل خود را مگو کین هم هست  
 آن دلی که از آفتاب برتر است یاد دل بدال ای پیغمبر است  
 پاک شده آن زکل صفت شده در فرونی آمده وانی شده  
 است با محبوس کل مانند است بحر رحمت جذب کجا مارا طین

بگو کوی

بگو کوی من ترا در خود کشم بگو کوی من ترا در خود کشم  
 لاف تو محروم میدارد ترا ترک آن نپنداشت کن در ما در آ  
 سر کشیدی تو که من صاحبم حاجت گیری ندارم و حاصل  
 اینتا که هست کل سر کشد که منم است چرا جویم مدد  
 دل این آلوده را پنداشتی لاجرم دل اهل دل بروستی  
 خود را و اداری آن دل پنداشتم که مرد در عشق شیرو انگبین  
 لطف شیرو انگبین عکس است سر خوشی آن خوش از دل حاصلت  
 پس در دل جوهر حاصل عرض سایه دل چون بود در غرض  
 نیست دل عاشق نمان است عجب یازبون است کل است سیاه  
 دل نباشد غیر آندوبای نور دل نظر نگاه خدا نگاه کور  
 ند دل ندر صدمه زاران فاضل عالم دل یک باشد که هست آن کلام  
 با ناین دلهای جزوی چون باد بی صاحب که موعده نیست  
 ریزه دل اهل دل را بگو تا شود آفریزه چون کوه مر ازو  
 تو دل خود را چو دل پنداشتی جسته جوی اهل دل بگذشتی

دل که مقصد چو این هفت سها  
 صاحب دل این شش رو بود  
 هر که اندرش همت باشد مقرر  
 گر کند روز برای او کند  
 صد جوال ز بسیار ای غنی  
 که ز تو در نهایت من ز غنیم  
 شکرم در تو دران دل شکرم  
 با تو او چونت من مستم چن  
 مادر و بابا و اصل خلق و آوت  
 من ز سهل دل کم در تو نظر  
 گفت لایق نظر ای تصویر کم  
 تو بگوئی که دل آوردم به تو  
 آندی او که قطب عالم هست  
 صاحبی دل جو اگر چنان نه

دل محیط اندرین شهر وجود  
 از سلام با حق سلامتانش  
 هر که درین درشت و معر  
 دامن تو آن نیازت و حضور  
 تا ندرد و دست زان سنگها  
 سنگی کردی تو دامن ازینها  
 آغیال سیم و ز چون زرنود  
 ای رویش دل این جمال کوشت  
 بنماید و آینه تیره چو زرافشا  
 آینه دل صافی باید تا در و  
 نقشه ساینی برون از بر و خاک  
 صورت بصورت تجر غیب  
 که چه آن صورت لکنی در فلک  
 زانکه محو دست معدود دست این  
 آینه دل خود نباشد این چنین

دل محیط

زین حکایت کرد آن ختم رسل  
 که کنجیدم در افلاک فلا  
 درون تو من بکنجیدم بوضیف  
 تا بدلاتی آن دل فوق و تحت  
 بی چنین آینه از خوبی من  
 دوزن دل که کشد دست اخفا  
 دوزخست فغانه کو پر دوزخست  
 تیشه هر پشته کزن بریا  
 درین معینه که همیشه فغان  
 جات حج در دوزخست طالع هست اما فغانه که روزی ندارد از پرشعاع آن بجرمان  
 موسوم می ماند  
 نور روی یوسفی وقت عبور  
 پس کفندی درون فغانه در  
 ناکه بر دیوار دیدنی شعاع  
 فهم کردندی پس اصحاب بقیع

خانۀ راکش در حیه است اطرف  
 مین در لجه سوی یوسف لانه کن  
 عشقی درزی آندر لجه کوهت  
 خانۀ آندی که باشد بیضا  
 تنگ تار یکت چون جان جهود  
 راه کن اندر دور و نهان خویشرا  
 پس همیشه دوی معشوقست که  
 چون شدی زیبا دران زینجا  
 در پان معرفت نهان و مراد لطیفه ایست  
 وان جوهری باشد تجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخار است  
 لطیف خنوله در قلب که قابل حیات و حوس حرکت است و این  
 روح است که گفتیم است اینست از عالم ملکوت چون به حقیقت در  
 هر چیزی را روح است فاضل است بروی از رتب می و او  
 قیاست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع از

خانۀ

و قدرت و ارادت و غیر ما بر حسب سراج آن چیز چنانچه در تسبیح صفا و  
 مجال واقع است و حضرت مولوی فرموده  
 باد و خاک است آتش بنده اند با من و تو مرده با حق زنده اند  
 پیش تو سنگ زیه صامت پیش احمد و فصیح و قاصد است  
 پیش تو مستون مسجد مرده است پیش احمد عاشق و دل برده است  
 جمله جزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا و انا و انا م  
 مرده زین سویند و آنسو زنده است خامش اینجا و آن طرف کو میزده  
 چون از نهوشان فرزند سوی آن عصا کرد سوی از دما  
 کو همایم حسن داودی کند و هر آن به کف موم میکند  
 باد محال سلیمان شود و بحر موسی سخن دایه شود  
 ماه با احمد شارت بین بود ناره ابراهیم را نسیرین بود  
 سنگ بر احمد سلامی میکند کوه یحیی با پیامی میکند  
 ماسحیم و بصیریم و خوشیم با شما نا محران ما خامشیم  
 چون شما سوی جادای میر وید محرم جان جادای چون شوید

از جادای جان

از جادای جان جانها روید غافل جزای عالم بشوید  
 بمسح حقیقه غافل جاداست می شود زمان و آن من می  
 الا تسبیح یحیی اما عوام را چون گوش اوشن سپید غفلت کند است  
 ازین صدا بچرخند و لیکن لا انفقھون شیخه و بیاید است که اگر  
 موجودی از اعتدال جمید افتاده چون جهاد و معدن و خاصیت حیات  
 و نورش روی مختفی بوده بر اکثر طلق و اکثر جوش قریب اعتدال  
 چون انسان ظاهر شود برین انجم نوحس حیات با اکثرش و نزد  
 محققان حقیقت معنی نیت الا کھ از جانان  
 جان نباشد جز نبر درازمون هر که افزون شربانیش افزون  
 جان از جان حیوان پرشتر از چه زانو کو افزون دارد خبر  
 پس افزون از جان ما جان کوه منزه شد جرس مشترک  
 و ملک جان خدا و ندان دل باشد افزون تو خیر را بهسل  
 قیمت میان یک از در است بنی زرمیان و یک از است  
 چنانکه قدرتن از جان بود قدر جان از تو جان بود

مرد و فتنه روح او چون آفتاب در فلک ما بان تن در جا بود  
 جان نماند اندر خلا چون خلا تن نغلب میکند زیر لب  
 روح چون من امر در پی تخفیت هر که که بگویم منفی است  
 زیر بالا پیش بر و صفتت بجهت تهاذت جان ز روت  
 تخت جان اندر مقامی دیگر است با ده جان را قوامی دیگر است  
 که تو خود را پیش پس اری گمان بسته جسم و محرومی بدان  
 آنگاه تو جان خویشش جان جان شناسی سرشته مردان بود  
 غیر آن جا که دارد کاه و خر جان دیگر است با جسم بشر  
 شب بر خانه جراحی میهند تا به نورانی نطلت و از بند  
 در میان فرق میان روح حیوان است که یکی سر مایه بقاست یکی  
 برای فنا چنانچه فرماید  
 شب بر خانه جراحی میهند تا به نورانی نطلت و از بند  
 این جمل این تن بود نورش و جان است محتاج فیصل این جان  
 آن جمل شش فیصل این حواس بلکه بر خود خورد دارد اس

بجهت

کبدی جان زنده بی بر تو کنون هیچ کفنی کا فر از اصیتون  
 آنچه که بر تو جان بر تن است بر تو جانان در جان من است  
 جان جان چون و اگر شد پارا جان جان چنان کرد که در دتن بر  
 چون توندی راه جان خود برده جان که پیروز زنده باشد مرده  
 جان چه باشد بجز از خبر و شتر شاد با جان و کران از زجر  
 چون سر و مایت جان بجز است بر که او آنگاه تر با جان تر است  
 روح را تاثیر آگاهی بود هر که این پیش آگاهی بود  
 اقتضای جان جو ای آگاهی است هر که چنانست که دانشش آگاهی است  
 خود جهانی جان سر سر آگاهی است هر که آنگاه تر بود جانش قوی است  
 چون خبر با است پرون زین آگاهی باشد این جانها ز میدان چون  
 از برای روح که بر منب جمعی و دل بن نیت و خارج تنزیه  
 بلکه متعلق است بدو این حکایت  
 در هوای غیب مرغی میسپرد سایه او بر زمین میزند  
 جسم سایه سایه است جسم کی اندر خور پای دست

له حفر

بخور و پنجه بنید نیم دم  
 بنیت مع روغنش نبود بقا  
 زانکه نور علی شش مرکب است  
 جمله جسمهای بشدم بی بقا  
 نور مستقیم نور با پایان ما  
 جان حیوانی بود حی از غذا  
 آنکه او حی باشد از فیض غذای  
 کوبیده این چراغ و طی شود  
 نور آن خانه چو بی این هم پست  
 این مثال جان حیوانی بود  
 باز از مندی شش چو ماهی  
 نور آن یکجا نرا تو صد شمر  
 تا بود خورشید تا بان براق  
 باز چون خورشید آفل شود  
 با خور و با خوب نرید نیز هم  
 بی نیت مع روغن او هم بود  
 چون زید چون روز روشن مرکب است  
 زانکه شش نور روز حشر است  
 مستقیم فانی و لا چون کس  
 جان حیوانیت نده از خدا  
 هم میرد هم بهر نیک بدی  
 خانه هم ای مظلوم کی شود  
 بی چراغ حس هر خانه جدا  
 نه مثال جان ربانی بود  
 بر سر روزی نوری فتاد  
 که خانه نور این بی آن در  
 مست بر مرغانه نور و توفیق  
 نور جمله جانها زایل شود

جان

جان هم نور است تن رنگت بو  
 رنگت بو بگذار و دیگر زو مگو  
 رنگت بیکر شد و لیکن جان پاک  
 فارغ از رنگت و از ارکان جان  
 اینچنین جانی چه در خوردت  
 همین بشوی ای جان این تن مرد  
 چون زره دان این تن حریف  
 فی شتار است ایدونی صیفا  
 قیمتش کای نه و حریف  
 جسته و جمعی شکوه آن هر کوه  
 ای درویش قفس مرمرغان ریاض علوی از ندانی تنگت  
 تن پرستان که او را عشرت آباد نفس نام کرده اند چنانچه میفرماید  
 این تن بر فکر متعکوس او صد هزار ازا در آورده کرو  
 بچو صاحب تن که او تن پرورد  
 بر در کس نطن چقدی میبرد  
 کین عدد و آن حسود شغفت  
 خود حسود دشمن او را اینست  
 که چه اندر پرورش تن مادر است  
 یک از صد شغفت با لایز است  
 جرمه نتوان از ب حیرت  
 تانیابی زین تن خالی بخت  
 زین بدن اندر عذابی ای که  
 مرغ و حست بسته با جنس  
 روح باز است و طبع از غمها  
 دارد از اغان جفغان و غمها



هر که با صد غم بگذر آشتند  
 آن عقوبت را چو مرکب انگاشتنند  
 ای خفگ آنگو فدا کرده است تن  
 بهر آن کار زود فدای کوشند  
 مغز هر مویه است از پوستش  
 پوستان تن را و مغز آن پوستش  
 مغز نوری دارد آخر آدمی  
 یکدی می او را طلب که ز آدمی  
 تن شناسان زود ما را کم کنند  
 آب نوشان ترک شکست نم کنند  
 جان شناسان از عدد و ما فایز  
 غرقه در یای بی چونند چو چید  
 جان شود از راه جانانز شناسان  
 یار نبش شونم فرزندان قیاس  
 جان اول ظنم درگاه شد  
 جان جان خود نظم سرگرا شد  
 جان اول شانت است بر روح عظیم که نقل اول قلم اعلی است  
 و او را روح محمدی و نور محمدی نیز گویند و او را روح اول روح  
 اقدم و روح او صد نیز گویند و بهد ارواح حقیقی و نفسی و عرش  
 خردشی و ملک و ملک و ارضی فلکی جزئیاتین روح و افراد اویند  
 و حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم درین حال میگوید  
 در روحی فی الارواح روح و کلها تری حسن فی الکون من فیض

آن طایفه

